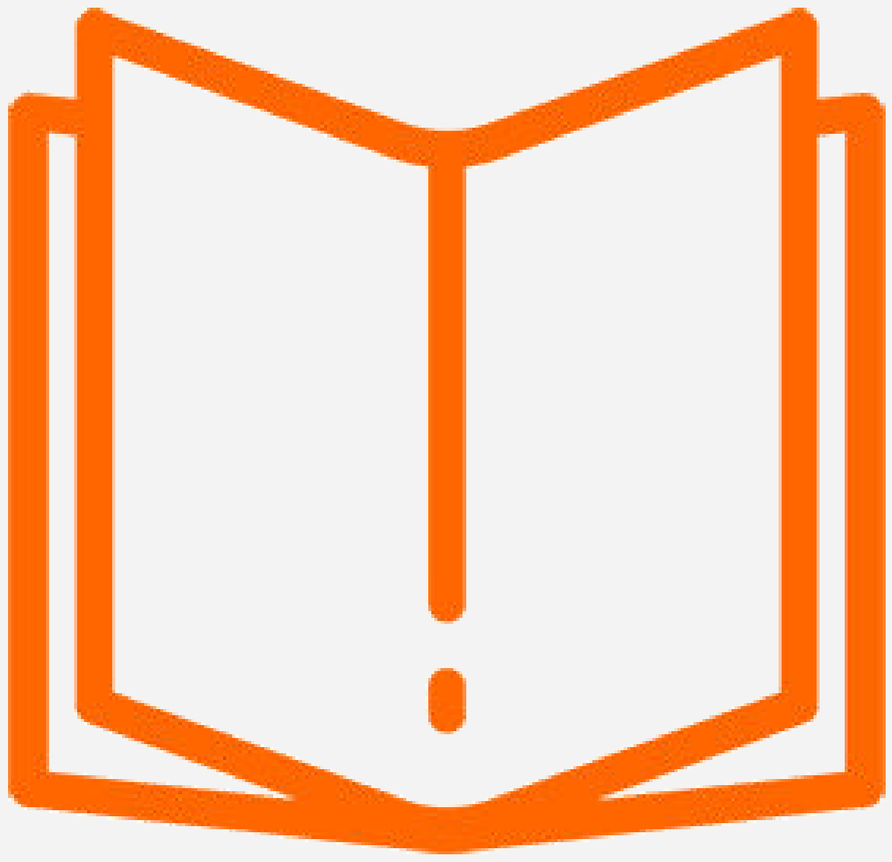

دانلود کتاب

سم هستم بفرمایید

نویسنده : داستین تائو

سم هستند، نفرها نیستند

نویسنده: داستین تائو

مترجم: ندا بهرامی نژاد

فصل یک

حال

۷ مارس، ساعت ۱۱:۰۹ شب.

دیگه لازم نیست بیای دنبالم. پیاده می‌رم خونه.

راست‌راستی پیاده رفتم خانه. نصفه‌شبی چمدان روبه‌انفجارم را با چرخی شکسته، تمام این هشت کیلومتر راه، از ایستگاه اتوبوس تا خانه کشاندم. سم خودش را به آب‌وآتش می‌زد تا با من تماس بگیرد. دوازده پیام نخوانده، هفت تماس ازدست‌رفته و یک پیام صوتی. همه را بی‌پاسخ گذاشتم و به راهم ادامه دادم. حالا که دوباره این پیام‌ها را می‌خوانم، آرزو می‌کنم کاش این‌قدر از دستش عصبانی نشده بودم. ای‌کاش گوشی را برداشته بودم. آن‌وقت شاید همه‌چیز جور دیگری می‌شد.

آفتاب صبحگاهی از پشت پرده می‌تابد، توی تختم کز کرده‌ام و باز پیام صوتی سم را گوش می‌کنم.

«جولی، صدام رو می‌شنوی؟» صدای خندهٔ اطرافیان و ترق‌ترق آتش‌بازی به گوش می‌رسد. «خیلی معذرت می‌خوام! کلاً حواسم پرت شد. ولی همین‌الان راه می‌افتم! باشه؟ فقط همون‌جا منتظر بمون! احتمالاً یه‌ساعته می‌رسم. می‌دونم، خیلی عذاب‌وجدان دارم. لطفاً از دستم عصبانی نباش. بهم زنگ بزن، باشه؟»

کاش به حرفم گوش کرده بود و پیش رفقایش مانده بود. کاش از اول من را قال نمی‌گذاشت. کاش همین یک بار هم که شده، عوض اینکه مثل همیشه

اوضاع را راست‌وریس کند، می‌گذاشت دلخور بشوم، آن‌وقت هیچ‌کس من را به‌خاطر اتفاقی که افتاد، سرزنش نمی‌کرد.

چند بار دیگر هم به پیام صوتی گوش می‌دهم و بعد همه‌چیز را پاک می‌کنم. آن‌وقت از تخت پایین می‌آیم و به دنبال هرچیزی که متعلق به سم بوده یا من را یاد او می‌اندازد، کشوها را زیرورو می‌کنم. عکس‌هایمان، کارت‌تبریک تولد، بلیت سینما، شکوفه‌های اوریگامی و کادوهای احمقانه‌ای مثل مارمولک عروسکی که پاییز گذشته سم توی کارناوال برنده شد، به‌علاوه تک‌تک سی‌دی‌های گلچینی که توی این سال‌ها برایم رایت کرده. *اصلاً* مگر کسی دیگر سی‌دی *رایت* می‌کند؟ همهٔ این‌ها را توی جعبه‌ای می‌چپانم.

هر روز که می‌گذرد، نگاه‌کردن به این یادگاری‌های خرده‌ریز سخت‌تر می‌شود. می‌گویند فراموشی به‌مرور زمان راحت‌تر می‌شود؛ ولی حتی نمی‌توانم عکسی را بدون لرزش دست‌هایم بردارم. یادش می‌افتم، همیشه یادش می‌افتم. نمی‌شه *جلوی چشمم باشی سم*. *این‌جوری خیال می‌کنم* هنوز اینجایی، *خیال* می‌کنم که بر می‌گردی و باز می‌بینمت.

وقتی همه‌چیز را جمع می‌کنم، نگاهی طولانی به اتاقم می‌اندازم. اصلاً حواسم نبود این‌همه یادگاری از سم دوروبرم هست. حالا اتاق خیلی خالی به نظر می‌رسد. احساس خلأ می‌کنم. انگار چیزی را گم‌کرده‌ام. چند نفس عمیق می‌کشم، جعبه را برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌روم. توی این هفته، اولین باری‌ست که قبل‌ازظهر از رختخواب بیرون می‌آیم. تازه دو قدم از در بیرون رفته‌ام که یادم می‌آید، چیزی را جا گذاشته‌ام. جعبه را می‌گذارم زمین و برمی‌گردم تا برش دارم. کاپشن جین سم توی کمدم است. همانی که یقهٔ خز دارد و وصله‌های روی آستینش را (آرم گروه‌های موسیقی و پرچم کشورهایی که از نزدیک دیده) خودش با اتو چسبانده. آن‌قدر دستم مانده و آن‌قدر آن را پوشیده‌ام که یادم رفته مال سم بوده.

کت را از جالباسی برمی‌دارم. پارچهٔ جین زیر انگشت‌هایم خنک و کم‌وبیش نم‌دار به نظر می‌رسد. انگار از آخرین باری که آن را پوشیده‌ام

سم هستم، بفرمایید

هنوز باران تویش مانده است. من و سم توی خیابان‌های پرگل‌وشل می‌دویم و رعدوبرق آسمان را روشن می‌کند. موقع برگشت از کنسرت اسکریمینگ تریز[1]، باران خیس آبمان می‌کند. کت را روی سرم می‌کشم و سم نومیدانه گیتار امضاشده‌اش را به سینه‌اش می‌چسباند تا خیس نشود. سه ساعت در خیابان منتظر ماندیم تا خوانندهٔ اصلی گروه، مارک لَنِگان،[2] بیاید بیرون و تاکسی بگیرد.

سم داد می‌زند: «خوشحالم که منتظر موندیم!»

«ولی خیس آب شدیم.»

«نذار چند قطره بارون شبمون رو خراب کنه!»

«تو به این می‌گی چند قطره؟»

بین همهٔ چیزهایی که دارم دور می‌اندازم این‌یکی بیشتر از همه من را یاد سم می‌اندازد. هر روز همین را می‌پوشید. شاید خیالاتی شده باشم؛ ولی هنوز بوی سم را می‌دهد. هیچ‌وقت فرصت نشد طبق قول‌وقرارمان کت را به او پس بدهم. کت را محکم بغل می‌کنم. یک لحظه به این فکر می‌افتم، نگهش دارم؛ چه دلیلی دارد همه‌چیز را رد کنم برود؟ ته کمد پشت کت‌ها و چیزهای دیگر، می‌چپانمش. حالا صاحبش به کنار، حیف نیست کت به این قشنگی را دور بیندازم؟ ولی بعد یک لحظه خودم را توی آینه می‌بینم و به خودم می‌آیم.

با موهای شانه‌نزده، رنگ‌پریده‌تر از همیشه و ژولیده و آشفته طوری به کت سم نگاه می‌کنم که انگار خود صاحبش است. بابت این خیالات احمقانه، از خودم خجالت می‌کشم و رویم را برمی‌گردانم. نگه‌داشتن کت اشتباه است. باید خودم را از شر همهٔ این‌ها خلاص کنم، وگرنه هیچ‌وقت نمی‌توانم به زندگی برگردم. در کمد را می‌بندم و قبل از اینکه نظرم عوض بشود، با عجله برمی‌گردم بیرون.

---

1. Screaming Trees
2. Mark Lanegan (1964-2022)

طبقهٔ پایین، مادرم را توی آشپزخانه می‌بینم که روی سینک خم شده و از پنجره به بیرون زل زده. صبح یکشنبه است و دورکاری دارد. پلهٔ آخر زیر پایم جیرجیر می‌کند.

مادرم بدون اینکه برگردد، می‌پرسد: «جولی، تویی؟»

«آره، نگران نباش.» امیدوار بودم جعبه را یواشکی درست از بیخ گوشش بیرون ببرم. حوصله ندارم دربارهٔ محتویاتش حرف بزنم. «به چی نگاه می‌کنی؟»

از لای کرکره سرک می‌کشد و زیر لب می‌گوید: «باز دِیو شروع کرده. داره بیرون خونه‌ش دوربین امنیتی می‌ذاره.»

«واقعاً؟»

«درست همون‌جوری که انتظار داشتم.»

دِیو همان همسایه‌مان است که شش ماه پیش به اینجا اسباب‌کشی کرده. به‌دلیل نامعلومی، مادرم فکر می‌کند او را فرستاده‌اند تا ما را زیر نظر بگیرد. از چند سال قبل که دولت برای مادرم نامه‌ای فرستاد، به زمین‌وزمان مشکوک شده؛ ولی هیچ‌وقت محتویات نامه را با من در میان نگذاشت، به من می‌گفت: «بهتره ندونی.» گمانم به یکی از سخنرانی‌های کار قبلی‌اش برمی‌گردد که اعتراض‌هایی به دنبال داشت. دانشجوهایش در محوطهٔ دانشگاه راه افتادند و تک‌تک ساعت‌دیواری‌ها را شکستند. اعتراضشان به چه بود؟ مفهوم زمان. راستش تا جایی که به مادرم مربوط می‌شد، گفت دانشجوهایش «موضوع رو نگرفتن.» ولی دانشگاه به این نتیجه رسید روش تدریس مادرم زیادی افراط‌گرایانه است و اخراجش کرد. مادرم شک ندارد گزارشش را به دولت رد کرده‌اند. به من توضیح می‌داد: «همین اتفاق واسه همینگوی هم افتاد. ولی کسی بهش توجه نکرد. داستان معرکه‌ایه. باید گوگلش کنی.»

برای اینکه خیالش را راحت کنم، می‌گویم: «شنیدم پریروز گاراژ خونه‌ش رو دزد زده. احتمالاً دوربین‌ها واسه همینه.»

سم هستم، بفرمایید

مادرم می‌گوید: «چه بهانهٔ خوبی. الان حدودِ چند ساله که داریم اینجا زندگی می‌کنیم؟ سه سال؟ هیچ‌کس حتی مجسمهٔ کوتوله‌های توی چمنمون رو هم برنداشته.»

جعبه را که کم‌کم برایم سنگین شده، توی دستم جابه‌جا می‌کنم. می‌گویم: «مامان، ما که هیچ‌وقت کوتوله توی چمنمون نداشتیم.» خوشبختانه. «و ماشین اسپورت قدیمی هم جمع نمی‌کنیم.»

«تو طرف کی هستی اون‌وقت؟»

خاطرجمعش کردم. «طرف خودمون. فقط بهم بگو نقشه‌مون چیه تا سرش رو زیر آب کنم.»

مادرم کرکره را ول می‌کند و آه می‌کشد. «می‌فهمم... شکاک شده‌م.» به توصیهٔ مربی یوگایش، نفس عمیقی می‌کشد، آن را بیرون می‌دهد و به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «بگذریم، خوشحالم که بیداری.» و نیم‌نگاهی به ساعت بالای یخچال می‌اندازد. «می‌خواستم برم بیرون، ولی اگه گرسنه‌ای می‌تونم یه چیزی واسه‌ت درست کنم. تخم‌مرغ خوبه؟» آهسته به‌طرف اجاق می‌رود.

کتری‌برقی جوش می‌آید. کیسهٔ قهوه و قاشق چای‌خوری را کنار سینک می‌بینم.

«نه، روبه‌راهم.»

مادرم اصرار می‌کند: «مطمئنی؟» و دستش بالای دستهٔ ماهیتابهٔ تمیزی معلق می‌ماند. «یه چیز دیگه واسه‌ت درست می‌کنم. بذار فکر کنم...» انگار از همیشه بیشتر عجله دارد. نگاهی به پیشخوان می‌اندازم و دسته‌ای برگهٔ تصحیح‌نشده می‌بینم. دانشگاه شهر که مادرم توی آن تدریس می‌کند، تازه امتحانات میان‌ترم را برگزار کرده. مادرم استادیار گروه فلسفه است. بعد از آن اتفاق، یکی از معدود دانشگاه‌هایی بود که با او مصاحبه کرد. خوشبختانه، یکی از همکارهای قدیمی‌اش عضو هیئت‌علمی آنجاست و اعتبارش را به‌خاطر

مادرم به خطر انداخت. با کوچک‌ترین خطایی هر دو از کار بیکار می‌شوند.

«راستش، دارم می‌رم بیرون.» مرتب به ساعت نگاه می‌کنم که مثلاً عجله دارم. هرچه بیشتر کشش بدهم، بیشتر سین‌جیمم می‌کند.

مادرم می‌پرسد: «بیرون از خونه؟» کتری‌برقی را خاموش می‌کند و با دستمال آشپزخانه دستش را خشک می‌کند.

«می‌رم یه قدمی بزنم.»

«جدی؟ باشه؛ یعنی، خوبه.» هفتهٔ قبل مادرم غذا را به اتاقم می‌آورد و روزی چند بار به من سر می‌زد. درنتیجه از لحن نگرانش تعجب نکردم.

«و می‌رم دیدن یه دوست.»

مادرم سر تکان می‌دهد که باشه. «معرکه‌ست. می‌تونی یه هوایی عوض کنی و یه قهوهٔ درست‌وحسابی بخوری. خوبه که می‌ری دیدن دوست‌هات. این رو که گفتی یه چیزی یادم اومد، با آقای لیِ کتاب‌فروش حرف زدی؟»

«نه هنوز...» راستش با هیچ‌کس حرف نزده‌ام.

«اگه تونستی بهش سر بزن. دست‌کم بهش خبر بده حالت خوبه. چند بار واسه‌ت پیغام گذاشته.»

«می‌دونم.»

«بعضی از معلم‌هات هم همین‌طور.»

کیفم را از جالباسی روی دیوار برمی‌دارم. «نگران نباش مامان، فردا باهاشون حرف می‌زنم.»

«منظورت اینه که برمی‌گردی مدرسه؟»

می‌گویم. «چاره‌ای ندارم. اگه یه هفته دیگه غیبت کنم، اجازه نمی‌دن امسال فارغ‌التحصیل بشم.» بگذریم از اینکه همهٔ تکالیفم عقب افتاده و دارند روی هم تلنبار می‌شوند. راست‌راستی باید دوباره تمرکز کنم و خودم را جمع‌وجور کنم، چون غیر از این چه‌کاری از دستم بر می‌آید؟ فرقی نمی‌کند

چه اتفاقی برایت می‌افتد، دنیا راه خودش را می‌رود.

مادرم می‌گوید: «جولی نگران هیچ‌کدوم این‌ها نباش. اگه به زمان بیشتری احتیاج داری، معلم‌ها درک می‌کنن. راستش» ـ انگشت اشاره‌اش را بالا می‌گیرد ـ «بذار یه زنگ بزنم.» دور خودش می‌چرخد و دنبال چیزی می‌گردد. «این چیز کجاست...»

گوشی‌اش روی میز آشپزخانه است. همین‌که مادرم می‌رود بَرَش دارد، سر راهش سبز می‌شوم.

«مامان گوش کن، من خوبم.»

«ولی جولی...»

«لطفاً.»

«مطمئنی؟»

«خوبم، قول می‌دم، باشه؟ لازم نیست به کسی زنگ بزنی.» نمی‌خواهم نگرانم باشد. خودم تنهایی از پسش برمی‌آیم.

«باشه پس.» مادرم آه می‌کشد. «هرچی تو بگی.» صورتم را بین دست‌هایش می‌گیرد، شستش را روی گونه‌ام می‌کشد و به‌زور لبخند می‌زند. رگه‌های نقره‌ای موهایش زیر نور، برق قشنگی می‌زند. گاهی یادم می‌رود یک‌وقتی بور بوده. به همدیگر زل می‌زنیم و مادرم نگاهی به پایین می‌اندازد. «خب توی این جعبه چیه؟»

امیدوار بودم نپرسد. «چیزی نیست. داشتم اتاقم رو تمیز می‌کردم.»

مادرم بدون اجازه، کت سم که روی جعبه است را بلند می‌کند و نگاهی به داخلش می‌اندازد. طولی نمی‌کشد که دوزاری‌اش می‌افتد. «وای جولی. از این کارِت مطمئنی؟»

«راستش چیز مهمی نیست...»

جعبه را زیرورو می‌کند و می‌گوید: «مجبور نیستی همه‌چیز رو بریزی دور!

یعنی، اگه بخوای همیشه می‌تونی بعضی‌هاش رو یه گوشه نگه داری.»

خیلی محکم می‌گویم: «له. هیچ‌کدومشون رو نمی‌خوام.»

مادرم کت را رها می‌کند و عقب می‌رود. «باشه. جلوت رو نمی‌گیرم.»

«باید برم. بعداً می‌بینمت.»

از در گاراژ بیرون می‌روم. جعبهٔ وسایل سم را لب جدول، کنار صندوق پستی و سطل‌آشغال می‌اندازم. جعبه با صدایی شبیه جرینگ‌جرینگ پول‌خرد یا تلق‌وتولوق استخوان به آسفالت می‌خورد. آستین‌های کتش، شل‌وول مثل دست ارواح، از لبهٔ جعبه آویزان می‌شوند. دستی به پیراهنم می‌کشم و پیاده‌روی صبحگاهی‌ام را به‌طرف شهر شروع می‌کنم، برای اولین بار بعد از چند روز، می‌گذارم آفتاب گرمم کند.

در نیمه‌های راه فکر عجیبی به سرم می‌زند، توی پیاده‌رو می‌ایستم و نسیمی برگ‌ها را سر راهم می‌ریزد؛ یعنی اگر پشت سرم را نگاه می‌کردم، سم را می‌دیدم که کت به‌دست آنجا ایستاده و به بقیهٔ وسایلش زل زده؟ بدون اینکه لحظه‌ای سرم را برگردانم، از خیابان رد می‌شوم و راهم را در امتداد ردیف خانه‌ها ادامه می‌دهم، قیافهٔ سم را تصور می‌کنم و حتی به این فکر می‌کنم که اگر آنجا بود چه می‌گفت.

در راه سرمای ملایمی حس می‌کنم. اِلِنزبرگ[1] در شرق کوه‌های کَسکِید[2] قرار دارد، درنتیجه هرازگاهی باد کوهستان، آدم را با خودش می‌برد. اینجا شهر کوچکی با خانه‌های آجرقرمز تاریخی و کلی فضای باز است. سه سال پیش که مادرم توی دانشگاه مرکزی واشنگتن کار پیدا کرد، من و پدرومادرم از سیاتل به اینجا اسباب‌کشی کردیم، ولی بعد از اینکه کاری تمام‌وقت به مادرم پیشنهاد شد، فقط من و او اینجا ماندیم. پدرم برگشت سراغ کار قبلی‌اش توی سیاتل و پشت سرش را هم نگاه نکرد. هیچ‌وقت به‌خاطر از اینجا رفتنش سرزنشش نکردم. پدرم به اینجا تعلق نداشت. گاهی خودم هم

---

۱. Ellensburg: شهری در شهرستان کیتیتاس ایالت واشنگتن. م.

۲. Cascades: رشته‌کوهی در شمال‌غرب آمریکا. م.

فکر می‌کنم به اینجا تعلق ندارم. به قول مادرم در دورانی که همه می‌خواهند توی شهرهای بزرگ زندگی کنند، النزبرگ شهری کوچک و قدیمی‌ست که هنوز دارد خودش را پیدا می‌کند. بااینکه لحظه‌شماری می‌کنم تا از اینجا بروم، اعتراف می‌کنم النزبرگ جاذبه‌های خودش را دارد.

به مرکز شهر که می‌رسم، دست‌به‌سینه راهم را ادامه می‌دهم و می‌بینم توی همین چند هفته، بهار با خودش چه تغییراتی که نیاورده. زیر تیرهای برق، گل‌های توی سبد باز شده‌اند. در امتداد خیابان اصلی، ردیفی از سایه‌بان‌های سفید برای بازار هفتگی کشاورزها کار گذاشته شده‌اند. به این امید که به آشنایی برنخورم، می‌روم آن‌طرف خیابان تا از شلوغی فاصله بگیرم. مرکز شهر النزبرگ، مخصوصاً در ماه‌های گرم‌تر سال، معمولاً جای قشنگی‌ست. ولی دوباره قدم‌زدن توی این خیابان‌ها، من را یاد او می‌اندازد.

سم منتظر می‌ماند کارم تمام شود تا از دکهٔ اغذیه‌فروشی، فلافل بخریم. «یکشنبه‌های پنج‌دلاری» توی سینما فیلم می‌دیدیم و توی شهر با هم پرسه می‌زدیم. وقتی حس می‌کنم سم کنج خیابان منتظرم ایستاده، قلبم باشدت بیشتری می‌تپد و به سرم می‌زند برگردم خانه. ولی غیر از زنی که توی گوشی‌اش غرق شده، کسی آنجا نیست. از کنارش که می‌گذرم اصلاً متوجهم نمی‌شود.

من و دوستم، میکا اُبایاشی، قرار گذاشته‌ایم توی کافهٔ آن‌طرف شهر، با هم قهوه بخوریم. کلی کافی‌شاپ این‌طرف‌هاست، ولی دیشب به میکا پیام دادم و گفتم حوصله ندارم به آشنایی بربخورم. جواب داد: منم.

توی کافه به نیمکت کنار پنجره جایی که زوجی که دربارهٔ منو مشغول حرف‌زدن‌اند، راهنمایی‌ام می‌کنند. وقتی پیشخدمت می‌آید یک فنجان قهوه، بدون خامه و شکر سفارش می‌دهم. معمولاً کمی شیر به قهوه‌ام اضافه می‌کنم، ولی دارم خودم را عادت می‌دهم قهوهٔ تلخ بخورم. جایی خوانده‌ام درمورد قهوه هم مثل همهٔ نوشیدنی‌ها، ذائقهٔ آدم‌ها اکتسابی‌ست.

چند جرعه بیشتر نخورده‌ام که آویز زنگوله‌ای جرینگ‌جرینگ می‌کند و

میکا در جستجوی من از در وارد می‌شود. ژاکتی مشکی روی پیراهنی تیره پوشیده که تابه‌حال توی تنش ندیده‌ام. با شرایطی که پیش آمده، از چیزی که فکر می‌کردم بهتر به نظر می‌رسد. شاید مستقیم از مراسمی جایی می‌آید. مامانم به من گفته بود که میکا در مراسم ختم سخنرانی کرده بود. میکا دخترعموی سم است و از طریق سم با هم آشنا شدیم. تازه که آمده بودم اینجا، ما را به هم معرفی کرد.

همین‌که میکا من را می‌بیند، می‌آید طرفم و روی نیمکت قرمز می‌نشیند. تماشایش می‌کنم که گوشی‌اش را روی میز می‌گذارد و کیفش را می‌اندازد زیر میز. سروکلهٔ همان پیشخدمت قبلی پیدا می‌شود، فنجانی روی میز می‌گذارد و کلی قهوه تویش می‌ریزد.

میکا از او می‌خواهد: «اگه شکر و شیر اضافی بیارین ممنون می‌شم.»

پیشخدمت می‌گوید: «حتماً.»

میکا دستش را بلند می‌کند. «راستی، شیر سویا دارین؟»

«سویا؟ نه.»

«باشه.» میکا اخم می‌کند. «پس همون شیر معمولی.» به‌محض اینکه پیشخدمت رویش را برمی‌گرداند، میکا نگاهم می‌کند. «جواب پیام‌هام رو ندادی. مطمئن نبودم قرارمون هنوز سر جاشه یا نه.»

«ببخشید، این روزها خیلی دل‌ودماغ جواب‌دادن ندارم.» راستش بهانهٔ دیگری نداشتم. عادت دارم گوشی‌ام را بی‌صدا کنم. ولی این هفته اصلاً سراغش نرفتم.

کمی اخم می‌کند و می‌گوید: «می‌فهمم. یه لحظه فکر کردم شاید بدون اینکه بهم بگی، قرار رو به هم زدی. می‌دونی خوشم نمی‌آد معطل بشم.»

«واسه همین زود اومدم.»

هر دو لبخند می‌زنیم و قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کنم.

سم هستم، بفرمایید

میکا زیر لب می‌گوید: «دلم واسه‌ت تنگ شده بود.» دستم را لمس می‌کند و فشار می‌دهد.

«منم دلم تنگ شده بود.» بااینکه خیلی دلم می‌خواهد تنها باشم، از دیدن چهره‌ای آشنا و دیدار دوبارهٔ میکا، احساس آرامش می‌کنم.

پیشخدمت سر می‌رسد، پارچ کوچک شیر را روی میز می‌گذارد، چند بسته شکر از پیش‌بندش بیرون می‌آورد و دوباره غیبش می‌زند. میکا سه بسته شکر باز می‌کند و توی فنجانش می‌ریزد. پارچ را برمی‌دارد و به طرفم می‌گیرد. تعارف می‌کند: «شیر؟»

سر تکان می‌دهم که نه.

«چون شیر سویا نیست؟»

«نه... دارم سعی می‌کنم قهوه‌م رو تلخ بخورم.»

می‌گوید: «چه باکلاس! حقا که سیاتلی هستی.»

سر کلمهٔ سیاتل، صفحهٔ گوشی میکا روشن و اعلانی رویش ظاهر می‌شود. گوشی روی میز می‌لرزد. میکا نیم‌نگاهی به صفحه‌اش و بعد به من می‌اندازد.

«اول این رو بذارم کنار.» گوشی را توی کیفش قایم می‌کند و منویی را برمی‌دارد. «می‌خوای چیزی سفارش بدی؟»

«راستش گرسنه‌م نیست.»

«باشه.»

میکا منو را پایین می‌گذارد. یک جرعه قهوه می‌نوشد و انگشت‌هایش را روی میز به هم قلاب می‌کند. دستگاه پخش موسیقی با چراغ‌های آبی و نارنجی‌اش از آن‌طرف اتاق چشمک می‌زند؛ ولی هیچ آهنگی پخش نمی‌کند. بینمان چند لحظه سکوت برقرار می‌شود تا اینکه میکا بالاخره آن سؤال کذایی را می‌پرسد.

«خب، می‌خوای راجع بهش حرف بزنی؟»

«راستش نه.»

«مطمئنی؟ فکر می‌کردم واسه همین می‌خواستی من رو ببینی.»

«می‌خواستم از خونه بیام بیرون.»

سر تکان می‌دهد که باشد. «خوبه. ولی چطوری با همهٔ این چیزها کنار می‌آی؟»

«گمونم خیلی خوب.»

میکا چیزی نمی‌گوید. نگاهم می‌کند. انگار بیشتر از این‌ها از من انتظار دارد.

عوضش می‌پرسم: «خب، خودت چی؟ این روزها چطوری؟»

نگاه میکا روی میز فرود می‌آید و فکر می‌کند. «نمی‌دونم. با بدبختی تشریفات رو اجرا کردیم. راستش این دوروبرها معبد نیست، واسه همین در حد بضاعتمون مراسم رو اجرا می‌کنیم. کلی سنت و رسم‌ورسوم هست که روحمم ازش خبر نداشت، می‌دونی؟»

می‌گویم: «تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم...» میکا و سم همیشه با فرهنگشان در ارتباط بوده‌اند؛ ولی من نه. پدرومادرم هر دو اهل جایی در شمال اروپا هستند، ولی راستش هیچ‌وقت به این چیزها فکر نمی‌کنم.

دوباره سکوت برقرار می‌شود. میکا بی‌هیچ حرفی، مدتی طولانی قهوه‌اش را هم می‌زند. بعد یک‌دفعه انگار چیزی یادش می‌آید و خشکش می‌زند. بدون اینکه نگاهم کند، می‌گوید: «واسه‌ش شب‌زنده‌داری کردیم. فردای اون روز. شب رو کنارش موندیم. باید دوباره می‌دیدیمش...»

از تصورش قلبم توی دهانم می‌آید. دیدن سم یک بار دیگر بعد از اینکه... فکرش را از سرم بیرون می‌کنم. یک جرعه قهوه می‌نوشم و سعی می‌کنم این تصویر را از جلوی چشمم دور کنم، ولی جایی نمی‌رود. کاش این حرف را به من نمی‌زد.

سم هستم، بفرمایید

میکا باز بدون اینکه نگاهم کند، می‌گوید: «می‌دونم. خیلی‌ها نمی‌خواستن توی اون وضعیت ببیننش. منم بفهمی‌نفهمی نمی‌تونستم. ولی می‌دونستم که این آخرین فرصت دیدار بود. واسه همین رفتم.»

چیزی نمی‌گویم. قهوه‌ام را می‌نوشم.

حرفش را ادامه می‌دهد: «ولی کلی آدم واسه خاک‌سپاری اومدن. صندلی کم آوردیم. یه سری از طرف مدرسه اومده بودن که اصلاً نمی‌شناختمشون. کلی گل آوردن.»

«چه عالی.»

میکا می‌گوید: «بعضی سراغ تو رو می‌گرفتن. بهشون گفتم حالت خوب نیست و ترجیح می‌دی خودت تنهایی بری سر خاکش.»

می‌گویم: «مجبور نبودی چیزی رو توجیه کنی.»

«می‌دونم. ولی بعضی‌هاشون ول کُن نبودن.»

«کی مثلاً؟»

میکا می‌گوید: «مهم نیست کی.» و حرف را عوض می‌کند.

آخرین جرعهٔ قهوه‌ام را می‌نوشم، دیگر یخ کرده و تلخی‌اش بیشتر شده.

میکا نگاهم می‌کند: «خب حالا رفتی سر خاکش یا نه؟»

با مکث جواب می‌دهم: «نه... هنوز نه.»

دوباره دستم را می‌گیرد و می‌پرسد: «می‌خوای بری؟ می‌تونیم الان بریم. با همدیگه.»

دستم را بیرون می‌کشم. «من... الان نمی‌تونم...»

«چرا نمی‌تونی؟»

سربسته می‌گویم: «کار دارم.»

«چه‌کاری مثلاً؟»

نمی‌دانم چه بگویم. چرا باید خودم رو توجیه کنم؟

میکا روی میز خم می‌شود و صدایش را پایین می‌آورد. «جولی، می‌دونم همهٔ این ماجرا واسه‌ت وحشتناک بوده. واسه منم همین‌طور. ولی نمی‌تونی تا ابد ازش طفره بری. باید بیای و ادای احترام کنی. مخصوصاً حالا.» بعد پچ‌پچ‌وار می‌گوید: «خواهش می‌کنم، به‌خاطر سم...»

اسمش را که می‌آورد صدایش می‌گیرد. بغض توی صدایش را می‌شنوم؛ ولی هرطورشده جلوی خودش را می‌گیرد. دیدن میکا توی این وضع، قلبم را به درد می‌آورد و زبانم بند می‌آید. باورم نمی‌شود از این موضوع علیه من استفاده می‌کند. فکرم درست کار نمی‌کند. باید خودم را جمع‌وجور کنم.

فنجان خالی‌ام را چنگ می‌زنم. دوباره می‌گویم: «بهت که گفتم نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم.»

میکا با لحن سرزنش‌گری می‌گوید: «محض رضای خدا جولی. اگه سم بود دلش می‌خواست بری دیدنش. کل این هفته رو کنارش نبودی. حتی وقتی خاکش می‌کردن اونجا نبودی.»

جواب می‌دهم: «می‌دونم و شک ندارم از این موضوع هم کلی حرف درمی‌آرن.»

میکا نیم‌خیز می‌شود و داد می‌زند: «کی به حرف بقیه اهمیت می‌ده. فقط حرف سم مهمه.»

«سم مُرده.»

با این حرف هر دویمان ساکت می‌شویم.

میکا مدتی طولانی به من زل می‌زند. با نگاهش توی چشمم دنبال ردی از عذاب‌وجدان یا پشیمانی می‌گردد، انگار منتظر است یک‌جورهایی حرفم را پس بگیرم؛ ولی تنها حرفی که برای گفتن دارم این است: «اون مُرده میکا و اگه برم سر خاکش چیزی عوض نمی‌شه.»

سم هستم، بفرمایید

آن‌قدر توی چشم هم نگاه می‌کنیم که انگار یک‌عمر می‌گذرد، بعد میکا نگاهش را می‌دزدد. از سکوتش می‌فهمم بهت‌زده و ناامید است. در همین لحظه متوجه سکوت میزهای اطرافمان هم می‌شوم. پیشخدمت بدون هیچ حرفی از کنارمان رد می‌شود.

چند لحظه بعد که دوباره سروصدای کافه بلند می‌شود، به حرف می‌آیم.

«تقصیر من نبود، می‌دونی؟ بهش گفتم نیاد، ولی به حرفم گوش نمی‌داد. بهش گفتم همون‌جا بمون. واسه همین کسی نباید ازم انتظار معذرت‌خواهی داشته باشه و سرزنشم کنه ...»

میکا می‌گوید: «من نیومدم که بابت این اتفاق سرزنشت کنم.»

«می‌دونی تو این کار رو نمی‌کنی؛ ولی بقیه احتمالاً سرزنشم می‌کنن.»

«نه. همه این‌جوری فکر نمی‌کنن جولی و متأسفم باید بگم موضوع تو نیستی؛ سمه. موضوع نرفتن به خاکسپاریه. اینکه چطور کسی که از همه به سم نزدیک‌تر بود و بهتر می‌شناختتش، اصلاً اونجا نبود که درباره‌ش حرف بزنه. لیاقت سم بیشتر از این‌ها بود و خودت هم این رو می‌دونی. چیزی که همه ازت انتظار داشتن، همین بود. ولی اونجا نبودی، توی هیچ‌کدوم از مراسم‌ها شرکت نکردی.»

می‌گویم: «حق با توئه. شاید بهتر از هرکسی سم رو می‌شناسم و شاید فکر می‌کنم سم به هیچ‌کدوم از این‌ها اعتقاد نداره. مراسم، شب‌زنده‌داری، بچه‌های مدرسه؛ محض *رضای خدا*. سم به هیچ‌کدومشون اهمیت نمی‌ده. اگه سم بود از همهٔ این‌ها بدش می‌اومد. احتمالاً خوشحاله که سروکله‌م اونجا پیدا نشده!»

میکا می‌گوید: «می‌دونم خودتم این حرف‌ها رو قبول نداری.»

می‌گویم: «به من نگو چی رو قبول دارم و چی رو ندارم.» لحنم تندتر از چیزی‌ست که می‌خواستم. کم‌مانده حرفم را پس بگیرم؛ ولی این کار را نمی‌کنم.

خوشبختانه سروکلهٔ پیشخدمتمان پیدا می‌شود تا قبل از بالاگرفتن ماجرا سفارشمان را بگیرد. میکا به من و بعد به پیشخدمت و دوباره به من نگاه می‌کند.

بی‌معطلی می‌گوید: «راستش باید برم.» و وسایلش را جمع می‌کند. پیشخدمت کنار می‌ایستد تا میکا از روی نیمکت بلند شود. میکا کمی پول روی میز می‌گذارد و برمی‌گردد که برود. می‌گوید: «کم مونده بود یادم بره. پریروز تکالیفت رو از مدرسه گرفتم. نمی‌دونستم کی برمی‌گردی.» زیپ کیفش را باز می‌کند. «سالنامه‌ها هم اومده. مال ما آخر از همه رسید، این شد که واسه تو رو هم گرفتم. بیا.» همه‌چیز را روی میز می‌گذارد.

«ممنون.»

«بعداً می‌بینمت.»

خداحافظی نمی‌کنم. فقط میکا را تماشا می‌کنم که از در ورودی بیرون می‌رود، زنگوله را پشت سرش به صدا درمی‌آورد و باز من را تک‌وتنها می‌گذارد. پیشخدمت پیشنهاد می‌کند دوباره برایم قهوه بریزد، ولی سر تکان می‌دهم که نه. ناگهان دیگر تحمل اینجا را ندارم، توی این کافهٔ شلوغ، خفه و پر از لکهٔ شربت که عصبی‌ام می‌کند. باید از اینجا بیرون بروم.

این هم از بعدازظهرم. نمی‌دانم غیر از پرسه‌زدن توی خیابان‌ها چه‌کار دیگری از دستم برمی‌آید. سعی می‌کنم به میکا و حرف‌های متفاوتی که باید می‌زدم فکر نکنم، چون کار از کار گذشته. توی شهر قدم می‌زنم و می‌گذارم کافئین تأثیر خودش را بگذارد. دست‌کم خبری از سرمای صبح نیست. ویترین مغازه‌ها زیر آفتاب عصرگاهی برق می‌زنند. بدون اینکه توی هیچ‌کدامشان بروم، از جلویشان می‌گذرم. مغازهٔ عتیقه‌فروشی همین جاست. من و سم همیشه می‌رفتیم آنجا و برای آپارتمان خیالی‌مان مبلمان انتخاب می‌کردیم. پشت ویترین مکث می‌کنم. از پشت شیشهٔ خاک‌گرفته، قفسه‌های دراز پر از تابلو و مجسمه را می‌بینم، کف مغازه لابه‌لای چیزهای دیگر، فرش ایرانی و مبلمان قدیمی به چشم می‌خورد. بعد ناخودآگاه خاطرهٔ دیگری به

سم هستم، بفرمایید

ذهنم می‌آید...

سم هدیه‌ای به من می‌دهد. «واسه‌ت یه چیزی خریدم.»

«واسه چی؟»

«کادوی فارغ‌التحصیلیته.»

«ولی هنوز حتی...»

«جولی، فقط بازش کن!»

کاغذکادو را پاره می‌کنم. داخلش یک نگه‌دارندهٔ کتاب نقره‌ای به شکل تک‌بالی کشیده پیدا می‌کنم.

می‌گویم: «این‌ها نباید جفت باشن؟ اون یکی تکه‌ش کجاست؟ نیستش.»

سم توضیح می‌دهد: «اون موقع فقط پول یکی از جفت‌هاش رو داشتم ولی تازه حقوق گرفتم. الان می‌تونیم برگردیم سراغش.»

وقتی به مغازهٔ عتیقه‌فروشی برمی‌گردیم، دیگر آن‌یکی نیمه را فروخته‌اند.

سم از خانم صندوقدار می‌پرسد: «آخه کدوم احمقی نصف یه نگه‌دارندهٔ کتاب رو می‌خره؟»

رو می‌کنم به سم: «تو.»

این ماجرا بین ما یک شوخی خودمانی می‌شود. ولی دیگر مهم نیست. نگه‌دارندهٔ کتاب را هم با بقیهٔ وسایلِ توی جعبه دور انداخته‌ام.

این شهر پر از خاطرات ماست. این هم از مغازهٔ صفحه‌فروشی که همیشه بعد از کارم، سم را آنجا گیر می‌آوردم. در قرمزش را با صندلی باز نگه داشته‌اند. چندنفری لابه‌لای ردیف صفحه‌های قدیمی می‌گردند. کسی دارد سیم‌های گیتاربرقی را عوض می‌کند. ولی دیگر سم پشت پیشخوان، کنار بلندگو ننشسته و صدای موسیقی را تنظیم نمی‌کند. سم اصلاً اینجا کار نمی‌کرد. فقط با همه آشنا بود. تا کسی من را ندیده و سعی نکرده برخلاف میلم، سر حرف را باز کند، سریع از آنجا دور می‌شوم.

نمی‌دانم دیگر چقدر تحمل زندگی در النزبرگ را دارم. از مرور این خاطرات توی ذهنم خسته‌ام. فقط چند ماه دیگر مانده تا از اینجا بروم. هنوز نمی‌دانم کجا می‌خواهم بروم، ولی تا وقتی مجبور نباشم دیگر به اینجا برگردم، فرقی نمی‌کند کجا.

***

یادم نمی‌آید چطور از کنار دریاچه سر درآوردم. کلی از شهر دور شده‌ام. راستش هیچ کوره‌راهی به اینجا ختم نمی‌شود و هیچ تابلویی به این‌طرف راهنمایی‌ات نمی‌کند که یعنی خودت باید بروی و پیدایش کنی. توی فهرست طول‌ودراز جاهایی که امروز نمی‌خواستم ببینم، این آخرین جایی‌ست که انتظار داشتم از آن سر دربیاورم.

از درختی چند برگ می‌ریزد، وسایلم را روی نیمکت می‌اندازم و رو به دریاچه می‌نشینم. من و سم در ماه‌های گرم‌تر سال، همیشه اینجا قرار می‌گذاشتیم. *گریزگاه کوچکمان در برابر دنیا*. وقتی پول گردش خارج از شهر را نداشتیم، پناهگاهمان بود. دفتربه‌دست می‌نشستم، سعی می‌کردم چیزی بنویسم و سم توی دریاچه ماهی می‌گرفت. اگر چشم‌هایم را ببندم صدای راه‌رفتنش را کنار آب می‌شنوم و درخشش آفتاب را روی موهایش می‌بینم. ولی وقتی چشم باز می‌کنم، سطح صاف و صیقلی آب به چشمم می‌خورد و دوباره خودم را تک‌وتنها می‌بینم.

انقدر به سم فکر نکن. به یه چیز دیگه فکر کن.

خیلی وقت‌ها نوشتن کمکم می‌کند تا به چیزی فکر نکنم. با خودم دفتری آورده‌ام. ولی وقتی تمرکزکردن این‌قدر سخت است، چطور می‌شود چیزی نوشت؟ شاید اگر مدتی طولانی اینجا بنشینم، چیزی به ذهنم برسد. قلمم را روی برگهٔ سفیدی می‌گذارم و منتظر می‌مانم کلمات از آن بیرون بریزند. توی مدرسه زنگ نویسندگی خلاق نداریم، برای همین سعی می‌کنم خودم برایش وقت بگذارم. می‌دانم اول باید قانون را بلد باشی تا زیر پایش بگذاری، ولی نوشتن باید برایت لذت‌بخش باشد، مگر نه؟ گمانم معلم‌ها این را فراموش

می‌کنند. گاهی خودم هم فراموشش می‌کنم. امیدوارم کالج تجربهٔ متفاوتی از آب دربیاید.

چیزی نمانده جواب کالج را بگیرم. اولین انتخابم کالج رید، همان‌جایی‌ست که مادرم می‌رفت. لابد فکر می‌کنید این موضوع توی این شرایط کمکم می‌کند. مادرم به من هشدار داده: «اونجا خیلی خوش‌نام نیستم، واسه همین اگه جای تو بودم، اسمی از خودم نمی‌آوردم. وقتی به‌اندازهٔ کافی بزرگ شدی، ماجرا رو واسه‌ت تعریف می‌کنم. سوای این موضوع، پورتلند شهر معرکه‌ایه. عاشقش می‌شی.» به‌خاطر فاصلهٔ چهارساعته‌اش با اینجا دل آدم نمی‌گیرد و خیلی هم از مادرم دور نمی‌شوم. پریروز نگاهی به بروشور درس‌هایشان انداختم، با نویسنده‌های معروف سرتاسر دنیا کلی کلاس نویسندگی خلاق دارند. گمانم آنجا بتوانم خودم باشم و استعدادهایم را کشف کنم. شاید آخرش برای پروژهٔ خلاقیتم کتابی بنویسم. ولی جوجه را آخر پاییز می‌شمارند. خبردار شده‌ام از من نمونه‌متن می‌خواهند. درنتیجه حتی اگر کالج رید قبولم کند، ممکن است نتوانم در دورهٔ نویسندگی شرکت کنم. چند تایی نوشته دارم که برای فرستادن بررسی‌شان کنم، ولی می‌ترسم هیچ‌کدام آن‌قدرها خوب نباشند. باید روی چیز جدیدی کار کنم. نمونه‌کار استخوان‌داری که تحت‌تأثیر قرارشان بدهد. ولی با اتفاق‌های هفتهٔ گذشته، خیلی سخت می‌شود خلاقیت به خرج داد. هرچقدر سعی می‌کنم، نمی‌توانم سم را از ذهنم بیرون کنم. وقتی نامهٔ پذیرشم را باز می‌کنم، سم آنجا نیست. هیچ‌وقت نمی‌فهمد پذیرش گرفتم یا نه.

یک ساعت می‌گذرد و صفحه خالی می‌ماند. شاید عوض این کارها، دست‌کم برای ایده‌گرفتن باید سعی کنم چیزی بخوانم. سالنامهٔ مدرسه کنارم است. امروز سعی کردم توی کافه جایش بگذارم؛ ولی پیشخدمت تا بیرون مغازه دنبالم آمد و چیزی نمانده بود کتاب را توی سرم بکوبد. طرح جلد رنگ‌ورورفته‌اش خاکستری و آبی‌ست. چند صفحه‌ای را ورق می‌زنم. خیلی از صفحه‌ها را به عکس‌های باشگاهی و ورزشی اختصاص داده‌اند؛

ولی این قسمت را کلاً رد می‌کنم. بعدش عکس سال‌آخری‌های محبوب، دلقک کلاس و رفقای جان‌جانی‌ست که برایم مهم نبود بدانم چه کسی رأی می‌آورد. بعضی از بچه‌های کلاسمان برایش کارزار انتخاباتی راه انداختند که به نظرم کمی خجالت‌آور است. بخش بعدی کتاب، عکس پرسنلی بچه‌های سال آخری‌ست، ولی دل‌ودماغ تماشایش را ندارم. کل صفحه‌ها را تا آخر کتاب رد می‌کنم تا می‌رسم به صفحه‌های انتهایی که برای نوشتن یادگاری آن‌ها را سفید گذاشته‌اند. آن‌وقت می‌فهمم یک نفر، در صفحهٔ یکی مانده به آخر برایم چیزی نوشته. گمانم میکا قبل از اینکه سالنامه را به من بدهد، فرصت امضایش را پیدا کرده؛ ولی بعد که به دست‌نوشته دقت می‌کنم، می‌فهمم خط میکا نیست. نه، دستخط کس دیگری‌ست. چند لحظه طول می‌کشد تا آن را بشناسم. ولی امکان ندارد.

سم. دستخط خودش است، این را می‌دانم. ولی این چطوری به دستش رسیده؟ کی وقت کرده برایم چیزی بنویسد؟ مغزم کار نمی‌کند. نباید این را بخوانم، دست‌کم نه حالا که تمام سعیم را می‌کنم تا فراموشش کنم. ولی نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، دست‌هایم به لرزش می‌افتند.

صدایش توی گوشم می‌پیچد.

سلام.

فقط برای اینکه مطمئن بشم از همه جلو می‌زنم، می‌خوام قبل از بقیه اینجا واسه‌ت بنویسم. امیدوارم این‌جوری بیشتر بهت ثابت کنم که چقدر بهت علاقه دارم. هنوز باورم نمی‌شه. چطور سه سال این‌قدر زود گذشت؟ انگار همین دیروز بود که توی اتوبوس پشت سرت نشسته بودم و سعی می‌کردم به خودم جرئت حرف‌زدن بدم. وقتی فکر می‌کنم یه زمانی بود که ما همدیگه رو نمی‌شناختیم، مخم سوت می‌کشه. دوران قبل از «سم و جولی» یا «جولی و سم»؟ این‌یکی رو می‌ذارم تو تصمیم

بگیری.

می‌دونم دل توی دلت نیست که از این شهر بری، ولی من دلم واسه اینجا تنگ می‌شه؛ اما می‌فهمم. فکرهای تو همیشه برای یه همچین شهر کوچیکی زیادی بزرگ بوده و اینجا همه این رو می‌دونن. ولی خوشحالم مسیر زندگی‌ت به‌شکل عجیبی باعث شد سری هم به النزبرگ بزنی تا من و تو با هم آشنا بشیم. شاید دست سرنوشت توی کاره، می‌دونی؟ حس می‌کنم زندگی‌م بعد از آشنایی با تو شروع شد جولی. تو بهترین اتفاق واسه این شهر کوچیک و واسه من بودی. این رو می‌دونم تا وقتی همدیگه رو داریم مهم نیست بعد از اینجا کجا بریم.

صادقانه بگم. از اینکه خونه رو ترک کنم وحشت داشتم. حالا دل توی دلم نیست که بریم کالج و خاطرات جدیدی با هم بسازیم. فقط خاطراتمون رو توی این شهر فراموش نکن. مخصوصاً وقتی اسم‌ورسمی به هم زدی و هر اتفاقی افتاد، قول بده فراموشم نکنی، باشه؟

همه‌جوره تحسینت می‌کنم جولی، برای همیشه.

دوستدار ابدی تو

سم

ابدی...

سالنامه را می‌بندم، به آب زل می‌زنم و نامه را هضم می‌کنم.

سروکلهٔ خانوادهٔ یک اردک در ساحل روبه‌رو پیدا می‌شود. تماشایشان می‌کنم که حلقه‌های کوچکی روی آب درست می‌کنند، به صدای نسیم گوش می‌دهم که برگ درختان پشت سرم را تکان می‌دهد. سنگینی کلمات سم را با تمام وجود حس می‌کنم.

یک هفته از مرگ سم می‌گذرد. در تلاش برای اینکه به زندگی ادامه بدهم، سعی کرده‌ام او را مثل خاطره‌ای وحشتناک از زندگی‌ام پاک کنم. آن هم بعد

از همهٔ پستی‌وبلندی‌هایی که با هم گذراندیم. همهٔ وسایلش را دور انداختم. به تشییع‌جنازه‌اش نرفتم و اصلاً هیچ‌وقت با او خداحافظی نکردم. سم موقع مرگش فقط یک چیز می‌خواست، اینکه همدیگر را فراموش نکنیم و حالا من دارم تمام سعیم را می‌کنم تا فراموشش کنم.

سروکلهٔ اولین ابرها که توی آسمان پیدا می‌شود، لرز می‌کنم. بی‌حرکت که روی نیمکت می‌نشینم و سایه‌های دراز روی دریاچه را تماشا می‌کنم، سرمای امروز صبح دوباره به سراغم می‌آید و یک‌دفعه تا مغز استخوان، احساس عذاب‌وجدان می‌کنم. حتی نمی‌دانم از وقتی اینجا نشسته‌ام چقدر می‌گذرد. ولی به خودم که می‌آیم دوباره از جایم بلند شده‌ام و دارم با عجله به‌طرف شهر می‌روم.

از وسط بازار کشاورزها که می‌گذرم، دارند وسایلشان را جمع می‌کنند. محصولاتشان را می‌بینم که مثل برق‌وباد زمین می‌ریزد، قرص‌های نان می‌افتند و سرها به طرفم می‌چرخند. برایم مهم نیست به چه کسی تنه می‌زنم، راهم را از میان خیابان‌های محله باز می‌کنم و به‌طرف خانه می‌روم. از زاویهٔ خورشید و ترافیک سنگین خیابان حدس می‌زنم عصر باشد. کامیون زباله که توی شهر دور می‌زند، احتمالاً چند ساعت پیش رسیده است؛ ولی گاهی زمان‌بندی‌اش عوض می‌شود و دیر می‌کند، شاید هنوز هم جعبهٔ وسایل سم جایی کنار جدول باشد.

به‌محض اینکه توی خیابانمان می‌پیچم و سروکلهٔ خانه‌مان پیدا می‌شود، کنار جدول را نگاه می‌کنم و می‌فهمم جعبه نیست. همه‌چیز، همهٔ وسایل سم را برده‌اند. حسی شوم و خفقان‌آور سرتاپایم را می‌گیرد، انگار ریه‌هایم پر از آب می‌شوند و نفس‌کشیدن یادم می‌رود.

می‌روم توی خانه و نگاهی به آشپزخانه می‌اندازم. پیشخوان خالی است. سراغ اتاق نشیمن می‌روم با این امید که مادرم من را از تصمیم وحشتناکی نجات داده و وسایل سم را به خانه برگردانده باشد. ولی اینجا هم چیزی نیست.

سم هستم، بفرمایید

گوشی‌ام را در می‌آوردم. مادرم توی دفترش است؛ ولی هرطورشده با بوق چهارم جواب می‌دهد.

«مامان، کجایی؟»

«چطور مگه؟ مشکلی پیش اومده جولی؟»

متوجه نفس‌زدن‌های شدیدم می‌شوم ولی انگار نمی‌توانم خودم را جمع‌وجور کنم.

«جعبهٔ وسایل سم که امروز صبح دیدی. همونی که گذاشتم بیرون. برش گردوندی توی خونه؟»

«جولی از چی حرف می‌زنی. معلومه که این کار رو نکردم.»

با ناامیدی می‌پرسم: «پس نمی‌دونی کجاست؟»

می‌گوید: «متأسفانه نه. حالت خوبه؟ چرا صدات این‌جوریه؟»

«خوبم. فقط... باید برم.»

تا چیز دیگری نگفته، گوشی را قطع می‌کنم. دلم خون می‌شود. خیلی دیر شده. همهٔ یادگارهای سم را از دست داده‌ام.

یک‌دفعه یادم می‌آید توی هیچ‌کدام از تشریفات و مراسمی که با یاد و خاطرهٔ سم برگزار شد شرکت نکرده‌ام؛ همان خاطراتی که من دور ریختم. حتی به خودم زحمت ندادم سر مزارش بروم. انگار نمی‌توانم سر جایم بند شوم. یک‌ریز در خانهٔ خالی به این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کنم و این احساسات ناگهانی، همان‌هایی که سرکوبشان می‌کردم، مثل آب یخ توی رگ‌هایم می‌دوند و دست‌هایم را به لرزش می‌اندازند. حق با میکا بود. اگر سم می‌فهمید چه رفتاری با او کرده‌ام، راجع به من چه فکری می‌کرد؟

این روزهای آخر را توی ذهنم مرور می‌کنم و یواش‌یواش چیزی دستگیرم می‌شود که قبلاً نمی‌دانستم. همهٔ خشم فروخورده‌ام فقط دیواری بود تا عذاب‌وجدانم را پشتش پنهان کنم.

آن شب سم من را تنها نگذاشت. من بودم که ولش کردم. به‌محض اینکه دو زاری‌ام می‌افتد، برمی‌گردم بیرون و شروع به دویدن می‌کنم.

خانه که بودم، آسمان گرفته بود و حالا که از خیابان می‌گذشتم، محله را در سیاهی سایه فرو برده بود. النزبرگ کوچک‌ترین شهر مرکز واشنگتن نیست ولی فقط یک خیابان اصلی دارد که از سرتاسر شهر می‌گذرد و اگر همین مسیر را دنبال کنی، همه جای شهر را می‌توانی ببینی. چند چهارراه قبل از دانشگاه، میان‌بر بی‌نام‌ونشانی هست که کل قسمت شمالی شهر را دور می‌زند. از میان‌بر به‌طرف تپه راه می‌افتم، ابرها فشرده‌تر می‌شوند و اولین قطره‌های باران را روی پوستم حس می‌کنم.

از محله‌های مسکونی تا تپهٔ یادبود یک‌ساعتی راه است ولی میان‌بر این زمان را به یک‌سوم می‌رساند و چون از موقع ترک خانه تا حالا از دویدن دست نکشیده‌ام، خیلی زود به آنجا می‌رسم.

باران نم‌نم می‌بارد؛ ولی مه همه‌جا را گرفته و جلوی پایم را نمی‌بینم. لباس‌هایم از دویدن تقریباً خیس عرق است؛ ولی بیدی نیستم که با این بادها بلرزم و با قدم‌های بلند به‌طرف ورودی قبرستان می‌روم.

سم را یک‌جایی آن بالاها دفن کرده‌اند. دست‌کم برای یک بار هم که شده باید به دیدنش بروم، به او ادای احترام کنم، بابت اینکه زودتر نیامده‌ام معذرت بخواهم و اعتراف کنم چه آدم مزخرفی بوده‌ام. باید به سم خبر بدهم فراموشش نکرده‌ام.

تصویری مثل برشی از یک فیلم توی ذهنم پخش می‌شود. سم را می‌بینم که با کاپشن جینش، بالای سنگ مزارش نشسته و یک هفته است انتظار مرا می‌کشد. یک دوجین گفت‌وگو در ذهنم جریان پیدا می‌کند و با خودم فکر می‌کنم به سم چه بگویم، چطور غیبت طولانی‌ام را توجیه کنم. ولی دو قدم مانده به دروازهٔ اصلی، خشکم می‌زند.

تیر چراغ بالای دروازه، جیرجیر می‌کند و زیر باران لامپش خاموش

می‌شود.

اینجا چی کار می‌کنم؟ تپه بیشتر از صدوپنجاه هکتار زمین ناهموار دارد. نگاهی به آن بالا می‌اندازم و هزاران سنگ قبر را می‌بینم که کیلومترها امتداد دارند. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد پیدایش کنم یا اینکه از کجا باید شروع کنم. پاهایم روی سیمان خیس قفل می‌شوند. نمی‌توانم به آنجا بروم. نمی‌توانم خودم را راضی به این کار کنم. سم اینجا نیست. غیر از قبری تازه که ظاهراً سم در آن دفن شده، چیزی برای دیدن نیست. ولی نمی‌خواهم این آخرین تصویرم از سم باشد. دلم این خاطره را نمی‌خواهد. نمی‌خواهم فکر کنم سم تا ابد باید جایی بالای آن تپه زیر خاک بماند.

چند قدمی از دروازه دور می‌شوم و از خودم می‌پرسم که چرا به اینجا آمدم. عجب اشتباهی کردم. سم آنجا نیست. نمی‌خواهم آنجا باشد.

به خودم که می‌آیم دیگر از دروازه فاصله گرفته‌ام، دویدن را از سر می‌گیرم و چیزی نمانده سُر بخورم.

دیوارهای آجری دو طرف قبرستان، پشت سرم ناپدید می‌شوند و مه جای خودش را به رگبار می‌دهد. این دفعه اصلاً نمی‌دانم کجا می‌روم. می‌خواهم تا جایی که می‌توانم از اینجا دور شوم. پا توی جنگل که می‌گذارم انگار سقف آسمان سوراخ شده. آن‌قدر می‌دوم تا از منظرهٔ خانه‌ها و جاده‌ها حسابی فاصله می‌گیرم.

باران خاک را نرم و پر از چاله‌چوله کرده. می‌دوم و خودم را تصور می‌کنم که در دنیایی موازی قدم می‌گذارم، جایی که هنوز همه‌چیز بر وفق مراد است، آرزو می‌کنم کاش می‌شد در طول زمان سفر کنم، آن‌وقت به گذشته برمی‌گشتم و همه‌چیز را عوض می‌کردم. ولی مهم نیست چقدر جان بکنم، از قرار معلوم نمی‌توانم زمان و مکان را به میل خودم تغییر بدهم و کلاف سردرگمی را باز کنم که دارد وجودم را از هم می‌شکافد.

ناگهان پایم به چیزی گیر می‌کند و می‌خورم زمین. یک میلیون نقطه از تنم

تیر می‌کشد، بعد کرخت می‌شود و دیگر چیزی حس نمی‌کنم. سعی می‌کنم از جایم بلند شوم؛ ولی انگار تک‌تک عضلاتم از کار افتاده‌اند. درنتیجه، خودم را خسته نمی‌کنم. همین‌طوری روی بستری از سنگ و برگ دراز می‌کشم و آسمان بارش بی‌امانش را ادامه می‌دهد.

دلم برای سم تنگ شده. دلم برای صدایش تنگ شده. دلم تنگ شده که بدانم اگر زنگ بزنم جوابم را می‌دهد؟ اصلاً نمی‌دانم کجا هستم و با چه کسی می‌توانم حرف بزنم. یکی از بدترین لحظه‌های زندگی‌ام را می‌گذرانم و فردا پشیمان می‌شوم که اصلاً چرا گذاشتم کار به اینجا بکشد. ولی در حال حاضر، آنقدر تنها و ناامیدم که گوشی‌ام را درمی‌آورم و روشنش می‌کنم. نورش چند لحظه‌ای چشمم را می‌زند. یادم رفته امروز صبح همه‌چیز را پاک کرده‌ام: همهٔ عکس‌ها، پیام‌ها و نرم‌افزارهایم را، درنتیجه چیزی در گوشی نیست. فهرست مخاطبینم را بالاوپایین می‌کنم و سعی می‌کنم کسی را برای زنگ‌زدن پیدا کنم؛ ولی گزینه های زیادی ندارم. وقتی می‌فهمم اسم سم اصلاً توی فهرست نیست، یادم می‌آید آن را هم پاک کرده‌ام. مطمئن نیستم دیگر شماره‌اش را به یادم داشته باشم. اصلاً نمی‌دانم چه‌کار دارم می‌کنم، با همهٔ این‌ها به این امید که یک بار دیگر صدایش را روی پیغام‌گیر بشنوم، شماره‌اش را می‌گیرم. شاید برایش پیامی بگذارم و به او بفهمانم متأسفم.

صدای بوق شوکه‌ام می‌کند. صدایی غریب در خلوت جنگل. چشم‌هایم را می‌بندم و از سرما می‌لرزم. گوشی مدتی طولانی بوق می‌خورد و یواش‌یواش ذهنم را ساکت می‌کند، حس می‌کنم این وضع تا ابد ادامه دارد تا اینکه ناگهان صدای بوق قطع می‌شود.

کسی گوشی را برمی‌دارد.

سکوتی طولانی برقرار می‌شود و بعد صدای کسی از پشت تلفن به گوش می‌رسد.

«جولی...»

سم هستم، بفرمایید

قطره‌های باران تپ‌تپ روی گوشم فرود می‌آیند. صدای قلب خودم را می‌شنوم. سرم را به‌طرف آسمان برمی‌گردانم و گوش تیز می‌کنم.

«... اونجایی؟»

این صدا. مبهم و خش‌دار مثل زمزمهٔ اقیانوس در پیچ‌وتاب صدف. این صدا را می‌شناسم. قبلاً هزار بار به آن گوش داده‌ام تا جایی که به اندازهٔ صدای خودم برایم آشناست. این صدا. اما امکان ندارد.

سم...

.

فصل دو

می‌گوید: «صدام رو می‌شنوی... جولی؟»

اقیانوس محو می‌شود و صدایش واضح‌تر به گوش می‌رسد،

«اونجایی؟»

قطره‌های باران را از پلک‌هایم می‌تکانم. لابد اشتباهی یکی از پیام‌های صوتی‌اش را باز کرده‌ام. ولی مگر امروز صبح همه‌اش را پاک نکرده بودم؟

«اگه صدام رو می‌شنوی یه چیزی بگو. *بذار بفهمم خودتی یا نه...*»

یادم نمی‌آید قبلاً این پیام سم را شنیده باشم. پس باید چیز دیگری باشد. شاید سرم به جایی خورده و دچار توهم شده‌ام. دیدم تار می‌شود، به‌خاطر همین چشم‌هایم را می‌بندم تا درخت‌ها دور سرم نچرخند. نمی‌دانم این صدا از پشت تلفن می‌آید یا از ذهن خودم، ولی به‌هرحال جوابش را می‌دهم.

«سم؟»

جنگل غرق سکوت می‌شود. یک لحظه خیال می‌کنم سم رفته و هرگز آنجا نبوده. ولی بعد صدای نفس کسی غیر از خودم را می‌شنوم.

نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید: «*سلام... فکر کردم تلفن قطع شده...*»

یکهو چشم باز می‌کنم و از لای پلک‌هایم باریکه‌ای از دنیا را می‌بینم. سرما بدنم را طوری کرخت کرده که بالاوپایین را تشخیص نمی‌دهم و نمی‌دانم آسمان کدام‌وری‌ست. پسِ ذهنم دنبال توجیهی منطقی می‌گردم؛ ولی چیزی پیدا نمی‌کنم.

دوباره می‌گویم: «سم؟»

سم هستم، بفرمایید

جواب می‌دهد: «صدام رو می‌شنوی، مگه نه؟ مطمئن نبودم این راه جواب بده.»

می‌پرسم: «اینجا چه خبره؟»

می‌گوید: «از خودم می‌پرسیدم هیچ‌وقت دوباره بهم زنگ می‌زنی یا نه؟» انگار به نظرش هیچ‌چیز این ماجرا عجیب نیست. انگار داریم گفت‌وگوی نیمه‌کارهٔ دیروزمان را ادامه می‌دهیم. «دلم واسه‌ت تنگ شده بود. بی‌نهایت تنگ شده بود.»

فکرم کار نمی‌کند. نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

«دل تو هم واسه‌م تنگ شده؟»

صدای آشنایش، باران روی پوستم، حس فرورفتن تنم توی خاک و سرگیجه‌ای ناگهانی، به ذهنم هجوم می‌آورند و سعی می‌کنم از اتفاقی که دارد می‌افتد سر دربیاورم. بااینکه همه‌چیز خیلی عجیب به نظر می‌رسد، بی‌اختیار می‌پرسم: «راست‌راستی... خودتی سم؟»

می‌گوید: «خودمم.» و خندهٔ کوتاهی سر می‌دهد. «فکر نمی‌کردم دیگه سراغم رو بگیری. خیال می‌کردم فراموشم کرده باشی.»

«چطوریه که دارم باهات حرف می‌زنم؟»

با صدایی به‌آرامی آب می‌گوید: «بهم زنگ زدی و منم مثل همیشه گوشی رو برداشتم.»

همیشه.

«سر در نمی‌آرم... چطور همچین چیزی ممکنه؟»

صدایی از پشت خط نمی‌آید. قطره‌های باران مثل عرق از پوستم می‌چکند. سم بعد از چند لحظه مکث، جواب می‌دهد: «راستش رو بخوای خودمم ازش سر در نمی‌آرم. هنوز نمی‌دونم چطور همچین چیزی ممکنه. فقط این رو بدون، راست‌راستی خودمم. باشه؟»

به‌زحمت می‌گویم: «باشه...»

بااینکه امکان ندارد چنین چیزی واقعی باشد، تصمیم می‌گیرم تسلیم شرایط بشوم و بگذارم صدای سم مثل چتری بالای سرم بار شود. مثل طناب به صدای سم چنگ می‌زنم و حس می‌کنم ذهنم آرام می‌شود و خودم بیشتر و بیشتر توی خاک فرو می‌روم. هرچند نمی‌دانم این صدا از کجا می‌آید. دلم می‌خواهد سم باشد، ولی نمی‌شود. امکان ندارد و بعد یکهو دوزاری‌ام می‌افتد: «دارم خواب می‌بینم...»

سم می‌گوید: «این خواب‌وخیال نیست، بهت قول می‌دم.» صدایش توی جنگل می‌پیچد.

«غیر از این دیگه چه‌جوری ممکنه با هم حرف بزنیم؟»

«همون‌جوری که همیشه حرف می‌زدیم. تلفنی، درست مثل حالا.»

تا می‌خواهم بگویم: «ولی سم... من هنوز...» سم دنبال حرفش را می‌گیرد. «می‌دونم. این دفعه یه کم فرق می‌کنه، ولی قول می‌دم خیلی زود جواب بهتری واسه‌ت پیدا کنم. ولی نمی‌شه فعلاً از این اوضاع لذت ببریم؟ منظورم این مکالمهٔ تلفنیه. دوباره به حرف هم گوش بدیم. بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم. هر چی تو بخوای. مثل قبل.»

قبل. باز چشمم را می‌بندم و سعی می‌کنم به آن روزها برگردم. به قبل از اینکه سم را از دست بدهم. قبل از اینکه هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها بیفتد. قبل از اینکه همه‌چیز خراب شود؛ ولی وقتی دوباره چشم باز می‌کنم، هنوز توی جنگلم و سم هنوز صدای پشت تلفن است.

می‌پرسد: «هنوز اونجایی؟» صدایش خیلی واضح است، به امید اینکه ببینمش، سرم را می‌چرخانم.

اینجا تک‌وتنها هستم. سؤالی به ذهنم می‌رسد. «تو کجایی؟»

سربسته می‌گوید: «یه جایی.»

دوباره می‌پرسم: «کجا؟» گوشی را جابه‌جا می‌کنم و گوش تیز می‌کنم که صداهای دوروبرش را بشنوم؛ ولی باران نمی‌گذارد صدا به صدا برسد.

«توضیحش سخته؛ یعنی، خودمم زیاد مطمئن نیستم. ببخشید که جواب همهٔ سؤال‌هات رو نمی‌دونم ولی هیچ‌کدوم این‌ها مهم نیست، مگه نه؟ الان اینجام و من و تو دوباره با هم ارتباط برقرار کردیم. نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...»

می‌خواهم بگویم: «منم دلم واسه‌ت تنگ شده بود. دلم خیلی برات تنگ شده بود سم...» ولی دهانم باز نمی‌شود. بخشی از وجودم گمان می‌کند هنوز دارم خواب می‌بینم. شاید در لانهٔ خرگوشی چیزی افتاده‌ام و وارد دنیایی موازی شده‌ام. یا شاید ضربه‌ای که به سرم خورده، محکم‌تر از چیزی‌ست که فکر می‌کردم. هر چه که هست، می‌ترسم اگر گفت‌وگویمان تمام شود، دوباره از دستش بدهم و هیچ‌وقت جواب سؤالاتم را نگیرم.

باران ادامه دارد. ولی نم‌نم می‌بارد.

سم می‌پرسد: «این صدای چیه؟» و گوش می‌دهد. «بارونه؟ جولی، کجایی؟»

نگاهی به دوروبرم می‌اندازم. یک لحظه یادم می‌رود چطور از اینجا سر درآورده‌ام. «یه‌جایی این بیرون.»

«اون بیرون چی کار می‌کنی؟»

«یادم نمی‌آد...»

«نزدیک خونه‌ای؟»

«نه... مطمئن... مطمئن نیستم کجام.» راستش در این لحظه از هیچ‌چیز مطمئن نیستم.

«گم شدی؟»

به این سؤال فکر می‌کنم. کلی جواب دارم که بدهم ولی عوضش چشم‌هایم

را به روی باقی دنیا می‌بندم و روی صدای سم تمرکز می‌کنم، سعی می‌کنم تا جایی که می‌شود رهایش نکنم.

سم می‌گوید: «نباید زیر بارون بمونی جولی... یه جای امن و خشک پیدا کن. باشه؟ و به‌محض اینکه پیدا کردی، دوباره بهم زنگ بزن.»

تپش‌های قلبم سریع‌تر می‌شوند. چشم‌هایم را باز می‌کنم.

بریده‌بریده می‌گویم: «*وایستا!* لطفاً قطع نکن!»

آمادگی‌اش را ندارم دوباره از دستش بدهم.

می‌گوید: «نگران نباش، جایی نمی‌رم. برو یه جای امن و بهم زنگ بزن. به‌محض اینکه زنگ بزنی، گوشی رو برمی‌دارم. قول می‌دم.»

قبلاً هم قول داده بود و عمل نکرده بود. می‌خواهم مخالفت کنم؛ ولی انگار زبانم بند آمده. کاش می‌شد تا ابد پشت خط نگهش دارم. ولی سم آن‌قدر این حرف‌ها را تکرار می‌کند که کم‌کم باورم می‌شود.

«به‌محض *اینکه* بهم زنگ بزنی... گوشی رو برمی‌دارم.»

خیس آبم و دست‌هایم کم‌کم دارد بی‌حس می‌شود. تا آفتاب غروب نکرده باید خودم را از این جنگل و از این سرما، نجات بدهم وگرنه نمی‌توانم راه برگشت را پیدا کنم.

یادم نمی‌آید مکالمه‌مان چطوری تمام شد یا بعدش چه اتفاقی افتاد. این قسمتش، مثل صفحه‌ای گم‌شده از یک کتاب، توی ذهنم مبهم باقی ماند. فقط این را می‌دانم که مسافت زیادی را پیاده طی کردم تا توانستم از جنگل بیرون بیایم و جادهٔ اصلی را پیدا کنم.

***

وقتی به شهر می‌رسم، آخر شب است. با عجله در پیاده‌روی‌های خیس راه می‌روم، از زیر سایه‌بان مغازه‌ها رد می‌شوم تا زیر باران نمانم. چراغ‌های کافه‌ای که صبح با میکا در آن قرار داشتم، خاموش است ولی چراغ کافهٔ پایین

سم هستم، بفرمایید

خیابان هنوز روشن است. از چند چهارراه قبل تا اینجا، تنها چراغ روشنی‌ست که می‌بینم. از خیابان عبور می‌کنم و وارد کافه می‌شوم. حتی این ساعت شب، کافه پر از دانشجوهایی‌ست که دونفری زیر نور چراغ‌های مراکشی نشسته‌اند. بارانی‌های خیسشان را پشت صندلی‌های بار آویزان کرده‌اند و نور از صفحه‌های لپ‌تاپشان به چهره‌های مات‌ومبهوتشان می‌تابد. بدون اینکه چیزی سفارش بدهم، به‌طرف یکی از میزهای ته کافه می‌روم. به‌محض اینکه می‌نشینم، صندلی‌ام را پشت به بقیه و رو به پنجره می‌چرخانم. هیچ آینه‌ای در این کافه نیست، به پنجره نگاه می‌کنم و از انعکاس صورت رنگ‌پریده‌ام در شیشه، جا می‌خورم.

شمع روی میز را با فوتی خاموش می‌کنم و تصویرم غیب می‌شود. دستی به موهای خیسم می‌کشم. آب از لباس‌هایم روی الوارهای کف کافه می‌چکد. شاید قبل از اینکه بیایم داخل باید کمی می‌چلاندمشان. خوشبختانه این گوشه از کافه آن‌قدر تاریک هست که کسی به من توجه نکند.

چند نفس عمیق می‌کشم تا خودم را آرام کنم و نگاهی به دوروبر اتاق می‌اندازم. زن پشت میز کناری‌ام دارد کتاب می‌خواند. نمی‌خواهم صدای مکالمه‌ام را بشنود، برای همین کمی منتظر می‌مانم. زن تنها نشسته و سرتاپا مشکی پوشیده. به این فکر می‌افتم که شاید اینجا کار می‌کند و در وقت استراحتش مشغول مطالعه شده. زن آرام چایش را مزه‌مزه می‌کند و جانم را به لبم می‌رساند. بالاخره وقتی بلند می‌شود برود، نفس راحتی می‌کشم. گوشی‌ام را درمی‌آورم. چیزی به ساعت نُه نمانده. این‌همه وقت چطوری گذشت؟ از وقتی از خانه بیرون آمده‌ام، اولین باری‌ست که متوجه زمان می‌شوم. هیچ پیام جدید یا تماس ازدست‌رفته‌ای ندارم. گمانم هیچ‌کس متوجه غیبتم نشده است.

گوشی را روی میز می‌گذارم و دوباره برش می‌دارم. آن‌قدر این کار را تکرار می‌کنم که حسابش از دستم در می‌رود. عطر تند قهوه و چای ماسالا در مشامم می‌پیچد. حالا که صحیح‌وسالم از جنگل بیرون آمده‌ام و دارم

بیشتر فکر می‌کنم، زنگ‌زدن دوباره به سم فکر احمقانه‌ای به نظر می‌رسد. هر اتفاقی که آن بیرون افتاد، احتمالاً زادهٔ خیالاتم بوده. دست‌کم، خودم این‌طور فکر می‌کنم؛ یعنی *پاک عقلم رو از دست داده‌م*؟ لابد همین‌طور است چون دوباره گوشی را برمی‌دارم و شمارهٔ سم را می‌گیرم.

تماس برقرار می‌شود. با اولین بوق، نفسم را حبس می‌کنم. ولی سم تقریباً بلافاصله گوشی را برمی‌دارد.

«سلام... منتظرت بودم.»

از شنیدن صدایش غرق در آرامش می‌شوم. انگشت‌هایم را جلوی دهانم می‌آورم تا صدایم در نیاید. نمی‌دانم باید احساس سردرگمی کنم یا آسودگی یا ترکیبی از هر دو.

بی‌اختیار می‌گویم: «سم...»

می‌گوید: «مطمئن نبودم بهم زنگ می‌زنی یا نه. فکر کردم یادت رفته.»

«یادم نرفت. نمی‌دوستم کجا برم.»

«آخرش کجا رفتی؟»

با حواس‌پرتی سرم را برمی‌گردانم و نگاهی به شیشهٔ پرلکهٔ بالای در می‌اندازم. از داخل کافه، حروف موزاییکی، زیر نور طلایی و آبی فانوس، وارونه دیده می‌شوند.

«خورشید و ماه.»

می‌پرسد: «همون کافه‌ای که توش کار می‌کردم؟» تقریباً یادم رفته بود. خیلی وقت است اینجا نیامده‌ام. سم چند لحظه ساکت می‌شود و حس می‌کنم دارد از پشت گوشی به صداهای دوروبرم گوش می‌دهد. ناگهان خودم هم متوجه این صداها می‌شوم: صدای کشیدن صندلی روی کف چوبی، جرینگ‌جرینگ قاشقی در بشقاب سرامیکی، زمزمهٔ مبهم گفت‌وگویی از آن سر کافه. «همون‌جا که اولین بار باهات حرف زدم. ته کافه نشسته

سم هستم، بفرمایید

بودی. یادته؟»

در ذهنم به آن روز برمی‌گردم. پیش‌بندی مشکی، بخار لاته‌ای داغ، زلبی اوریگامی روی پیشخوان جلویی. قبل از اینکه سفارش بدهم، سم نوشیدنی‌ام را می‌آورد و ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم. حدود سه سال از آن روزها گذشته. این همان میز است، همان میز عقبی کنار پنجره. تقریباً متوجهش نشدم.

سم با خنده می‌گوید: «همیشه لاتهٔ عسل و اسطوخدوس سفارش می‌دادی. هنوز یادمه. ولی دیگه این رو سفارش نمی‌دی. حالا دیگه قهوه می‌خوری. دست‌کم سعیت رو می‌کنی.»

انگار همین دیروز بود که اینجا با هم می‌نشستیم. ولی الان وقت این فکرها نیست. می‌گویم: «سم...» تا به زمان حال برش گردانم.

با دلتنگی حرفش را ادامه می‌دهد: «یادته یه بار واسه تموم‌کردن مقاله‌ت اسپرسو می‌خواستی، ولی بهت گفتم واسه این چیزها دیگه دیروقته؟ اما اصرار کردی، این شد که بالاخره درستش کردم و تمام شب خوابت نبرد. خیلی از دستم عصبانی شدی...»

«از دستت عصبانی نبودم. فقط کلافه بودم.»

«اون کنسرت رو یادته؟ شبی که گیتارم رو دادم واسه‌م امضا کنن؟ اون شبم از کافه سر در آوردیم، درسته؟ یکی از اون کلوچه‌های نیمهٔ ماه رو با هم نصف کردیم... می‌دونی همون‌هایی که نصفش رو با لعاب سفید می‌پوشونن، همون‌هایی که گفتی اصلاً شبیه ماه نیستن... یادته؟»

معلومه که یادمه. خاطره هنوز توی ذهنم تازه است و توی دلم آشوبی به پا می‌کند. کاپشن جین سم را پوشیده بودم، همانی که امروز صبح دور انداختم. باران خیس آبمان کرده بود. درست مثل الان. قلبم هری می‌ریزد. چرا دوباره این حرف‌ها را پیش می‌کشد؟ این خاطرات. فکر نمی‌کنم دیگر تحمل شنیدشان را داشته باشم. می‌پرسم: «این کارها واسه چیه؟»

«منظورت چیه؟»

«اینکه همهٔ این‌ها رو یادم می‌آری...»

«مگه بده؟»

«سم...»

جمله‌ام را تمام نمی‌کنم.چیزی جلویم را می‌گیرد. شانه‌ای با آستین مشکی جلوی چشمم ظاهر می‌شود، کسی صندلی‌ای را جابه‌جا می‌کند و پشت میز عقبی‌ام می‌نشیند. در همین لحظه در باز می‌شود، زوج دیگری وارد کافه می‌شوند و چترشان را تا می‌کنند. اینجا دارد زیادی شلوغ می‌شود. دوباره برمی‌گردم سمت پنجره و صدایم را پایین می‌آورم. می‌گویم: «کاش می‌شد بهم بگی، اینجا چه خبره. از کجا بدونم این‌ها واقعیه؟»

«چون‌که هست. من *واقعی‌ام* جولی. فقط باید باورم کنی.»

«چطور همچین چیزی رو ازم انتظار داری؟ حس می‌کنم دارم دیوونه می‌شم.»

«تو دیوونه نیستی، خب؟»

«پس چه‌جوریه که دارم باهات حرف می‌زنم؟»

«بهم زنگ زدی جولی و منم گوشی رو برداشتم. مثل همیشه.»

این را یک بار دیگر هم گفته بود. ولی کافی نیست.

«انتظار نداشتم جواب بدی. انتظار نداشتم ازت خبری بشه.»

می‌پرسد: «ناامید شدی؟»

سؤالش غافلگیرم می‌کند. نمی‌دانم چطوری جوابش را بدهم. «منظورم این نبود. می‌خواستم بگم... من...» نمی‌دانم چه بگویم. ذهنم پرت‌تر و پریشان‌تر از آن است که تمرکز کنم. کسی قاشقی را می‌اندازد و صدایش توی اتاق می‌پیچید، از میزهای دیگر صدای خنده می‌شنوم. آدم‌های بیشتری از در هجوم می‌آورند، حس می‌کنم کافه آب می‌رود و الان است که له شوم.

سم هستم، بفرمایید

صدای سم به زمان حال برم می‌گرداند. «جولی...» و این صدا تنها چیزی‌ست که جلوی دیوانه شدنم را می‌گیرد. «می‌دونم در حال حاضر هیچی با عقل جور درنمی‌آد. اینکه ما دو نفر دوباره داریم با هم حرف می‌زنیم. ببخشید که جواب همهٔ سؤال‌هات رو بلد نیستم. کاش بلد بودم. کاش یه راهی بود تا بهت ثابت کنم، این‌ها واقعیه. باید حرفم رو باور کنی، باشه؟»

«دیگه نمی‌دونم چی رو باور کنم و چی رو باور نکنم.»

صداهای بیشتری در کافه می‌پیچد. بعد صدای پا می‌آید و یک لحظه شلوار جین و موهای بوری به چشمم می‌خورد. زوجی که آمده بودند داخل، با نوشیدنی‌های داغشان ظاهر می‌شوند و پشت میز بغلی می‌نشینند. سعی می‌کنم بدون جلب‌توجه، از گوشهٔ چشم دزدکی نگاهی بیندازم. به‌محض اینکه صدای یکی‌شان را می‌شناسم، تپش‌های قلبم تندتر می‌شوند.

تیلر روی صندلی‌اش می‌نشیند و لیام نوشیدنی‌هایشان را روی میز می‌گذارد. رفقای قدیمی سم. حالا دیگر یک سالی می‌شود که با هم قرار می‌گذارند. شبی که سم مُرد آن‌ها هم توی آتش‌بازی بودند. رو می‌کنم به پنجره، سرم را کمی پایین می‌آورم و می‌گذارم موهای خیسم نیم‌رخم را بپوشانند. از بین همهٔ بچه‌های مدرسه باید به پست این دو نفر می‌خوردم. مطمئنم فهمیده‌اند در مراسم ختم نبودم. شرط می‌بندم برایم کلی حرف درآورده‌اند.

سم در اصل با آن‌ها بزرگ شده. قبل از آمدنم به این شهر، دارودسته‌ای صمیمی راه انداخته بودند و با هم این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. از وقتی من و سم با هم قرار گذاشتیم، دارودسته‌شان کم‌کم از هم پاشید. گمانم تیلر دلیل خوبی برای این کار داشت. وقتی از سم پرسیدم چرا رفقایش از من خوششان نمی‌آید، گفت مردم اینجا با بچه‌شهری‌ها میانه‌ای ندارند. احتمالاً به اختلافات سیاسی خانواده‌هایمان برمی‌گشت. بابای تیلر کامیونی پرمصرف دارد؛ ولی ماشین بابای من دوستدار محیط‌زیست است. همیشه وقتی من را به مدرسه می‌رساند، بچه‌ها برایم پشت چشم نازک می‌کردند. پدرم از اینجا

متنفر بود. برای رفتن از اینجا لحظه‌شماری می‌کرد.

شاید من را ندیده‌اند. وحشت‌زده‌تر از آنم که نگاهی بیندازم. همان‌طور که فکر می‌کنم منتظر رفتنشان بمانم یا بروم دستشویی، نور شدیدی به نیم‌رخم می‌تابد. سرم را بلند می‌کنم. تیلر گوشی‌اش را که مستقیم به‌طرف من گرفته، پایین می‌آورد و وقتی می‌فهمد یادش رفته فلاش دوربین را خاموش کند، چشم‌هایش چهار تا می‌شوند. لیام نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه می‌کند و خودش را می‌زند به آن راه. نه عذرخواهی می‌کنند، نه حرفی به من می‌زنند. بدنم به لرزش می‌افتد.

«فعلاً نمی‌تونم با این‌ها سروکله بزنم. اصلاً نمی‌تونم.»

«جولی، چی شده؟»

دوباره صدای سم را می‌شنوم و یادم می‌آید هنوز پشت خط است.

آن بیرون سروکلهٔ ماشینی پیدا می‌شود، نور چراغش را توی پنجرهٔ کافه می‌اندازد و مثل نورافکن به رویم می‌تابد. *باید از اینجا برم بیرون.* سریع از جایم بلند می‌شوم و کم مانده صندلی‌ام را بیندازم. تیلر و لیام ساکت‌اند، ولی از بین میزها که می‌گذرم نگاه خیره‌شان را حس می‌کنم، به صندلی‌ها و کت‌های آویزان تنه می‌زنم، خودم را به در کافه می‌رسانم و محکم بازش می‌کنم.

بالاخره باران بند آمده. مردم از همه طرف، به سمتم می‌آیند. سرم را می‌دزدم تا به چتر یک نفر نخورم و با گوشی چسبیده به قلبم، با عجله توی پیاده‌رو راه می‌افتم. به‌محض اینکه از سر خیابان می‌پیچیم دوباره دویدن را شروع می‌کنم. آن‌قدر می‌دوم تا شلوغی و چراغ‌های کافه را پشت سر می‌گذارم و دیگر حتی یک ماشین هم به چشمم نمی‌خورد.

به تیر چراغ‌برقی تکیه می‌دهم که نور ضعیفش این‌طرف چهارراه را روشن می‌کند. نفسم جا می‌آید و لامپ بالای سرم چشمک می‌زند. یادم می‌افتد سم هنوز پشت خط است. دوباره گوشی را روی گوشم می‌گذارم.

سم هستم، بفرمایید

«جولی، چی شده؟ بدوبدو کجا رفتی؟»

سرم دارد می‌ترکد. نمی‌دانم چه بگویم، درنتیجه نفس‌نفس‌زنان فقط این را به زبان می‌آورم: «نمی‌دونم چه بلایی داره سرم می‌آد.» هیچ‌وقت این‌جوری نبوده‌ام، حتی وقتی سم مرد خودم را جمع‌وجور کردم.

«جولی... داری گریه می‌کنی؟»

تا وقتی سم نمی‌پرسد، نمی‌دانم دارم گریه می‌کنم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. چه مرگم شده؟ این بیرون چه غلطی می‌کنم؟ دیگر هیچ‌چیز با عقل جور درنمی‌آید.

صدای سم آرام می‌شود. «معذرت می‌خوام. راستش فکر می‌کردم اگه گوشی رو بردارم، همه‌چی بهتر می‌شه. همه‌ش تقصیر منه. کاش می‌شد درستش کنم.»

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم: «لطفاً بهم بگو چه اتفاقی داره می‌افته سم. بهم بگو چرا گوشی رو برداشتی.»

سکوتی طولانی می‌کند و بعد بالاخره جوابم را می‌دهد. می‌گوید: «می‌خواستم یه فرصتی به خودمون بدم تا با هم خداحافظی کنیم.»

چیزی نمانده پس بیفتم. بغض گلویم را گرفته و حرف‌زدن را برایم غیرممکن کرده، جلوی گریه‌ام را می‌گیرم و به‌زحمت می‌گویم: «ولی من نمی‌خواستم هیچ‌وقت خداحافظی کنم.»

«پس نکن. مجبور نیستی، باشه؟ مجبور نیستی الان خداحافظی کنی.»

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و دوباره نفس می‌کشم.

بعد از چند لحظه، سم می‌گوید: «گوش کن. این چطوره. بذار یه چیزی نشونت بدم. گمونم حالِت رو بهتر می‌کنه، باشه؟» قبل از اینکه بپرسم چه چیزی، می‌گوید: «فقط بهم اعتماد کن.»

بهش اعتماد کن. گمان نمی‌کنم سم بداند همین که گوشی را قطع نمی‌کنم

یعنی تا همین الان هم زیادی به او اعتماد کرده‌ام. دیگر نمی‌دانم چه بگویم، برای همین اصلاً چیزی نمی‌گویم. بی‌هیچ حرفی زیر نور چراغ‌برق می‌مانم، می‌چسبم به صدای سم و با اینکه دیگر واقعیت را از خیال تشخیص نمی‌دهم، به خودم می‌گویم همه‌چیز روبه‌راه است.

***

حرفی را که امروز دربارهٔ دریاچه زدم پس می‌گیرم. این آخرین جایی‌ست که انتظار داشتم امشب از آن سر دربیاورم.

جلوی خانهٔ پدرومادر سم هیچ ماشینی نیست. از پنجره‌های خانه‌شان هیچ نوری نمی‌تابد. لابد خانواده‌اش همراه قوم‌وخویش‌هایشان خارج از شهرند. نمی‌دانم اینجا چه‌کار می‌کنم. سم از من خواست بیایم و چیزی را که می‌خواسته به من بدهد، بردارم. مرتب می‌گفت: «بهم اعتماد کن.» درست همان‌جوری که به من گفته، کلید اضافی را به پایین صندوق پستی بسته‌اند. پیدایش می‌کنم و به امید اینکه کسی خانه نباشد، در ورودی را باز می‌کنم.

آن‌قدر تاریک است که چشم، چشم را نمی‌بیند. عطر گُل و عود مستم می‌کند. کورمال‌کورمال دنبال کلید برق می‌گردم و پا روی کفش‌های برادر کوچکش می‌گذارم. لامپی سوسوزنان روشن می‌شود و می‌توانم دوروبرم را نگاه کنم. اتاق نشیمن پر از گل‌هایی‌ست که کم‌کم دارند پژمرده می‌شوند. حلقهٔ زیبایی از گل‌های داوودی را بالای شومینه آویزان کرده‌اند. حتماً همهٔ این‌ها به‌خاطر سم است.

صدای سم از پشت تلفن به گوش می‌رسد. از من می‌پرسد: «کسی خونه‌ست؟»

«گمون نکنم. اینجا خیلی سوت‌وکوره.»

«عجیبه. همگی با هم کجا رفته‌ن؟»

می‌گویم: «ولی یه عالمه گل واسه‌ت آوردن. خونه پر گُله.»

سم حرفم را تکرار می‌کند. «گل؟» لحن صدایش همراه با تعجب است.

سم هستم، بفرمایید.

«جالبه... گل تو هم بینشون هست؟»

«گل من؟»

به‌هرحال نگاهی به دوروبر اتاق می‌اندازم. خوب می‌دانم هیچ‌کدام این‌ها از طرف من نیست. حتی یک کارت خشک‌وخالی. توی دلم احساس گناه می‌کنم و دوباره عذاب‌وجدان می‌گیرم. مختصرومفید می‌گویم: «اینجا نمی‌بینمش.»

سم می‌گوید: «مطمئنم مامانم یه جای دیگه نگهشون داشته.»

«شاید...»

دیگر نمی‌خواهم اینجا باشم.

برای همین کفش‌هایم را درمی‌آورم و به طبقهٔ بالا می‌روم. بااینکه کسی خانه نیست، پاورچین‌پاورچین از جلوی اتاق برادر کوچکش، جیمز رد می‌شوم. هنوز باورم نشده کسی خانه نیست. اتاق سم ته راهرو است. در اتاقش پر از نشان گروه‌های موسیقی و برچسب‌های ناساست. سرمای دستگیره را در دستم حس می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و دستگیره را می‌چرخانم.

لازم نیست چراغ را روشن کنم تا بفهمم چیزی عوض شده. پرده‌ها را جمع کرده‌اند و زیر نور مهتاب، جعبه‌های توی اتاق را می‌بینم. بعضی از قفسه‌ها خالی شده‌اند. انگار پدرومادر سم جمع‌کردن وسایلش را شروع کرده‌اند و فقط ملافه‌های تخت و عطر سم را باقی گذاشته‌اند. یک بار دیگر نفس عمیقی می‌کشم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که دوباره به اینجا برگردم.

صدای سم از فکروخیال بیرونم می‌آورد: «هنوز اونجایی؟ ببخشید که اتاقم به‌هم‌ریخته‌ست.» سم همیشه تمیزومرتب بود.

«دنبال چی باید بگردم؟»

سم می‌گوید: «باید روی میزم باشه. واسه‌ت بسته‌بندی‌ش کردم.»

میزش را زیرورو می‌کنم: پشت کامپیوتر، زیر پوشه‌ها، توی کشو. ولی
یست که نیست.

«مطمئنی؟ دوباره کشو وسطی رو بگرد.»

می‌گویم: «چیزی اونجا نیست سم. شاید توی یکی از جعبه‌ها باشه.»

«کدوم جعبه‌ها؟»

دلم نمی‌خواست به او بگویم. «اتاقت پر از جعبه‌ست. گمونم مامان و بابات
ارن وسایلت رو جمع می‌کنن.»

«چرا باید یه همچین کاری بکنن؟»

چند لحظه به سم فرصت می‌دهم تا موضوع دستگیرش شود.

«آها... درسته. یه لحظه یادم رفت.»

می‌گویم: «اگه بخوای می‌تونم توی جعبه‌ها رو هم بگردم.»

سم صدایم را نمی‌شنود. بیشتر خطاب به خودش تا من، می‌گوید: «چرا
انقدر زود وسایلم رو جمع کردن... خیلی وقت نیست که مُردم، مگه نه؟»

سعی می‌کنم برایش توضیح بدهم: «می‌دونی من جای مامان و بابات
نیستم... ولی گاهی، نگاه‌کردن به این وسایل خیلی سخته.»

«فکر کنم همینطوره...»

چراغ‌مطالعه را روشن می‌کنم تا اتاق را بهتر ببینم. جعبه‌ها تا نیمه پر از
لباس، کتاب، سی‌دی، مجموعهٔ صفحه‌ها و پوسترهای لوله‌شدهٔ سم است؛
خیلی از چیزهایی که فکر می‌کردم دیگر هیچ‌وقت نمی‌بینم. یک‌دفعه یاد
وسایلی می‌افتم که امروز صبح دور انداختم. وسایلش اینجا درست جلوی
چشمم هستند. تی‌شرت ردیوهدِ سم، کلاه تیم مارینرز[1] که از سیاتل خریده
بودیم، هرچند اصلاً از بیسبال سر در نمی‌آورد. همهٔ این‌ها هنوز بوی سم را
می‌دهد. یک لحظه یادم می‌رود اصلاً دنبال چه می‌گردم.

1. Mariners

سم هستم، بفرمایید

سم دوباره می‌پرسد: «پیداش کردی؟»

جعبهٔ دیگری را باز می‌کنم. این‌یکی پر از تجهیزات ضبط موسیقی‌ست. حتماً سم برای خرید این میکروفون، حقوق شش ماهش را پس‌انداز کرده. همیشه می‌گفت می‌خواهد آهنگ‌های خودش را ضبط کند. می‌گفتم توی متن ترانه‌ها کمکش می‌کنم. سم می‌خواست موسیقی‌دان بشود. می‌خواست یک روز آهنگ‌هایش را از رادیو پخش کنند. می‌خواست توی دنیا معروف بشود. حالا دیگر هیچ‌وقت فرصتش را پیدا نمی‌کند.

بالاخره هدیه را پیدا می‌کنم. با کاغذ مجله بسته‌بندی‌اش کرده و داخلش پر از پوشال است. سنگین‌تر از چیزی‌ست که انتظارش را داشتم.

«این چیه؟»

«فقط بازش کن جولز.»

بسته را پاره می‌کنم و می‌گذارم کاغذِ دورش روی فرش بیفتد. چند لحظه طول می‌کشد تا سر دربیاورم چیست.

«یه لحظه وایستا...» کادو را می‌چرخانم و سعی می‌کنم از چیزی که توی دستم دارم، سر دربیاورم. نگه‌دارندهٔ بال‌دار کتاب. همانی که امروز صبح دور انداختم. ولی امکان ندارد. «سم... این رو از کجا گیر آوردی؟»

«از مغازهٔ عتیقه‌فروشی. نیمهٔ دیگه‌شه که نداشتی.»

با دقت وارسی‌اش می‌کنم. سم راست می‌گوید؛ این با آن‌یکی که توی اتاقم نگه می‌داشتم، فرق می‌کند. همان نیمهٔ گم‌شده‌ای‌ست که مدت‌ها گیرمان نمی‌آمد. «ولی خیال می‌کردیم وقتی رفتیم دنبالش، یه نفر این رو خریده بود.»

«اون یه نفر، من بودم.»

«منظورت چیه؟»

سم با خنده می‌گوید: «می‌خواستم غافلگیرت کنم. برگشتم اونجا و اون

یکی نیمه‌ش رو هم واسه‌ت خریدم. گذاشتم خیال کنی فروختنش. این‌جوری آخرش که موفق می‌شدی کنار هم بذاریشون، خاص‌تر می‌شد. وقتی بال‌ها کامل می‌شن، خیلی رمانتیک می‌شه، مگه نه؟»

فقط دیگر آن‌یکی بال را ندارم. چون انداختمش دور و حالا دیگر دو نیمه به هم نمی‌رسند. باورم نمی‌شود کادوی سم را خراب کرده‌ام. همه‌چیز را خراب کرده‌ام.

سم متوجه سکوتم می‌شود و می‌گوید: «انتظار یه واکنش بزرگ رو داشتم. کار بدی کردم؟»

«نه کار بدی نکردی، فقط، من...» به‌زحمت آب دهانم را قورت می‌دهم. «دیگه اون یکی نیمه‌ش رو ندارم، سم.»

«گمش کردی؟»

نگه‌دارندهٔ کتابش را محکم فشار می‌دهم. «نه... انداختمش دور.»

«منظورت چیه؟»

می‌گویم: «همه‌چی رو انداختم دور. همهٔ وسایلت رو. دیگه نمی‌تونستم نگاهشون کنم. سعی می‌کردم فراموشت کنم. خیلی متأسفم سم.»

سکوت اتاق سم را پر می‌کند. می‌دانم از این حرفم ناراحت شده، برای همین می‌گویم: «سعی کردم برشون گردونم ولی خیلی دیر شده بود. دیگه همه‌شون رو برده بودن. می‌دونم آدم مزخرفی‌ام. معذرت می‌خوام.»

سم می‌گوید: «مزخرف نیستی. این‌جوری نگو. از دستت عصبانی نیستم، باشه؟»

دوباره اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود. «ولی کادوت رو خراب کردم...»

«چیزی رو خراب نکردی. هنوزم می‌تونی نگهش داری. مثل قبل می‌شه.»

قبل. منظورش از این حرف چیست؟ دیگر راه جبرانی در کار نیست. «ولی بقیهٔ وسایلت گم شده‌ن. هیچ‌وقت دیگه پیداشون نمی‌کنم...»

سم هستم، بفرمایید

سم به حرفم فکر می‌کند. «خب، چطوره یه چیز دیگه از وسایلم برداری؟ هر چی که از اتاقم می‌خوای.»

خودم هم دیگر به این فکر افتاده بودم. ولی می‌ترسیدم بپرسم. «مطمئنی؟»

می‌گوید: «معلومه. هر چی دلت بخوادا دوست دارم مال تو باشه.»

سم را پشت خط نگه می‌دارم و دوباره جعبه‌ها را می‌گردم. خیلی عجیب است، درست نقطهٔ مقابل کاری که امروز صبح می‌کردم. تی‌شرت ردیوهد و چند چیز کوچک دیگر برمی‌دارم: پیک گیتار، دستبندهای کشی، کلاهی که در سفرش به توکیو خریده. بعد سراغ کمد می‌روم و درش را آهسته باز می‌کنم. هنوز هم چند تایی لباس اینجا آویزان است؛ ولی فوری چیزی را که می‌خواهم، پیدا می‌کنم؛ پیراهن گشاد چهارخانه‌اش. سم توی تمام فصل‌ها، تقریباً هر روز همین را می‌پوشید. گمانم حتی پدرومادرش هم دلشان نیامده این را دور بیندازند.

پیراهن را از روی جالباسی برمی‌دارم و می‌پوشم. یک‌لحظهٔ کوتاه، حس می‌کنم سم اینجا کنارم است ولی فقط خیالاتی شده‌ام. اشک‌هایم را با آستینش خشک می‌کنم. بعد از چند لحظه، به‌طرف تخت می‌روم و دراز می‌کشم. گرمای گوشی را روی گونه‌ام حس می‌کنم.

روز طولانی و هفتهٔ خیلی طولانی‌تری را گذرانده‌ام و نمی‌دانم چقدر خسته‌ام تا اینکه برای اولین بار روی تشکی غیر از رختخواب خودم دراز می‌کشم و همان‌قدر احساس امنیت می‌کنم. سم می‌گوید تا هروقت بخواهم می‌توانم توی اتاقش بمانم. حتی مجبور نیستم چیز زیادی بگویم. فقط پشت خط می‌مانم، گوش می‌دهم و حضور سم را آن‌طرف خط حس می‌کنم. بعد از چند لحظه، سم کمابیش بی‌مقدمه می‌گوید: «معذرت می‌خوام.»

می‌پرسم: «بابت چی؟»

«بابت همه‌چی.»

اولش هنوز نمی‌دانم بابت چه چیزی معذرت می‌خواهد. ولی بعد منظورش

را می‌فهمم. دست‌کم این‌طوری فکر می‌کنم.

زیر لب می‌گویم: «منم همین‌طور.»

سم باقی شب را از پشت تلفن همراهی‌ام می‌کند و آن‌قدر حرف می‌زنیم تا خوابم می‌برد. درست مثل هزار بار قبل از این.

فصل سه

گذشته

آن‌قدر تاریک است که چشم، چشم را نمی‌بیند.

دستی از جلوی صورتم رد می‌شود، نخی را می‌کشد و چراغ‌مطالعه‌ای را که بینمان روی زمین است، روشن می‌کند. از لامپ سقفی اتاق سم، ملافه‌های سفید آویزان کرده‌اند، روی زمین نشسته‌ایم و دورتادورمان کتاب‌های سم را مثل دیوار چیده‌ایم. مثلاً توی قلعه‌ای که سم و برادر کوچکش ساخته‌اند، پناه گرفته‌ایم. سم چراغ را از روی زمین بلند می‌کند تا بهتر ببینیم. شانه‌هایش پهن و بازوهایش آفتاب‌سوخته‌اند و تی‌شرت آبی‌نفتی محبوبش را پوشیده. آهسته می‌گوید: «می‌تونیم تلویزیون تماشا کنیم.»

جیمز با چراغ‌قوه‌ای سرش را از لای پرده بیرون می‌آورد. «شنیدم چی گفتی.»

سم غرغرکنان سرش را می‌اندازد پایین. «دوساعته اینجاییم.»

جیمز می‌گوید: «قول دادی امشب دور هم باشیم.» تازه هشت سالش شده. «خیال می‌کردم داشت بهتون خوش می‌گذشت.»

برای اینکه خاطرجمعش کنم می‌گویم: «داره بهمون خوش می‌گذره.» و نگاه تندی به سم می‌اندازم: «سم، بی‌خیال.»

جیمز تکرار می‌کند: «آره. سم، بی‌خیال.»

«باشه، یه ساعت دیگه هم بازی می‌کنیم.»

با نگرانی به لامپ سقفی نگاه می‌کنم که وزن ملافه‌ها را تحمل می‌کند

و دوروبر قلعه را ورانداز می‌کنم. به نظر می‌رسد هر لحظه ممکن است، فروبریزد. می‌پرسم: «مطمئنین اینجا امنه؟»

سم با خنده می‌گوید: «نگران نباش، یه میلیون بار این کار رو کردیم، مگه نه جیمز؟»

جیمز با صدای ترسناکی می‌گوید: «توی این بیابون برهوت، هیچ‌کس در امان نیست.»

سم نگاهی به من می‌اندازد و برای اینکه سربه‌سر جیمز بگذارد، می‌گوید: «درسته. راست‌راستی باید نگران چیزی باشیم که اون بیرونه.» با لحن شیطنت‌آمیزی زیر لب می‌گوید: «واسه همین هم بهتره، گیتارم رو بیارم و حواستون رو پرت کنم.» می‌خندد و چشمک می‌زند.

جیمز از جا می‌پرد. «آه. توی قلعهٔ نه!»

«فقط یه آهنگ!»

می‌زنم زیر خنده و دوباره ساکت می‌شوم. «می‌شنوین؟» مکثی می‌کنم و گوش می‌دهم. «صدای بارونه.»

جیمز حرفم را اصلاح می‌کند. «بارون اسیدی.»

نگاهی به سم می‌اندازم و آه می‌کشم. «باید توی این هوا پیاده برم خونه.»

سم با پوزخندی می‌گوید: «یا اینکه می‌تونم با ماشین بابام برسونمت.»

«سم.»

سم چراغ‌قوه را روی صورتمان می‌اندازد. «مامان گفت اگه سم خواست ماشین بابا رو برداره بهش خبر بدم.»

سم خودش را می‌زند به ناراحتی و می‌گوید: «همچین کاری در حق من می‌کنی؟ مثلاً برادرمی.»

«مامان گفت بهم ده دلار می‌ده.»

سم هستم، بفرمایید

سم می‌گوید: «پس داری رشوه می‌گیری، هان. اگه بهت پونزده دلار بدم چی؟»

«مامان گفت ممکنه بهم یه پیشنهادهایی بکنی، می‌گه حاضره عین همون پیشنهاد را با بلیت بازی راکتس[1] بهم بده.»

من و سم نگاهی ردوبدل می‌کنیم. سم شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «مامان کارش درسته.»

جیمز می‌گوید: «بیاین تمرکز کنیم.» از شکاف‌های قلعه نگاهی به بیرون می‌اندازد تا ببیند اثری از مزاحمی چیزی هست یا نه. «باید سر در بیاریم بیگانه‌ها چه بلایی سر بقیهٔ گروگان‌هاشون آوردن.»

سم می‌گوید: «خیال می‌کردم از شر فاجعهٔ زامبی‌ها پناه گرفتیم.»

جیمز چشم‌غره‌ای می‌رود و می‌گوید: «... که بیگانه‌ها راهش انداختن. دیگه واضح‌تر از این.» دست‌هایش را جابه‌جا می‌کند و چراغ‌قوه را مثل شمشیر لیزری نگه می‌دارد. «باید بجنبیم و مواد لازم رو واسه پادزهر گیر بیاریم. نباید افراد بیشتری رو از دست بدیم.» جنازهٔ آقا خرسه، توی یک روبالشی پشت سرمان است. باید با همدیگر تصمیم سختی بگیریم و قبل از اینکه ویروس به بقیهٔ ما منتقل شود، جنازه را از بین ببریم.

«ببینم. منظورت، این پادزهره؟» سم بطری شیشه‌ای کوچکی را بلند می‌کند که خیلی شبیه شیشهٔ ادوکلنش است.

جیمز آهسته شمشیر لیزری‌اش را پایین می‌آورد. با لحنی تهدیدآمیز می‌گوید: «تمام این مدت... وقتی یکی از افرادمون آلوده شد، این دستت بود؟»

«تمام این مدت توی جیبم بود.»

«ای خائن.»

سم می‌گوید: «بدتر از این‌ها، من یه بیگانه‌ام.»

---

۱. Rockets: تیم بسکتبال هیوستن راکتس. م.

جیمز چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «می‌دولستم.»

جیمز خودش را روی سم می‌اندازد و قلمه را با خودش پایین می‌کشد. نفسم را حبس می‌کنم. ملافه‌ها رویم می‌افتند و صورتم را می‌پوشانند، بعد دوباره به هوا بلند می‌شوند، به‌شکل دانه‌های برف در می‌آیند و صحنهٔ اطرافم عوض می‌شود.

***

در ماشین سم نشسته‌ام و در را باز گذاشته‌ام. روبه‌روی محوطهٔ کالج رید، کنار خیابان پارک کرده‌ایم. لایهٔ نازکی از دانه‌های برف به همراه برگ‌های خشک زمین را پوشانده‌اند. سم درِ سمت خودش را باز می‌کند، پیاده می‌شود و به این‌طرف ماشین می‌آید. چمباتمه می‌زند و نگاهم می‌کند.

می‌گوید: «یالا جولی. بیا بریم یه سروگوشی آب بدیم، این‌همه راه رو تا اینجا روندیم.»

«گفتم که لازم نیست. دیگه داره برف می‌باره. باید بریم.»

سم می‌گوید: «من که اسم این رو برف نمی‌ذارم.»

دوباره می‌گویم: «فقط بیا بریم سم.» و درحالی‌که آمادهٔ رفتن می‌شوم به جلوی ماشین زل می‌زنم.

«فکر کردم می‌خوای یه نگاهی به دوروبر کالج بندازی. منظورم اینه که مگه واسه همین چهار ساعت رانندگی نکردیم؟»

«فقط می‌خواستم حال‌وهواش دستم بیاد که اومد.»

«از روی صندلی ماشین؟» سم دستش را روی فرمان ماشین می‌گذارد و پایین را نگاه می‌کند. «سر در نمی‌آرم. وقتی برنامهٔ امروز رو می‌چیدی خیلی هیجان‌زده بودی. حالا نرسیده می‌خوای بری.»

می‌گویم: «چیزی نیست. تا همه‌جا تعطیل نشده، می‌خوام مرکز شهر رو ببینم. راه بیفت بریم.»

سم هستم، بفرمایید

سم می‌گوید: «جولی...» و نگاهی به من می‌اندازد که یعنی من را خیلی خوب می‌شناسد. «بهم بگو چی شده.»

دست‌به‌سینه می‌نشینم و آه می‌کشم. «نمی‌دونم. اگه ازش بدم بیاد چی؟ همین الانش هم اصلاً شبیه عکس‌هاش نیست. خیلی توی ذوقم خورده.»

«ولی هنوز که همه‌ش رو ندیدی.»

«اگه بدتر از این باشه چی؟» به ساختمان آجرقرمزی اشاره می‌کنم که شبیه یک انبار در بیابان برهوت است. «نگاه کن! این رو انگار مستقیم از خود النزبرگ آورده‌ن.»

سم می‌گوید: «به کالج رؤیاهات یه فرصت درست‌وحسابی نمی‌دی تا خودش رو نشون بده، جولز.» می‌ایستد و نگاهی به رهگذرهای دوروبرمان می‌اندازد. «دلت نمی‌خواد حداقل با چند تا دانشجو حرف بزنی؟ ازشون بپرسی اینجا چه‌جور جاییه، زندگی توی جمع و این‌جور چیزها چطوریه؟»

می‌گویم: «راستش نه. اگه همه‌شون یه مشت بچه‌پولدار ازخودراضی باشن و یه‌ریز از کاروبار مامان و بابام بپرسن چی؟»

«اومدیم اینجا که از همین‌ها سر در بیاریم.»

نفس عمیقی می‌کشم و بیرونش می‌دهم. «نمی‌دونم، سم... شهر یه حس خاصی داره؛ چی بهش می‌گن؟» مکثی می‌کنم و توی فکر می‌روم. «پرمدعا.»

سم می‌گوید: «خیال می‌کردم از آدم‌های پرمدعا خوشت می‌آد.»

نگاه تندی به او می‌اندازم.

لبخند می‌زند. «شوخی می‌کنم. پس این‌طور که معلومه اصلاً از پورتلند خوشت نمی‌آد.»

«تا جایی که به من مربوط می‌شه، زیادی دست بالا گرفتنش.»

سم آه می‌کشد، دوباره چمباتمه می‌زند تا هم‌قد من شود. با مهربانی می‌گوید: «می‌ترسی مامانت رو تنها بذاری، مگه نه؟»

می‌گویم: «نمی‌خوام تنها باشه. حالا که بابام رفته، شاید باید یکی دو سالی درس رو بذارم کنار و توی کتاب‌فروشی کار کنم. آقای لی گفته من رو دستیار مدیر می‌کنه.»

سم می‌پرسد: «این چیزیه که مامانت می‌خواد؟»

چیزی نمی‌گویم.

«این چیزیه که خودت می‌خوای؟»

صدایم درنمی‌آید.

سم می‌گوید: «مامانت طوری‌ش نمی‌شه جولز. باشه؟ مستقل‌تر از مامانت کسی رو سراغ ندارم. منظورم اینه که مامانت استاد درسی به اسم تحریف زمانه. درست مثل اینکه توی بُعد چهارم پیلاتس کار کنه.»

می‌گویم: «می‌دونم.»

سم توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و قول می‌دهد: «پورتلند جای معرکه‌ای از آب در می‌آد. به‌محض اینکه هیجده سالت بشه، ازدواج می‌کنیم. بعدش یه آپارتمان کوچک توی مرکز شهر گیر می‌آریم... دستی به سروروش می‌کشیم... دنبال کافی‌شاپ‌هایی می‌گردیم که من بتونم توش گیتار بزنم و تو هم بشینی و بنویسی... درست همون‌جوری می‌شه که برنامه‌ریزی کردیم.»

«شاید.»

می‌گوید: «بریم ببینیم این کالج چه‌جور جاییه.»

می‌گویم: «اصلاً مجبور نیستم. راستش از همین چیزی که از توی ماشین می‌بینم، راضی‌ام.»

آه می‌کشد. «باشه. پس با ماشین می‌رم وسط محوطه.» سوئیچش را درمی‌آورد و از زمین بلند می‌شود.

«چی؟ سم!»

سم هستم، بفرمایید

هیچ بعید نیست این کار را بکند. قبل از اینکه به آن‌طرف ماشین برسد، پیاده می‌شوم. «باشه؛ می‌رم.»

سم لبخند می‌زند، درهای ماشین را می‌بندد و توی مهی که دارد دوروبرمان را می‌گیرد، راه می‌افتیم. پشت سر سم قدم برمی‌دارم، انگار دارم از دیوار غبار رد می‌شوم، لامپ‌های چشمک‌زن دوروبرم روشن و خاموش می‌شوند و صدای موسیقی گوش‌خراشی، بلند و بلندتر به گوش می‌رسد تا اینکه می‌فهمم از جای دیگری سر درآورده‌ام.

غبار محو می‌شود و سم من را به جشن تولد شلوغ یکی از بچه‌ها می‌برد که پدرومادرش اجازهٔ برگزاری‌اش را داده‌اند. اولین بار است که به مهمانی دبیرستانی‌ها دعوت می‌شوم و کسی را این دوروبرها نمی‌شناسم. روی میز پینگ‌پونگ لیوان‌های قرمز و آبی چیده‌اند. کسی راست‌راستی به موسیقی گوش نمی‌دهد، همه این‌طرف و آن‌طرف ایستاده‌اند به حرف‌زدن مشغولند. چند تا از پسرها توی فضای بسته عینک زده‌اند. انگار دیر آمده‌ام.

سم وسط آهنگ می‌پرسد: «می‌خوای گلوت رو تازه کنی؟»

«معلومه؛ چی دارن؟»

سم به پیشخوان کنار دیوار نگاه می‌کند. «نوشابه می‌خوای؟»

«آره.» دروغ می‌گویم. نمی‌خواهم رژیمم را بشکنم. فقط می‌خواهم چیزی دستم باشد. یاد کلکی می‌افتم که مادرم می‌گفت در جوانی می‌زده. صدایش را توی ذهنم می‌شنوم. «بریزش دور و لیوان خالی رو بگیر دستت.»

دنبال سم از وسط جمعیت به‌طرف کاناپهٔ قرمزی در عقب اتاق می‌روم که دختری با کتی سفید رویش نشسته و پاهایش را روی هم انداخته است.

سم ما را به هم معرفی می‌کند. «این دخترعموم میکاست. ایشون هم جولیه. تازه اومده به این شهر.»

میکا از جایش بلند می‌شود و با من دست می‌دهد. می‌گوید: «از دیدنت خوشحالم. دوباره می‌گی از کجا اومدی؟»

«سیاتل.»

«آره. معلومه.»

مطمئن نیستم این حرفش چه معنایی دارد و می‌پرسم: «از کجا معلومه؟»

سم به میکا و بعد به من نگاه می‌کند. می‌پرسد: «خب تا اینجاش از النزبرگ خوشت اومده یا نه؟» گمانم کمی دستپاچه است.

می‌گویم: «هنوز نمی‌دونم. راستش اینجا کار زیادی نمی‌شه انجام داد.»

سم سر تکان می‌دهد که بله. «گمونم آره. چه می‌دونم، لابد به رقص نور لیزر و هولوگرام و بازی‌های سه‌بعدی و این‌جور چیزها عادت داری.»

میکا می‌گوید: «گفت از سیاتل اومده از آینده که نیومده سم.»

می‌گویم: «بعضی از چیزهایی که گفتی توی سیاتل هم هست.»

سم به میکا نگاه می‌کند. «بفرما.»

کسی به من تنه می‌زند و کم‌مانده نوشیدنی‌ام را بریزد، برای همین از سر راه کنار می‌روم.

سم برای اینکه تحت‌تأثیر قرارم بدهد، می‌گوید: «تولد یکی از سال‌آخری‌هاست. مجبور شدم از اسپنس اجازه بگیرم که بیای. اینجا خونهٔ پدرومادر اسپنسه. تولد برادر بزرگشه.»

چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسد، برای همین می‌گویم: «چه باحال.»

یک دقیقه‌ای بدون هیچ حرفی می‌گذرد. سم سعی می‌کند سر حرف را باز کند.

«خب، سرگرمی موردعلاقه‌ت چیه؟»

می‌گویم: «خب من عاشق نوشتنم.»

«کتاب و این‌ها؟»

«گمونم؛ یعنی، هنوز کتابی ننوشتم. ولی یه روزی شاید بنویسم.»

سم هستم، بفرمایید

می‌پرسد: «کتاب موردعلاقه‌ت چیه؟»

«غول مدفون[1].»

سم می‌گوید: «من هم عاشق این کتابم.»

میکا می‌گوید: «دروغ می‌گه. اصلاً نخوندتش.»

سم با اخم نگاهی به میکا می‌اندازد.

میکا بی‌صدا لب می‌زند: «شما دو تا رو تنها می‌ذارم.» و در جمعیت ناپدید می‌شود.

سم اعتراف می‌کند: «خب شاید هنوز نخونده باشمش، ولی نویسنده‌ش رو می‌شناسم. ژاپنیه مگه نه؟»

«آره. ایشی‌گورو[2].»

سم سر تکان می‌دهد که بله. «می‌دونستم. مامانم همهٔ کتاب‌هاش رو توی اتاق نشیمنمون چیده.» موسیقی گوش‌خراش جای خودش را به ترانه‌ای ملایم‌تر و دلنشین‌تر می‌دهد. آهنگ بلوز گیتار الکتریک با صدایی نزدیک به صدای جان لنون به گوش می‌رسد. «مارک لَنِگانه، می‌شناسیش؟»

به‌دروغ می‌گویم: «معلومه.»

«اهل اینجاست، می‌دونی؟ النزبرگ. یه بار بابام تصادفی توی پمپ‌بنزین دیدش.»

دوباره به‌دروغ می‌گویم: «چه باحال.»

کمی با اعتمادبه‌نفس می‌گوید: «آره، می‌بینی، اینجا هم چیزهای جالب اتفاق می‌افته. النزبرگ جای معرکه‌ایه. حسابی عاشقش می‌شی. سیاتل رفته‌م، شهر مزخرفیه. خیلی شانس آوردی از اونجا زدی بیرون.»

می‌گویم: «من عاشق سیاتلم.»

---

1. The Buried Giant
2. Kazuo Ishiguro (1954)

زورکی لبخند می‌زند. «جدی؟ منم چیزهای خوبی درباره‌ش شنیدم.»

می‌گویم: «آهنگ خوبیه.»

سم می‌گوید: «اسم آهنگ مذهب عجیبه[1].» و با ضرب آهنگ ترانه، سر تکان می‌دهد. «یکی از آهنگ‌های موردعلاقه‌م.»

به ترانه گوش می‌کنیم، سر تکان می‌دهیم و هرازگاهی با دستپاچگی نگاهی به هم می‌اندازیم، بقیهٔ مهمان‌ها این‌ور و آن‌ور دور هم جمع شده‌اند و آهسته مشغول صحبت‌اند. سم انگار از ایستادن خسته شده و این‌پا و آن‌پا می‌کند.

می‌گویم: «بهتر نیست بشینیم.» و به صندلی اشاره می‌کنم. سم می‌نشیند و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد، نمی‌دانم از چیزی ناراحت شده یا نه. چند دقیقه قبل خوشحال به نظر می‌رسید.

می‌پرسم: «زیاد مهمونی نمی‌ری، مگه نه؟»

سم می‌گوید: «نه.»

می‌گویم: «منم.»

می‌گوید: «راستش ازت ممنونم که اومدی. مطمئن نبودم می‌آی یا نه.»

می‌گویم. «خب حالا که اومدم.» لیوانش را می‌گیرم و روی میز می‌گذارم. «شاید بد نباشه گاهی همدیگه رو ببینیم. مثلاً بعد مدرسه.»

«فکر خوبیه.»

«ببینم... قهوه می‌خوری؟»

می‌گویم: «نه، ولی دارم خودم رو بهش عادت می‌دم.»

«خیلی خوشحالم که اومدی.»

«این رو که الان گفتی.»

---

1. Strange Religion

سم هستم، بفرمایید

سم لبخند می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد.

یک‌دفعه موسیقی قطع می‌شود. کسی چراغ‌ها را روشن و خاموش می‌کند. صدایی از بالای پله‌ها می‌گوید: «بچه‌ها دیگه وقت رفتنه؛ پدرومادرهاتون منتظرن! خیلی خوش اومدین؛ بفرمایین از این‌طرف!»

«چقدر زود گذشت سم.»

«آره.» از روی صندلی بلند می‌شویم و سلانه‌سلانه همراه جمعیت، به‌طرف در حیاط می‌رویم. پشت سر سم، بالاخره از در بیرون می‌آیم، همهمهٔ جمعیت محو می‌شود. به تاریکی مطلق پا می‌گذارم. صحنه دوباره عوض می‌شود و خودم را جای دیگری می‌بینم.

نسیمی به صورتم می‌خورد و وقتی به دل تاریکی نگاه می‌کنم، می‌بینم از مهمانی بیرون آمده‌ام. پلک‌هایم را به هم می‌زنم و زمین بیسبال زیر نور ماه ظاهر می‌شود. تلسکوپی وسط محوطه، آسمان را نشانه گرفته. سم کنارش خم شده و سعی می‌کند، چیزی را تنظیم کند.

می‌گوید: «چشمم آب نمی‌خوره درست کار کنه.»

می‌پرسم: «چی شده؟»

نگاهم می‌کند و ناامیدی در چشم‌هایش موج می‌زند. می‌گوید: «آسمون حسابی ابریه. چیزی دیده نمی‌شه. فکر می‌کردم جواب می‌ده. می‌خواستم غافلگیرت کنم.»

به آسمان نگاه می‌کنم. «با چی غافلگیرم کنی؟ ستاره‌ها؟»

«نه می‌خواستم حلقه‌های زحل رو نشونت بدم. واسه اون داستانی که توی کلاس داری می‌نویسی. گفتی ای‌کاش می‌شد ببینی‌ش تا بتونی بهتر توصیفش کنی.» خم می‌شود و دوباره عدسی تلسکوپ را وارسی می‌کند. «لعنتی.»

«باورم نمی‌شه واسه این کار خودت رو این‌قدر به دردسر انداختی.»

می‌گوید: «به دانشکدهٔ نجوم دانشگاه ایمیل زدم و فقط بهم اجازه دادن تلسکوپ را واسه امشب قرض بگیرم.»

زیر لب می‌گویم: «سم...» و اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود. سرش را از پشت عدسی بلند می‌کند. تابه‌حال گریه‌کردنم را ندیده. هیچ‌وقت قیافهٔ متعجبش از یادم نمی‌رود، خیال می‌کرد کار اشتباهی کرده. بدنهٔ فلزی تلسکوپ را لمس می‌کنم و الکتریسیتهٔ ساکن به دستم شوک وارد می‌کند.

زیر لب می‌گویم: «ممنون.»

«ولی اصلاً نشد که ببینی‌ش.»

«تخیّلم قویه.»

هر دو لبخند می‌زنیم. سم دوباره سراغ تلسکوپ می‌رود و وقتی تلاشش به جایی نمی‌رسد، آسمان گرفتهٔ شب و پرتوهای مهتاب را تماشا می‌کنیم که از بین ابرها می‌تابند.

یادم می‌آید بعدش گفت: «یه وقت دیگه بهت نشونش می‌دم. قول می‌دم.» هیچ‌وقت به این قولش عمل نکرد.

فصل چهار

حال

دیر می‌رسم مدرسه و صدای زنگ در راهروی خالی می‌پیچد. امروز صبح از اتوبوس جا ماندم. حالا باید پا توی کلاسی بگذارم که دیگر شروع شده و توجه بیشتری را به خودم جلب کنم. به فکرم می‌رسد که بی‌خیال زنگ اول شوم تا اصلاً با این مشکل روبه‌رو نشوم. ولی تا الان یک هفتهٔ کامل غایب بوده‌ام و الان دیگر در مدرسه هستم. از طرفی بهتر است کار را یکسره کنم چون دیر یا زود باید با همه روبه‌رو شوم. دست‌کم دیروز یادم بود، زنگ ساعت را تنظیم کنم. ولی هیچ‌وقت تصمیم نداشتم در اتاق سم از خواب بیدار شوم و بدوبدو به خانه بروم.

سم.

هنوز دارم سعی می‌کنم اتفاق‌های دیشب را هضم کنم. *تماس تلفنی* توی جنگل. شنیدن دوبارهٔ *صدای او*. همه‌اش واقعی بود، مگر نه؟ غیر از این چطور ممکن بود از اتاقش سر در بیاوردم؟ به خودم یادآوری می‌کنم فقط هفت ساعت باید اینجا را تحمل کنم. بعد دوباره به سم زنگ می‌زنم. فکرم همین‌قدر کار می‌کند. حالا که خودم را جمع‌وجور می‌کنم تا بقیهٔ ساعت‌های مدرسه را بدون سم بگذرانم، این تنها انگیزه‌ای‌ست که سرپا نگهم می‌دارد.

نفس عمیقی می‌کشم و بعد از درِ اولین کلاس وارد می‌شوم. همهٔ سرها آرام به‌طرفم می‌چرخند و کلاس در سکوت فرومی‌رود. آقای وایت گچ را روی تخته نگه می‌دارد و لب‌هایش را از هم باز می‌کند، انگار می‌خواهد چیزی بگوید. ولی سرش را بر می‌گرداند، درسش را ادامه می‌دهد و می‌گذارد صندلی‌ام را

پیدا کنم. آهسته از بین میزها رد می‌شوم و همه نگاهشان را ار من می‌دزدند. وقتی چشمم به میز خالی جلوی پنجره و دو صندلی‌اش می‌افتد، قلبم ار جا کنده می‌شود. من و سم معمولاً اینجا می‌نشستیم. ولی زیاد کشش نمی‌دهم؛ چون نگاه خیرهٔ بچه‌ها را حس می‌کنم. نفس عمیق دیگری می‌کشم، به‌طرف میز می‌روم و وسایلم را رویش می‌گذارم. به هیچ‌کس نگاه نمی‌کنم. فقط به جلوی کلاس زل می‌زنم و گذر دقیقه‌ها را با تیک‌تاک ساعت تماشا می‌کنم.

بعد از کلاس کسی محلم نمی‌گذارد. هیچ‌کس نمی‌پرسد چطورم و نگاهم نمی‌کند. نمی‌دانم با خودم چه فکری می‌کردم که برگشته‌ام اینجا. سخت است که بی‌محلی‌ها را به خودم نگیرم. شاید همه متوجه غیبتم در خاک‌سپاری شده‌اند. شاید همه فکر می‌کنند، آدم سرد و بی‌عاطفه‌ای هستم که عین خیالش نیست محبوبش را از دست داده. بقیهٔ روز همین‌جوری می‌گذرد. از هر راهرویی رد می‌شوم، در سکوت فرومی‌رود و پشت سرم پچ‌پچ می‌کنند. ولی چانه‌ام را صاف نگه می‌دارم و وانمود می‌کنم چیزی نمی‌شنوم. ناگهان یاد عکسی می‌افتم که تیلر از من گرفت و از خودم می‌پرسم آن را برای که فرستاده. لابد برای گروه سال‌آخری‌هایشان؛ همهٔ آن‌هایی که آن شب توی آتش‌بازی بودند. شک ندارم از دیدن من در آن حال‌وروز، دلشان خنک شده. خوشبختانه هیچ کلاسی با او یا لیام ندارم. تمام روز، سخت تلاش کرده‌ام که با این دو نفر روبه‌رو نشوم. حتی از آن‌یکی راه‌پله رفته‌ام تا از جلوی کمدهایشان هم رد نشوم.

موقع ناهار نمی‌دانم کجا بنشینم. سرفرصت توی سینی‌ام غذا می‌کشم و دنبال میکا، دوروبرم را نگاه می‌کنم. تمام صبح او را ندیده‌ام. شاید هنوز هم غایب باشد. از دیروز که در غذاخوری همدیگر را دیده‌ایم تا الان با من تماس نگرفته. کاش می‌دانست دیشب چه اتفاقی افتاده. بعد از اینکه زنگ زدم به سم و گوشی رو برداشت؛ ولی امکان ندارد فعلاً چیزی به او بگویم. سم دلش می‌خواهد این کار را بکنم یا نه؟ قبل از هر تصمیمی باید از خودش بپرسم. اگر تماس‌های تلفنی‌مان واقعی باشد، نمی‌خواهم خطر کنم.

سم هستم، بفرمایید

کلی صندلی خالی‌ست ولی جایی برای نشستن نیست. به سرم می‌زند بیرون غذا بخورم، ولی نگاه بقیه را حس می‌کنم. پشت میزی، نگین‌های صورتی روی کوله‌پشتی ابریشمی سفیدی برق می‌زند. کیف دوستم یوکی[1] است. موهای مشکیِ لَخت، بلند و قشنگش را روی کمرش ریخته. با دو دانش‌آموز خارجی دیگر کنار پنجره نشسته: رِیچل از ویتنام و جِی از تایلند. می‌روم طرفشان و سینی‌ام را روی میز می‌گذارم.

«اینجا جای کَسیه؟»

سه‌نفری نگاهشان را از غذای کافه‌تریا و بسته‌های ناهارشان برمی‌دارند و به من زل می‌زنند. جِی که یک‌سروگردن از بقیهٔ اهل میز بلندتر است، هدفونش را از گوشش برمی‌دارد و موهای فرفری تیره‌اش را از پیشانی کنار می‌زند. پیراهن بیسبال راه‌راه آبی تنش است که در سفرش به سیاتل خریده.

ریچل می‌گوید: «معلومه که نه.» امروز موهایش را دم‌اسبی بسته. کیفش را برمی‌دارد تا برایم جا باز کند. «بفرما پیشمون بشین.»

می‌گویم: «ممنون.»

روی صندلی، بین او و جِی می‌نشینم. لبخندهای زورکی ردوبدل می‌کنند. من و یوکی از پشت میز برای هم سر تکان می‌دهیم. در سکوت غذایمان را می‌خوریم. این سه نفر همیشه حسابی بگوبخندند. ولی جو سنگین میز، ساکت و ماتم‌زده نگاهمان می‌دارد.

جِی بدون هیچ حرفی، ظرفی پر از تکه‌های انبه جلویم می‌گذارد و این‌طوری همدردی‌اش را نشان می‌دهد. لبخندی تحویلش می‌دهم و تکه‌ای برمی‌دارم. بعد جِی پاکت شیرینی خانگی‌اش را به طرفم هل می‌دهد، با آن کیت‌کت کوچولوهای چای سبز که عاشقشان هستم. جِی هم عاشقشان است، می‌خواهم دستش را رد کنم؛ ولی جِی اصرار می‌کند. می‌گوید: «چطوره با هم نصفش کنیم؟» همیشه همین‌قدر مهربان است.

---

1. Yuki

ریچل به من لبخند می‌زند و می‌گوید: «دلمون واسه‌ت تنگ شده بود جولی. همه‌ش به فکرت بودیم. خوشحالیم که دوباره باهات ناهار می‌خوریم.»

چی با ناراحتی می‌گوید: «و دلمون واسهٔ سم هم تنگ شده. بابت اتفاقی که افتاد... خیلی متأسفیم.»

میز دوباره در سکوت فرومی‌رود. نگاه یوکی بین من و چی جابه‌جا می‌شود، انگار می‌خواهد واکنشم را نسبت به اسم سم ببیند که مطمئن شود اشکالی ندارد حرفش را پیش بکشند یا نه. حس عجیبی دارد که این‌طوری دربارهٔ سم حرف می‌زنند. انگارنه‌انگار که دیشب تلفنی با او حرف می‌زدم.

یوکی دنبال حرف را می‌گیرد: «سم رفیق معرکه‌ای بود.» و سر تکان می‌دهد. سعی می‌کند لبخند بزند. «واسه همه‌مون. هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنیم.»

ریچل می‌گوید: «هیچ‌وقت.»

شنیدن این حرف‌ها، مخصوصاً از زبان یوکی دلگرمم می‌کند. یوکی قبل از همهٔ ما با سم آشنا شده. در اولین سال انتقالش از ژاپن، بیشتر وقتش را با خانوادهٔ سم گذرانده. توی النزبرگ، خانوادهٔ سم اول از همه با او آشنا شدند و شهر را نشانش دادند. مادر سم امیدوار بود این‌طوری زبان ژاپنی پسرش بهتر شود. روز بعد از خاک‌سپاری، بااینکه به هیچ‌کدام از پیام‌های یوکی پاسخ ندادم، آمد دم خانه‌مان و برایم سوپ و چای آورد.

چی و ریچل چند ماه پیش به اینجا آمدند. اولین سال حضورشان در واشنگتن است. چند دانش‌آموز بین‌المللی دیگر هم داریم. اینجا با اروپایی‌ها مثل اعضای خاندان سلطنتی رفتار می‌کنند و به همهٔ مهمانی‌ها دعوتشان می‌کنند؛ اما یوکی، چی و ریچل به‌زحمت خودشان را بین بقیه جا کرده‌اند. بااینکه انگلیسی را روان حرف می‌زنند، بقیه مثل غریبه‌ها با آن‌ها رفتار می‌کنند. هیچ‌کس به خودش زحمت نمی‌دهد، مثل دانش‌آموزهای فرانسوی و آلمانی سر حرف را با آن‌ها باز کند، درنتیجه خیلی به هم وابسته‌اند. نکتهٔ

مزخرفش اینجاست که وقتی بچه‌ها این سه نفر را همیشه با هم می‌بینند، به آن‌ها انگ می‌زنند که خودشان را تافتهٔ جدابافته می‌دانند. اگر سم موضوع را پیش نمی‌کشید، هیچ‌وقت متوجهش نمی‌شدم. سم به من می‌گفت دوستانش یوکی، چی و ریچل را "اون آسیایی‌ها" خطاب می‌کنند. آخرش وقتی کاسهٔ صبر سم لبریز شد و گفت: «می‌دونین منم آسیایی‌ام.» یکی از دوستانش جواب داد: «آره، ولی تو... فرق می‌کنی.» چون سم اینجا دنیا آمده بود و لهجه نداشت. سم هیچ‌وقت جوابشان را نداد. فقط یک روز وسایلش را جمع کرد و با هم رفتیم سر میز یوکی نشستیم. حالا بدون سم، ناهار مزه ندارد. انگار چیزی سر جایش نیست. می‌دانم بقیه هم همین حس را دارند.

چی کیت‌کت دیگری به من می‌دهد و به طرفم خم می‌شود. زیر لب می‌گوید: «اگه به چیزی احتیاج داشتی بهمون بگو. همیشه کنارت هستیم.»

غیر از "ممنون" حرفی ندارم به هیچ‌کدامشان بزنم. با سالادم بازی می‌کنم و ناهارخوردنمان را در سکوت ادامه می‌دهیم. کمی که می‌گذرد، بی‌مقدمه به کل میز می‌گویم: «گمونم سم از حرف‌هایی که راجع بهش زدین، خیلی خوشحال می‌شه.» ته دلم می‌دانم حقیقت دارد و می‌خواهم بعدش به سم هم بگویم.

***

مدرسه که تمام می‌شود، با عجله سراغ کمدم می‌روم تا وسایلم را بردارم. سعی می‌کنم خودم را از بقیه دور نگه دارم. فقط می‌خواهم بروم خانه و به‌محض اینکه به اتاقم رسیدم، به سم زنگ بزنم. جلوی کمدم می ایستم و حضور کسی را پشت سرم حس می‌کنم. کسی به شانه‌ام می‌زند.

«جولی؟»

برمی‌گردم و با چشم‌های سبز تیره‌ای روبه رو می‌شوم. الیویا، دوست دوران کودکی سم، درست پشت سرم ایستاده. کاپشن ورزشی آبی تنش است و کوله‌پشتی‌اش را یک‌وری انداخته.

«راست‌راستی برگشتی...»

«چیزی می‌خوای؟»

«می‌خواستم یه سلامی بکم.»

سریع می‌گویم: «آها، سلام.» برمی‌گردم سمت کمدم و کتاب دیگری را برمی‌دارم، به این امید که متوجه منظورم بشود و برود.

الیویا از جایش تکان نمی‌خورد. «این روزها حالت چطوره؟»

«خوبم.»

«خوبه...» منتظر می‌ماند تا شاید چیز دیگری بگویم، ولی حرفی نمی‌زنم. شاید انتظار جواب دیگری را داشته. حوصلهٔ این‌جور گپ‌وگفت‌ها را ندارم. مخصوصاً با الیویا. ولی به حرفش ادامه می‌دهد. «عجب هفته‌ای بود، مگه نه؟»

«گمونم همین‌طوره.»

الیویا باز می‌پرسد: «مطمئنی خوبی؟»

«گفتم که خوبم.»

نمی‌خواهم این‌قدر بی‌ادب باشم. ولی با وجود اینکه او و سم از بچگی با هم بزرگ شده‌اند، من و الیویا هیچ‌وقت با هم میانه‌ای نداشتیم. همیشه تنشی بینمان بود که هیچ‌وقت درست‌وحسابی از آن سر در نیاوردم. انگار ما دو نفر برای جلب‌توجه سم با هم رقابت داشتیم. یک‌وقتی دلم می‌خواست با الیویا بیشتر آشنا شوم. یادم می‌آید هروقت من و سم با هم بودیم، سعی می‌کردم سر حرف را با الیویا باز کنم، ولی همیشه جواب سربالا می‌داد یا خودش را به نشنیدن می‌زد. سم و بچه‌ها را دعوت می‌کرد جایی و می‌گفت توی ماشینش برایم جا نیست یا بلیت اضافی ندارد. پس تعجبی ندارد که حوصلهٔ گپ‌زدن با الیویا را ندارم. مخصوصاً از وقتی سم دیگر نیست. مجبور نیستم دوستانه رفتار کنم. چیزی به کسی بدهکار نیستم.

الیویا هم آن شب توی آتش‌بازی بود. شاید می‌خواهد دربارهٔ همین حرف بزند. حوصلهٔ جروبحث ندارم. در کمدم را می‌بندم. «باید برم.»

با نگرانی می‌گوید: «ولی امیدوارم بودم بتونیم حرف بزنیم.»

«فعلاً وقت ندارم. ببخشید.» و بدون حرف دیگری راه می‌افتم.

«وایستا. فقط یه لحظه.»

به راهم ادامه می‌دهم.

الیویا داد می‌زند. «خواهش می‌کنم.» تلخی و غم صدایش دلم را به درد می‌آورد و می‌ایستم. این بار با لحنی نومیدانه می‌گوید: «خواهش می‌کنم... کس دیگه‌ای رو ندارم باهاش حرف بزنم.»

آرام برمی‌گردم. دوتایی می‌ایستیم و به هم نگاه می‌کنیم و بقیه از کنارمان رد می‌شوند. حالا که به الیویا نگاه می‌کنم، غم را در صورتش می‌بینم. اونم دلش برای سم تنگ شده. ولی الیویا به‌اندازهٔ من به سم نزدیک نبود. به طرفش می‌روم و از فاصلهٔ نزدیک‌تر، آهسته می‌گویم: «دربارهٔ سمه؟»

الیویا سر تکان می‌دهد که بله. به‌طرفم خم می‌شود و می‌گوید: «غیر از تو کسی درکم نمی‌کنه. چرا این بلا باید سر سم می‌اومد، می‌فهمی چی می‌گم؟»

دست می‌گذارم روی شانه‌اش و انقباض عضلاتش را حس می‌کنم. انگار در دلش غوغایی‌ست. هیچ‌کداممان حرف دیگری نمی‌زنیم چون لازم نیست. برای اولین بار، انگار همدیگر را درک می‌کنیم.

می‌گویم: «می‌فهمم...»

الیویا می‌گوید: «خیلی خوشحالم برگشتی. نبودنت حس عجیبی داشت.» بعد یک‌دفعه دست‌هایش را باز می‌کند و محکم بغلم می‌کند. چرم نرم کاپشنش به گونه‌ام می‌خورد. معمولاً از این‌جور ابراز احساسات طفره می‌روم، ولی در این مورد خاص می‌گذارم الیویا راحت باشد. هر دویمان عزیزمان

را از دست داده‌ایم. بعد از چند لحظه، الیویا خودش را عقب می‌کشد و کوله‌پشتی‌اش را مرتب می‌کند. «اشکالی نداره گاهی بهت پیام بدم؟ فقط برای درددل؟»

«معلومه که می‌تونی.»

الیویا لبخند می‌زند. «ممنون. فردا می‌بینمت.»

تماشایش می‌کنم که ته راهرو غیبش می‌زند. انگار اولین باری‌ست که او را می‌بینم. خیلی زود است که بگویم بعد از همهٔ این اتفاق‌ها من و الیویا می‌توانیم با هم رفیق باشیم یا نه ولی دست‌کم شاید اوضاع عوض شود.

***

به خانه که می‌رسم، ماشین مادرم را جلوی در می‌بینم. وقتی وارد می‌شوم دارد توی آشپزخانه ظرف می‌شوید. همین‌که در را می‌بندم، صدای بستن شیر آب و پشت‌بندش، صدای مادرم را می‌شنوم.

از آشپزخانه صدایم می‌زند: «جولی؟» تا می‌آیم جواب بدهم، سریع خودش را به انتهای راهرو می‌رساند. از قیافه‌اش پیداست خیالش راحت شده. «تمام روز کجا غیبت زده بود؟»

کاپشنم را درمی‌آوردم. «مدرسه بودم. خیال می‌کردم دیروز بهت گفتم.»

می‌پرسد: «خب چرا پیام‌هام رو جواب ندادی؟»

«کدوم پیام؟»

«دیشب بهت پیام دادم. حتی زنگ هم زدم.»

«بهم زنگ زدی؟» یادم نمی‌آید صبح که از خواب بیدار شدم، اعلانی توی گوشی‌ام دیده باشم. از دیشب فقط با سم حرف زده‌ام. دوباره نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. «مطمئنی؟ اصلاً از طرف تو چیزی بهم نرسیده.»

گوشی‌ام را می‌دهم دستش تا خودش ببیند.

صفحهٔ گوشی را بالاوپایین می‌کند و می‌گوید: «معلومه که مطمئنم. خیلی

سم هستم، بفرمایید

عجیبه. صددرصد بهت پیام دادم. به نظرت مشکل از گوشی تونه؟ گمونم از گوشی خودم باشه.»

«شاید اشکال از مخابراته.»

مادرم می‌گوید: «شاید...» و توی فکر می‌رود. گوشی‌ام را پس می‌دهد. «می‌دونی هرچقدر سعی می‌کنن این گوشی‌ها رو هوشمند بسازن، فرقی نمی‌کنه، کار نمی‌کنن.» نفس عمیقی را بیرون می‌دهد.

«ببخشید که نگرانت کردم.»

مادرم می‌گوید: «اشکالی نداره. خوشحالم که خوبی.» کاپشنم را می‌گیرد و از قلاب جالباسی آویزان می‌کند. «خدا رو شکر، امروز صبح دیدم کوله‌پشتی‌ت نیست و فهمیدم رفتی مدرسه. دیشب کِی اومدی خونه؟»

«اِممم...» سرم را می‌اندازم پایین. مادرم متوجه نشده اصلاً نیامده‌ام خانه. می‌گویم: «خیلی دیر نبود...»

«می‌دونی امروز صبح می‌تونستم با ماشین برسونمت.»

«راستش بدم نمی‌اومد پیاده برم.» برمی‌گردم سمت پله‌ها.

مادرم جلویم را می‌گیرد. «وایستا. مدرسه چطور بود؟ همه‌چی روبه‌راهه؟»

روی پلهٔ اول می‌مانم و بدون اینکه برگردم می‌گویم: «بدک نبود.»

«نمی‌خوای راجع بهش حرف بزنی؟»

«الان شاید نه. یه کم خسته‌ام.»

مادرم سر تکان می‌دهد که باشد. از پله‌ها که بالا می‌روم، می‌گوید: «می‌دونی که همیشه کنارتم جولی. ولی حالا که بهش فکر می‌کنم، همین روزها باید گوشی‌ت رو ببریم یه نگاهی بهش بندازن! گوشی خودم هم همین‌طورا شکّم به اینه که شاید کسی سعی کرده، هکش کنه. لابد دارن شنود می‌کنن. ولی از طرفی این روزها چی رو شنود نمی‌کنن... لابد همین الان هم دارن تمام حرف‌هامون رو ضبط می‌کنن. مواظب باش!»

«باشه!»

در را پشت سرم می‌بندم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. همه‌چیز مثل وقتی‌ست که از اتاق می‌رفتم. امروز صبح از خانهٔ پدرومادر سم برگشتم تا قبل از مدرسه، لباس عوض کنم و وسایلم را بردارم. برای همین کلاسم دیر شد. نمی‌خواستم شب توی اتاق سم بمانم؛ ولی خیلی خسته بودم و سم هم گفت اشکالی ندارد. از آن موقع با او حرف نزده‌ام. لبهٔ تختم می‌نشینم و گوشی‌ام را درمی‌آورم. قرار گذاشتیم از مدرسه که آمدم خانه، با هم حرف بزنیم. یادم می‌آید از سم قول گرفتم دوباره گوشی را بردارد وگرنه خوابم نمی‌برد. به صفحهٔ خالی گوشی‌ام زل می‌زنم. بااینکه بخش منطقی ذهنم مرتب فکر می‌کند، دیشب خواب‌وخیالی بیش نبوده، به پشت صندلی‌ام نگاه می‌کنم و می‌بینم پیراهن چهارخانهٔ سم آنجا آویزان است. آن‌یکی نگهدارندهٔ کتاب را هم که سم دیشب به من داد، روی میزم می‌بینم. تی‌شرت ردیوهدش را هم تا کرده‌ام و توی کشوی وسطی گذاشته‌ام. چند لحظه پیش توی کشو سرک کشیدم که ببینم هنوز سر جایش هست یا نه.

نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. در کمال تعجب، شمارهٔ سم توی فهرست تماس‌ها نیست. این را صبح که بیدار شدم، فهمیدم. انگار هیچ مدرکی نیست که نشان بدهد چنین تماسی برقرار شده. امکان ندارد همهٔ این‌ها را خیال کرده باشم، مگر نه؟ غیر از این چطور ممکن بود کلید را زیر صندوق‌پستی پیدا کنم؟ گمانم برای مطمئن شدن، یک راه بیشتر ندارم. نفس عمیقی می‌کشم و شمارهٔ سم را می‌گیرم. از صدای بوق هول می‌شوم. ولی دو تا بوق بیشتر نمی‌زند و سم گوشی را برمی‌دارد.

«جولی...»

دلهره‌ام از بین می‌رود و دوباره نفس راحتی می‌کشم. «سم.»

با خنده می‌گوید: «انگار هنوزم صدام رو که می‌شنوی، آروم می‌شی.» صمیمیت صدایش من را یاد روزهای اول آشنایی‌مان می‌اندازد، انگار... همه‌چیز مثل قبل است.

به خیالم ممکن است کسی حرف‌هایمان را شنود کند و زیر لب می‌گویم: «تقصیری هم ندارم. انتظار نداشتم گوشی رو برداری.»

«ولی قول دادم که برمی‌دارم، مگه نه؟»

نفسم را فرومی‌دهم و صدایش را مثل هوا نفس می‌کشم. «می‌دونم قول دادی... و واسه همین زنگ زدم. ولی می‌دونی که چقدر احمقانه به نظر می‌آد، مگه نه؟ قرار بود تو رفته باشی...»

می‌پرسد: «منظورت چیه؟»

ضربان قلبم شدت بیشتری می‌گیرد. نمی‌دانم جدی می‌گوید یا نه. حتماً می‌داند یک هفته پیش، توی آن شب کذایی چه اتفاقی افتاد، مگر نه؟ *آتش‌بازی. تماس‌های ازدست‌رفته. چراغ جلوی ماشین توی جاده.* اینکه من و او دوباره تلفنی حرف می‌زنیم، از محالات است. می‌ترسم این را از سم بپرسم. ولی باید بدانم. از سنگینی کلمات بغضم می‌گیرد. «تو مُردی سم... این رو می‌دونی؟ مگه نه؟»

بعد از مکثی طولانی جواب می‌دهد.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «آره می‌دونم... هنوز نتونستم هضمش کنم.»

سرتاپا یخ می‌کنم. بخشی از وجودم می‌خواست جواب دیگری بگیرد. چیزی که سم را پیش من برگرداند. «پس همهٔ این‌ها خواب‌وخیاله؟»

«خواب‌وخیال نیست جولی. بهت قول می‌دم، باشه؟»

یه قول دیگه. بدون هیچ توضیحی. گوشی را محکم می‌چسبم و سعی می‌کنم خودم را از تک‌وتا نیندازم. «هنوز نمی‌فهمم چطور همچین چیزی ممکنه. چطوریه که داریم با هم حرف می‌زنیم؟»

سم باز ساکت می‌شود. گوشی را نزدیک آن‌یکی گوشم می‌گیرم و منتظر جوابش می‌مانم. می‌گوید: «جولز، راستش خودمم نمی‌دونم. تنها چیزی که

می‌دونم اینه که تو بهم زنگ زدی، منم گوشی رو برداشتم و حالا دوباره با هم در ارتباطیم.»

می‌گویم: «ولی نباید به این سادگی‌ها باشه.»

سم از من می‌پرسد: «خب چرا نباید باشه؟ می‌دونم الان اصلاً با عقل جور درنمی‌آد. ولی شاید نباید با سؤال‌هایی که جوابشون رو نمی‌دونیم، پیچیده‌ترش کنیم. شاید بتونیم از این فرصت همین‌طوری که هست، استفاده کنیم. حالا تا هروقت بتونیم.»

نگاهی به دیوارها می‌اندازم و به حرفش فکر می‌کنم. یه فرصت دوباره. برای اینکه *باز با هم ارتباط برقرار* کنیم. شاید حق با سم باشد. شاید این هدیه‌ای از طرف کائنات یا خللی در کار آن باشد. چیزی خیلی فراتر از درک ما. از دیشب چیزی یادم می‌آید. «وقتی بیرون کافه بودم، یه چیز دیگه گفتی. گفتی می‌خواستی به خودمون یه فرصت دوباره بدی تا با هم خداحافظی کنیم. گفتی واسه همین گوشی رو برداشتی. راست گفتی؟»

سم سر فرصت جواب می‌دهد. «گمونم دیر یا زود باید با هم خداحافظی کنیم. ولی در حال حاضر نباید نگران این باشی، باشه؟»

«پس... تا اون موقع، بازم می‌تونم زنگ بزنم؟»

«معلومه. هروقت که بهم احتیاج داشتی.»

«اون‌وقت، قول می‌دی گوشی رو برداری؟»

«همیشه.»

همیشه.

چشم‌هایم را می‌بندم و به همهٔ این‌ها فکر می‌کنم. طولی نمی‌کشد که ذهنم دوباره به گذشته برمی‌گردد. آن‌وقت‌ها که هنوز چیزی عوض نشده بود و نقشه‌هایمان هنوز سر جایش بود. آن‌وقت‌ها که سم هنوز نمرده بود و کافی بود به او زنگ بزنم تا همدیگر را ببینیم. قبل از اینکه همه‌چیزمان از

سم هستم، بفرمایید

دست برود. حس می‌کنم آن‌طرف خط، سم هم همین حال را دارد. چشم که باز می‌کنم، توی اتاقم تنهایم. وقتی به سم و فرصت دوباره‌مان فکر می‌کنم، سؤالی به ذهنم می‌رسد. می‌دانم قبلاً هم این را پرسیده‌ام، ولی هیچ‌وقت جوابم را نداده. «سم، تو کجایی؟»

سربسته می‌گوید: «یه‌جایی.»

«کجا؟»

«راستش نمی‌تونم بگم. دست‌کم الان نه.»

به دلایلی حس می‌کنم نباید در این مورد او را تحت فشار بگذارم. «جایی که هستی رو من قبلاً دیدم؟»

«گمون نکنم...»

سعی می‌کنم به صداهای پشت خط گوش بدهم. ولی چیز دیگری نمی‌شنوم.

«دست‌کم می‌شه بهم بگی چی می‌بینی؟»

مکثی می‌کند و می‌گوید: «آسمون بی‌انتها.»

به پنجره نگاه می‌کنم. پرده‌ها را نصفه‌نیمه کشیده‌ام. برای همین می‌روم و پرده را کنار می‌زنم. پنجره قفل نیست، هلش می‌دهم و نسیمی به داخل می‌وزد. از پشت‌بام خانه‌ها به آن‌سوی تپه‌های دوردست و آسمان بالایشان نگاه می‌کنم. حس می‌کنم سم گوش می‌دهد. می‌پرسم: «هر دومون داریم به یه آسمون نگاه می‌کنیم؟»

«شاید. صددرصد مطمئن نیستم.»

«گمونم این تنها چیزیه که می‌تونی بهم بگی.»

«دست‌کم فعلاً اینجوریه. متأسفم.»

برای اینکه خیالش را راحت کنم، می‌گویم: «اشکالی نداره. همین‌که گوشی رو برداشتی خوشحالم.»

می‌گوید: «خوشحالم که زنگ زدی. فکر می‌کردم دیگه هیچ‌وقت خبری ازت نشه.»

اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود. «فکر می‌کردم برای همیشه از دستت دادم. دلم برات تنگ شده بود.»

«منم دلم تنگ شده بود. بی‌نهایت تنگ شده بود.»

دیگر دربارهٔ این اتفاق‌ها سین‌جیمش نمی‌کنم. دست‌کم فعلاً نه. همه‌چیز را همین‌طوری که هست، قبول می‌کنم و از این وضعیت محال، از ارتباط دوباره با کسی که به خیالم از دستش داده بودم، لذت می‌برم. مهم نیست چقدر احمقانه به نظر می‌رسد. بقیهٔ مکالمه‌مان مثل خواب و رؤیا می‌گذرد و همه‌اش می‌پرسم چه چیزی واقعی‌ست و چه چیزی خیالی. با خودم فکر می‌کنم مگر فرقی هم دارد. از چیزهای پیش‌پاافتاده حرف می‌زنیم و دوباره هوای قدیم به سرمان می‌زند. حرف‌های یوکی و بقیه و ناهار امروز را برایش تعریف می‌کنم. از بقیهٔ روزم در مدرسه برایش می‌گویم؛ مثلاً گفت‌وگویم با الیویا. انگار دارم خواب می‌بینم، ولی برای بعضی چیزها توضیحی ندارم. اگر به خودم می‌گفتم هیچ‌کدام این‌ها واقعی نیست، راحت‌تر می‌شد؛ ولی از طرفی، اشیایی توی اتاق می‌بینم که نباید اینجا باشند. پیراهن، دستبندها، نگهدارندهٔ کتاب. اگر سم به من نگفته بود کلید اضافی کجاست، این‌ها را چطوری گیر می‌آوردم؟

کلی سؤال به ذهنم هجوم می‌آورند؛ ولی فعلاً کنارشان می‌گذارم و به خودم اجازه می‌دهم در این لانهٔ عجیب و قشنگ خرگوش که تویش افتاده‌ام، زندگی کنم. برایم مهم نیست هیچ‌کدام این‌ها ممکن هست یا نه. دوباره سم را دارم. نمی‌خواهم ولش کنم.

فصل پنج

حالا دیگر سه سالی می‌شود که در کتاب‌فروشی آقای لی کار می‌کنم. با این‌همه کتاب جلد چرمی، آثار خارجی نایاب و کتاب‌های مجموعه‌ای، یک‌جور عتیقه‌فروشی به حساب می‌آید و بااینکه روزبه‌روز آدم‌های بیشتری آنلاین خرید می‌کنند، اما این کتاب‌فروشی از دو نسل پیش سر پا بوده و همچنان هست. هفتهٔ اولی که به اینجا آمدیم، خیلی اتفاقی پیدایش کردم. مغازه نه اسم دارد و نه در بیرونش تابلویی گذاشته‌اند. تنها نشانهٔ وجودش، کپه‌های پیچ‌درپیچ و سربه‌فلک‌کشیدهٔ پشت ویترین است. خیلی از مشتری‌هایمان از روی کنجکاوی پا توی مغازه می‌گذارند.

راستش وقتی تقاضای کار کردم، نمی‌دانستم مغازه چقدر دوام می‌آورد. هر بار که در مسیر کارم، از سر خیابان می‌پیچم، می‌ترسم چراغ‌هایش خاموش باشند و علامت «بستهٔ» پشت در را برنگردانده باشند. تعجبم می‌کنم بااینکه کار زیادی برای انجام‌دادن نیست، آقای لی باز عذرمان را نمی‌خواهد. بابت این لطفش هرچقدر از او تشکر کنم، کم است.

وارد که می‌شوم، بادآویز بلوری به در شیشه‌ای می‌خورد و جرینگ‌جرینگ صدا می‌دهد. یک روز گذشته و تصمیم گرفته‌ام بعد از مدرسه سری به مغازه بزنم و ببینم اوضاع از چه قرار است. بعد از یک هفته سکوت مطلق از طرف من، حالا وقتش رسیده برگردم سر کار. همین‌که پا توی مغازه می‌گذارم، حس می‌کنم از دروازهٔ قصر گذشته‌ام. لامپ‌های برق که با سیم‌های کوتاه و بلندشان از سقف آویزان‌اند، هرازگاهی چشمک می‌زنند. مغازه از بیرون کوچک به نظر می‌رسد؛ ولی شانزده ردیف قفسهٔ بلندی که با دست نقاشی شده‌اند و بفهمی‌نفهمی به سقف می‌رسند، مغازه را وسیع نشان می‌دهد.

اولش خیال می‌کنم کسی در مغازه نیست. از همیشه سوت‌وکورتر است. بعد صدای پاره‌کردن در جعبه و ریختن کتاب‌ها روی زمین و پشت‌بندش صدای کسی را می‌شنوم.

«وای خدا.»

حدس می‌زدم امروز تریستان سر کار باشد. دلبال صدا می‌روم و می‌بینم انتهای بخش کتاب‌های تخیلی، روی زمین چمباتمه زده، با خودش حرف می‌زند و کتاب‌ها را از کف مغازه جمع می‌کند. زانو می‌زنم تا کمکش کنم.

«کمک نمی‌خوای؟»

«هان؟ آخ.»

تریستان آن‌قدر سریع برمی‌گردد که سرش را به نردبان قفسه می‌کوبد.

«وای خدای من. حالت خوبه؟»

«آره، هیچی‌م نیست.» تریستان از درد به خودش می‌پیچد و به‌زور لبخند می‌زند. بروبر نگاهم می‌کند و یکهو من را به جا می‌آورد: «جولی؟ کی اومدی اینجا؟»

می‌گویم: «همین چند لحظه پیش.» و نگاهی به پیشانی‌اش می‌اندازم. «شاید بهتر باشه چیزی روی پیشونی‌ت بذاری.»

تریستان اشاره می‌کند که لازم نیست. دوباره می‌گوید: «نه، واقعاً خوبم. همیشه از این بلاها سرم می‌آد.» و خنده‌ای زورکی تحویلم می‌دهد.

«همینش نگرانم می‌کنه.»

«نگران نباش! یه ضربهٔ معمولیه.»

با کمک هم کتاب‌ها را جمع می‌کنیم و در جعبه می‌گذاریم. تریستان صاف می‌ایستد و چند بار دست به موهای فِرَش می‌کشد، هرچند موهایش دوباره برمی‌گردند سر جایشان. تیک عصبی دارد.

می‌گویم: «ببخشید ترسوندمت.»

آستینش را می‌تکاند و می‌گوید: «نترسوندیم. فقط یه کم غافلگیر شدم. نمی‌دونستم امروز می‌آی مغازه.»

«فکر کردم بیام یه سری بزنم. می‌دونم خیلی وقته نیومدم.» نگاهی به دوروبرم می‌اندازم تا ببینم چیزی عوض شده یا نه. ولی همه‌چیز درست مثل آخرین باری‌ست که اینجا بودم. رو می‌کنم به تریستان: «ببخشید که یک‌دفعه شماها رو تنها گذاشتم. شنیدم داوطلب شدی، جای منم شیفت وایستی. نشد ازت تشکر کنم.»

«لازم نیست ازم تشکر کنی؛ یعنی، خوشحالم که کمکی از دستم براومد.»

به‌جز آقای لی، فقط من و تریستان اینجا کار می‌کنیم. اگر یکی از ما مریض باشد، آن‌یکی باید شیفت همکارش را هم پر کند و در مغازه را ببندد. از این نظر خیلی روی هم حساب می‌کنیم، مخصوصاً موقع امتحان‌های پایان‌ترم باید سر برنامهٔ امتحانی‌مان با هم راه بیاییم. خیلی ناراحتم که بدون یک کلمه حرف، کل کارهای این هفته را گردن او انداخته‌ام. تریستان سال‌پایینی ماست، برای همین هیچ‌وقت کلاس مشترکی نداریم. اولین باری که با هم حرف زدیم، موقع مصاحبهٔ کاری‌مان با آقای لی بود. آقای لی گفت اطلاعات ما دربارهٔ کتاب، او را تحت‌تأثیر قرار داده و ما را مخصوصاً به‌خاطر ژانرهای موردعلاقه‌مان انتخاب کرده. متوجه شده که من کتاب نوجوان و داستان زیاد خوانده‌ام و تخصص تریستان را در زمینهٔ کتاب‌های علمی‌تخیلی تحسین می‌کند. بعداً فهمیدیم ما تنها متقاضی این کار بودیم.

می‌گویم: «هنوز عذاب‌وجدان دارم.»

تریستان در مخالفت سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نباید داشته باشی. باید هرچقدر که لازمه مرخصی بگیری. خوشم می‌آد توی مغازه باشم. پس خودت رو ناراحت نکن.»

بادآویز با صدای جرینگ‌جرینگش، ورود مشتری را اعلام می‌کند. تریستان از روی شانه نگاهی می‌اندازد و دستی به موهایش می‌کشد. از روی احتیاط

زمزمه می‌کند: «راستی، حالت چطوره؟ می‌خواستم ازت خبر بگیرم ولی نمی‌دونستم هنوز وقتش شده یا نه، می‌دونی؟ بابت اتفاقی که واسه سم افتاد، متأسفم. حتماً این روزها بهت سخت می‌گذره...»

به زمین زل می‌زنم، نمی‌دانم چه بگویم. از وقتی سم گوشی را برداشته، انگار دوباره دنیایم زیرورو شده و دیگر نمی‌دانم در جواب این‌جور سؤال‌ها چه بگویم. چطوری می‌شود بین غصه و امیدواری تعادل برقرار کرد تا سوءتفاهم پیش نیاید؟ آن‌هم بدون اینکه رازهایت را برملا کنی؟

جواب می‌دهم: «توی لحظه زندگی می‌کنم...»

تریستان سر تکان می‌دهد. «منطقی به نظر می‌آد...»

بادآویز دوباره جرینگ‌جرینگ می‌کند و از این وقفهٔ کوتاه استفاده می‌کنم و موضوع را تغییر می‌دهم. دستم را در امتداد قفسه‌ها می‌کشم و می‌گویم: «بگذریم، کارهای مغازه چطور پیش می‌ره؟»

تریستان می‌گوید: «خیلی خوب. راستش باید این رو ببینی.» راه می‌افتد و من را به بخش دیگری از کتاب‌فروشی می‌برد. زنی همراه پسرش دارد کتاب‌های دست‌دوم پشت ویترین را تماشا می‌کند. تریستان لبخندی تحویلشان می‌دهد و می‌گوید: «اگه چیزی خواستین بهم بگین.»

می‌رسیم به بخش علمی تخیلی، جای موردعلاقهٔ تریستان.

قفسه‌ای را که دارد رویش کار می‌کند، نشانم می‌دهد و می‌گوید: «نگاه کن؛ کل مجموعهٔ نینجاهای فضایی[1]، به درد مجموعه‌دارها می‌خوره. فقط پنجاه نسخه از این‌ها توی دنیا هست.»

«عجب.»

تریستان با احتیاط کتاب را باز می‌کند. «این نقشهٔ سه‌بعدی کل کهکشان

1. Space Ninja

سم هسنم بفرمایید

نِکسپاده.[1] باحال نیست؟» ورق می‌زند. «این هم یه عکس از ناخدا مگا کلاوز[2]، این هم سه‌بعدیه. اگه یه کم کجش کنی، چنگال‌هاش تکون می‌خوره.»

«قشنگه.» دست می‌کشم به چاپ سه‌بعدی کاغذ که برق می‌زند. «ولی گرون به نظر می‌آد.»

«به همین زودی فروش رفته.»

«پس چرا هنوز اینجاست؟»

توضیح می‌دهد: «هنوز باید پستش کنم. یه نفر آنلاین سفارشش داده.»

«مگه ما فروشگاه آنلاینیم؟»

تریستان می‌گوید: «از همین هفتهٔ پیش. الان دیگه فروشگاه آنلاین هم هستیم. این‌جوری مشتری ثابتمون خیلی بیشتر شده.»

«معرکه‌ست. آقای لی با این کار موافقه؟»

«معلومه. حتی ازم خواسته صفحهٔ فیس‌بوکمون رو هم به‌روزرسانی کنم. راستی، الان توئیتر هم داریم.»

«مگه مردم هنوز از توئیتر استفاده مِی‌کنن؟»

«کجاش رو دیدی.»

«جالبه.»

تریستان کتاب را به قفسه برمی‌گرداند. «تازه، با استیو اندِرز نویسنده هم تماس گرفتم. ازش خواستم واسه رونمایی کتابش بیاد اینجا و جوابم رو داد.»

«وای خدای من، کی می‌آد؟»

تریستان اخم می‌کند و می‌گوید: «نمی‌آد. مدیر تبلیغاتی‌ش می‌گه تا حالا اسم النزبرگ به گوششون نخورده.»

---

1. NexPod
2. Mega Claws

آهی می‌کشم و می‌گویم: «بیشتر مردم اینجا رو نمی‌شناسن. دست‌کم سعی خودت رو کردی.»

«آره. آقای لی هم همین رو گفت.»

بادآویز دوباره جرینگ‌جرینگ می‌کند و مشتری دیگری وارد می‌شود. همیشه از آمدن مردم به مغازه خوشحال می‌شوم، حتی اگر چیزی نخرند. بعد از چند لحظه سکوت، عطر مرینم‌گلی و چای به مشامم می‌رسد و حال‌وهوای آرامش‌بخشی مغازه را در خود فرو می‌برد. برمی‌گردم و می‌بینم در پشتی مغازه باز شده، آقای لی کنار تریستان ایستاده و دستش را روی شانهٔ او گذاشته. آقای لی همیشه عادت دارد ناگهان از ناکجا ظاهر شود.

«عصر به‌خیر جولی.»

«آقای لی...» تنها حرفی‌ست که از دهانم بیرون می‌آید. امیدوار بودم، امروز اینجا باشد. از اینکه زودتر سراغش را نگرفتم، عذاب‌وجدان دارم؛ ولی می‌دانم درکم می‌کند. هیچ‌کس این را نمی‌داند؛ ولی روزی که خبر مرگ سم را شنیدم، آقای لی همراهم بود. راستش، آن روز صبح، درست همین جا توی همین مغازه بود که میکا به من زنگ زد. آقای لی که حال‌وروزم را دید، مغازه را زودتر تعطیل کرد، من را به بیمارستان رساند و منتظر ماند تا به خانه برم گرداند. همیشه از حضور سم در مغازه لذت می‌برد.

آقای لی می‌گفت: «سم با خودش خوش‌شانسی آورده.»

یه بار ازش پرسیدم: «من با خودم چی آوردم؟»

گفت: «سم رو آوردی.»

آقای لی دستش را بلند می‌کند و می‌گوید: «دل کتاب‌ها واسه‌ت تنگ شده بود.» شاید حرف‌هایش به نظر دیگران عجیب‌وغریب بیاید ولی من دیگر عادت کرده‌ام که به کتاب‌های مغازه شخصیت بدهد و جان ببخشد. مثلاً وقتی کتاب جدیدی از راه می‌رسد، می‌گوید: «باید واسه این‌یکی یه خونه پیدا کنیم.» همیشه حرف‌هایش لبخند روی لبم می‌آورد.

سم هستم، بفرمایید

می‌گویم: «به یادشون بودم.»

سر تکان می‌دهد که باشد. می‌گوید: «حس ششمم می‌گفت یه سری بهمون می‌زنی. درست به‌موقع. یه چیزی هست که می‌خوام ببینی.»

تریستان را با مشتری‌ها تنها می‌گذاریم و به‌طرف دفتر انتهای مغازه راه می‌افتیم. اتاق، پشت قفسه‌ای مخفی‌ست که راستش دیگر مخفی نیست. هر بار که از اینجا رد می‌شوم و ریسه‌های لامپ و فانوس‌های کاغذی روی سقف را دنبال می‌کنم، احساس آلیس را دارم که از آینه رد می‌شود.[1]

کپه‌کپه جعبهٔ مقوایی توی اتاق دیده می‌شود و داخلشان پر از کتاب‌های مختلفی‌ست که یا فعلاً جایی برایشان نداریم یا هنوز دسته‌بندی نشده‌اند. آقای لی از من می‌خواهد همین جا منتظر بمانم و خودش در اتاق تنگ گوشهٔ کتاب‌فروشی غیبش می‌زند. وقتی برمی‌گردد کتابی در دست دارد که اول تشخیص نمی‌دهم چیست.

کتاب را به من می‌دهد. «هفتهٔ پیش این رو توی صندوق اهدای کتاب پیدا کردم.»

دست می‌کشم روی جلدش؛ جلد گالینگور قهوه‌ای و قشنگی که نرمی‌اش را حس می‌کنم، با نخ طلایی گل‌دوزی شده و رویش چیزی ننوشته‌اند. شاید روکش جلد گم شده. دنبال عنوان کتاب، چند صفحه‌ای را ورق می‌زنم ولی همهٔ صفحه‌ها سفیدند.

آقای لی می‌گوید: «دفترچه یادداشته. خیلی قشنگه، موافقی؟»

زیر لب می‌گویم: «بله...» و دهانم از کیفیت ورق‌ها باز می‌ماند. «باورم نمی‌شه یه نفر این رو اهدا کرده باشه. هنوز حتی ازش استفاده نشده.»

می‌گوید: «تا دیدمش یادت افتادم.» و به کامپیوتر قدیمی روی میز عقبی اشاره می‌کند. «دیدم واسه نوشتن از پرینتر کاغذ کش می‌ری. واسه همین به نظرم رسید شاید از این هدیه خوشت بیاد. کی می‌دونه... شاید آگه

---

۱. اشاره به کتاب آن‌سوی آینه، دنبالهٔ کتاب آلیس در سرزمین عجایب. م.

نوشت‌افزارت رو عوض کنی، الهام‌بخشت بشه.»

می‌گویم: «فقط داشتم اون کاغذها رو قرض می‌گرفتم.»

آقای لی بی‌صدا می‌خندد و با دست اشاره می‌کند که بی‌خیال.

به دفترچه یادداشت نگاه می‌کنم. «می‌تونم این رو نگه دارم؟»

آقای لی سر تکان می‌دهد که بله و می‌گوید: «به‌شرط اینکه ازش درست استفاده کنی. به چشم یه‌جور سرمایه‌گذاری بهش نگاه می‌کنم.»

«یعنی چه‌جوری؟»

برایم توضیح می‌دهد: «وقتی کتابت رو نوشتی، می‌ذاریمش توی قفسه‌های جلوی مغازه و اون‌وقت به مشتری‌ها می‌گم: می‌دونین، کتاب رو همین جا نوشته، توی دفترچه‌ای که من بهش دادم.»

دفترچه را محکم بغل می‌کنم و لبخند می‌زنم. آقای لی همیشه تشویقم می‌کند بیشتر بنویسم. «*از وقتت توی مغازه استفاده کن. با کتاب‌ها حرف بزن تا ازشون الهام بگیری. کلی ایده توشون هست.*» گاهی داستان‌هایم را با او در میان می‌گذارم تا نظرش را بپرسم. برخلاف معلم ادبیات مدرسه‌مان، آقای لی حسابی در دنیای ادبیات سررشته دارد و نوشته‌هایم همیشه به نظرش قشنگ می‌آیند. حتی وقتی خودم از حرفی که می‌زنم مطمئن نیستم، منظورم را می‌فهمد. اعتراف می‌کنم: «ولی نمی‌دونم از پس نوشتن یه کتاب کامل برمی‌آم یا نه. این روزها حتی نمی‌تونم درست فکر کنم. دیگه نمی‌دونم دربارهٔ چی باید بنویسم.»

می‌پرسد: «چی توی ذهنت می‌گذره؟»

دست می‌کشم به شیرازهٔ دفترچه. «گمونم همه‌چی. زندگی‌م. اتفاق‌های توش.» و *البته* سم.

«پس همین رو بنویس. اتفاق‌هایی رو که داره می‌افته، بنویس.»

نگاهش می‌کنم. «آقای لی، کسی دلش نمی‌خواد دربارهٔ زندگی من

بخونه.»

آقای لی ابرویی بالا می‌اندازد و می‌پرسد: «یه بار دیگه بگو واسه کی داری می‌نویسی؟» قبلاً هم این را از من پرسیده. می‌دانم انتظار چه جوابی را دارد. برای خودم می‌نویسم. ولی راستش نمی‌دانم این یعنی چه. دست خودم نیست، به نظر بقیه اهمیت می‌دهم، مخصوصاً در مورد نوشته‌هایم. «کلی صدا توی سرمون هست. باید اونی رو انتخاب کنی که واسه‌ت اهمیت داره. می‌خوای چه داستانی رو تعریف کنی؟»

به دفترچه زل می‌زنم و به سؤالش فکر می‌کنم. «سعیم رو می‌کنم آقای لی. بابت دفترچه ازتون ممنونم و معذرت می‌خوام که بی‌خبر رفتم.»

آقای لی انگشتش را بلند می‌کند و به سکوت دعوتم می‌کند. «عذرخواهی لازم نیست.» درِ قفسهٔ مخفی را باز می‌کند و با دست مغازه را نشان می‌دهد. «کتاب‌ها بهت خوشامد می‌گن.»

همیشه توی مغازه احساس راحتی می‌کنم. می‌توانم چندین و چند ساعت اینجا وقت بگذرانم. بین دیوار کتاب‌ها آدم احساس آرامش می‌کند. بااینکه از برگشتنم خیلی خوشحالم، ولی سم منتظرم است. قرار گذاشتیم امروز دوباره تلفنی با هم حرف بزنیم؛ اما این بار از من خواسته از جای جدیدی به او زنگ بزنم. می‌گفت می‌خواهد چیزی نشانم بدهد.

تازه پایم را از مغازه بیرون گذاشته‌ام که بادآویز دوباره جرینگ‌جرینگ می‌کند و پشت‌بندش صدای تریستان را می‌شنوم.

«*جولی! وایستا!*»

برمی‌گردم و می‌بینم دستش را دراز کرده تا گوشی‌ام را به من بدهد.

«یه چیزی رو جا گذاشتی.»

نفسم بند می‌آید. «وای خدای من.» گوشی را می‌گیرم و محکم نگهش می‌دارم. کلی فکر و خیال به ذهنم هجوم می‌آورند و تپش‌های قلبم تندتر می‌شوند. اگه گمش می‌کردم چی؟ اگه دیگه نمی‌شد به سم زنگ بزنم، چی؟

چطور تونستم انقدر بی‌احتیاط باشم؟ چطوری می‌تولستم خودم رو ببخشم؟ به خودم قول می‌دهم دیگر تکرار نشود. نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «خیلی ارت ممنونم.»

تریستان می‌گوید: «خواهش می‌کنم. روی پیشخوان مغازه جاش گذاشته بودی.»

«جونم رو نجات دادی.»

تریستان می‌خندد. «گوشی‌هامون نباشه، هیچ کاری ازمون ساخته نیست، مگه نه؟»

«دقیقاً همین‌طوره.»

نفس راحتی می‌کشم و لبخندزنان منتظر می‌مانم تا به مغازه برگردد ولی از جایش تکان نمی‌خورد. کمی با دستپاچگی همین‌طور آنجا می‌ایستد.

«چیز دیگه‌ای هم هست؟»

تریستان پس کله‌اش را می‌خاراند. «یه‌جورهایی؛ یعنی... یه چیزی رو یادم رفت بگم.»

«چی هست؟»

می‌گوید: «در مورد اون جشنوارهٔ فیلمه. اسپرینگ فلیک[1]؟ فیلمم رو قبول کرده‌ن. می‌خواستم بهت خبر بدم.»

«معرکه‌ست تریستان! تبریک می‌گم. می‌دونستم قبولش می‌کنن.»

اسپرینگ فلیک، بخشی از جشنوارهٔ سالانهٔ فیلم النزبرگ است که در دانشگاه برگزار می‌شود. یکی از بزرگ‌ترین مراسم‌های شهرمان. تریستان و رفقایش با فیلم کوتاهی در بخش آثار دبیرستانی شرکت کرده‌اند. شش ماه اخیر را صرف فیلم‌برداری مستندی دربارهٔ مارک لَنِگان کرده‌اند؛ همان آهنگ‌ساز النزبرگیِ راک آلترناتیو که سم طرفدار پروپاقرصش بود.

1. Spring Flick

تریستان دستی به موهایش می‌کشد و دنبال حرفش را می‌گیرد: «ماه دیگه، چند هفته بعد از فارغ‌التحصیلی‌مون برگزار می‌شه. یه بلیت اضافی دارم. آخرین بار گفتی اگه فیلم رو قبول کنن، می‌خوای توی جشنواره شرکت کنی. هنوز هم می‌خوای؟»

کلمهٔ *فارغ‌التحصیلی* غافلگیرم می‌کند و هول برم می‌دارد. *راست‌راستی* فقط دو ماه مانده؟ هنوز حتی از کالج جوابی نگرفته‌ام و کلی از درس‌ومدرسه عقبم، اگر خودم را به‌موقع نرسانم چه؟ آن‌قدر در فکر و خیال غرق می‌شوم که اصلاً سؤال تریستان یادم می‌رود. لابد خیلی مکث کرده‌ام؛ چون صورت تریستان گُر می‌گیرد و تته‌پته‌کنان می‌گوید: «خیلی معذرت می‌خوام. نباید به این زودی موضوع رو پیش می‌کشیدم. حتماً الان ذهنت حسابی درگیره. باید برگردم توی مغازه.» و برمی‌گردد که برود.

صدایش می‌زنم: «*وایستا*. معلومه که می‌آم.»

گل از گلش می‌شکفد و می‌پرسد: «جدی؟ منظورم اینه که باشه. باشه، خیلی خوبه. عالیه. به‌زودی بیشتر در جریان جشنواره می‌ذارمت و می‌دونی، اگه نظرت عوض شد، بهم خبر بده. هیچ اشکالی نداره.»

می‌گویم: «می‌آم تریستان.» و برمی‌گردم که بروم.

تریستان دم در می‌ایستد و دست تکان می‌دهد، از خیابان می‌گذرم و سر پیچ از جلوی چشم‌هایش غیب می‌شوم.

***

نزدیک دانشگاه که از اتوبوس پیاده می‌شوم، شکوفه‌های گیلاس جلوی کفشم می‌ریزند. نگاهی به دوروبرم می‌اندازم و برج آجری بارج هال[1] را می‌بینم که از پشت درخت‌ها سر به فلک کشیده. تمام گذرهای دانشگاه را گلبرگ‌های صورتی و سفید پوشانده‌اند. جویباری از کنار کتابخانه می‌گذرد. از روی پل رد می‌شوم و به آن‌طرف جویبار می‌روم. توی چمن‌ها که راه

1. Barge Hall

می‌روم، از شاخه‌ها روی موها و شانه‌هایم گلبرگ می‌ریزد. نسیم ملایمی گلبرگ‌ها را توی هوا می‌چرخاند. به راه‌رفتن ادامه می‌دهم. بهار که درخت‌ها شکوفه می‌کنند، دانشگاه مرکزی واشنگتن، مثل سرزمینی رؤیایی می‌شود.

جشنوارهٔ ساکورا سالی یک بار برگزار می‌شود و مردم از سرتاسر واشنگتن برای تماشا می‌آیند.

وقتی هوا گرم بود، من و سم همیشه با اتوبوس به اینجا می‌آمدیم. قدم‌زدن در گذرهای دانشگاه تماشایی‌ست. امسال اولین باری‌ست که درخت‌ها را می‌بینم. عطر شکوفه‌ها را نفس می‌کشم و یاد وقتی می‌افتم که دوتایی با هم اینجا قدم می‌زدیم.

سم می‌ایستد تا هوا را بو بکشد. «عطرش راست‌راستی من رو می‌بره اونجا...»

می‌پرسم: «شبیهش هست؟»

نگاهم می‌کند. «شبیه چی؟»

«شکوفه‌های گیلاس ژاپن.»

سم نگاه دقیقی به دوروبرش می‌اندازد. «مثل مقایسهٔ دریاچه با اقیانوسه. می‌دونی که چی می گم؟ اصلاً شبیه نیستن.» تازه از سفرش به کیوتو برگشته. رفته بود پدربزرگ و مادربزرگش را ببیند و در جشنوارهٔ ساکورای آنجا شرکت کند. می‌گفت سفری خانوادگی‌ست.

دست‌به‌سینه می‌ایستم. «باز هم ممنون که من و مامانم رو هم دعوت کردی.»

نگاهم می‌کند و می‌زند زیر خنده. «بهت که گفتم. امسال تابستون، بعد از فارغ التحصیلی همه با هم می‌ریم. قول می‌دم. عاشق اونجا می‌شی. شبیه هیچ‌کدوم از جاهایی که دیدی نیست.»

«شبیه النزبرگ چطور؟»

سم هستم، بفرمایید
«دو تا دنیای مختلفن.»
«بی‌صبرانه منتظرم.» لبخند می‌زنم و به قدم‌زدنمان ادامه می‌دهیم.

***

صدای سم از آن‌طرف خط، رشتهٔ افکارم را پاره می‌کند. «خب امسال شکوفه‌ها چطوری‌ان؟»

به‌محض اینکه گذرهای دانشگاه خلوت شد، زنگ زدم و حالا فقط خودمان اینجاییم.

می‌گویم: «قشنگن. ولی به پای اقیانوس نمی‌رسن، مگه نه؟» به درخت‌های دو طرف گذر نگاه می‌کنم و به صدای آب گوش می‌دهم که جایی در آن جلوها جریان دارد. سم جواب نمی‌دهد، ولی لبخندش را از پشت تلفن حس می‌کنم. «دوباره می‌گی چرا ازم خواستی بیام اینجا؟»

سم می‌گوید: «چون رسممونه که هر سال بهار اینجا قدم بزنیم، یادته؟ فهمیدم امسال نتونستیم ببینیمشون و یه کمی دلم گرفت. نمی‌خواستم فکر کنی یادم رفته. واسه همین تصمیم گرفتم حالا که از دستم برمی‌آد، یه بار دیگه بیارمت اینجا.»

یادش می‌آوردم: «ولی تو که اینجا نیستی.»

سم آه می‌کشد. «می‌دونم. ولی وانمود کن اونجام. فقط واسه یه لحظه. درست همون‌جا کنارت، مثل قبل...»

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم همهٔ این‌ها را تجسم کنم. نسیمی به صورتم می‌خورد؛ ولی چیزی عوض نمی‌شود. باید می‌ذاشتی دفعهٔ آخر باهات بیام. این‌جوری جبران نمی‌شه. «اصلاً مثل اون‌وقت‌ها نیست، سم. اصلاً و ابداً...»

«می‌دونم. ولی فعلاً این تنها کاریه که از دستم برمی‌آد.»

زوجی غرق گفت‌وگو از کنارم رد می‌شوند و نداشته‌هایم را به رخم

می‌کشند. نگاه مهربان، صدای گرم، حس حضورش در کنارم، بااینکه دوباره باسم ارتباط برقرار کرده‌ام؛ ولی راست‌راستی که اینجا نیست، هست؟ گوشی را محکم فشار می‌دهم، این فکرها را از ذهنم بیرون می‌کنم و به راه‌رفتن ادامه می‌دهم. می‌ترسیدم توی فضای بازی مثل اینجا باشم و به آشنایی بربخورم. سم به من گفته نباید از مکالمه‌های تلفنی‌مان به کسی حرفی بزنم چون نمی‌داند چه پیامدی دارد. نمی‌خواهم بی‌احتیاطی کنم درنتیجه قول دادم فعلاً ارتباطمان را مخفی نگه دارم. حالا که محوطهٔ دانشگاه کمی خلوت شده، نیمکتی خالی دور از گذر پیدا می‌کنم و می‌نشینم.

سم می‌پرسد: «خب از مدرسه چه خبر؟ چیزی عوض شده یا نه؟»

«منظورت بدون حضور توئه؟»

«آره.»

می‌گویم: «گمونم. تازه چندروزه که برگشتم مدرسه. ولی از اینکه دیگه اونجا نیستی، متنفرم. دلم نمی‌خواد کنار یه صندلی خالی بشینم، می‌فهمی؟»

«بچه‌ها از من حرفی نمی‌زنن؟»

به سؤالش فکر می‌کنم. «نمی‌دونم. راستش خیلی با کسی هم‌کلام نمی‌شم.»

«آهان... باشه.»

از صدایش چیزی به گوشم می‌خورد. لحنی غمگین؟ دنبالهٔ حرفم را می‌گیرم: «ولی مطمئنم هنوز بهت فکر می‌کنن. توی دفتر مدرسه و بعضی از راهروها، عکس‌هات رو گذاشتن. همیشه وقتی می‌رم مدرسه می‌بینمت. اگه این رو می‌خوای بدونی، باید بگم کسی فراموشت نکرده.»

سم چیزی نمی‌گوید. کاش می‌دانستم توی فکرش چه می‌گذرد. در سکوت یاد بچه‌های مدرسه می‌افتم و سؤالی به ذهنم می‌رسد. «سم تو با کس دیگه‌ای هم حرف می‌زنی؟»

سم هستم، بفرمایید

«منظورت چیه؟»

«منظورم تلفنیه. همین‌جوری.»

«نه. فقط با تو.»

«ولی چرا؟»

سم مکث می‌کند. «چون فقط تو بهم زنگ زدی.»

به حرفش فکر می‌کنم. «معنی‌ش اینه که اگه یه نفر دیگه بهت زنگ زده بود، جواب اون رو هم می‌دادی؟»

«گمون نکنم.»

«چرا؟»

می‌گوید: «چون ارتباط ما فرق می‌کنه و شاید یه‌جورهایی خودمم منتظر تماست بودم.»

می‌پرسم: «ممکنه دلیلش چیز دیگه‌ای باشه؟»

«مثلاً چی؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم.» و یک‌دفعه فکرم را به کار می‌گیرم. «شاید یه چیزی هست که قرار بوده بهم بگی یا شاید یه کاری هست که باید واسه‌ت انجامش بدم...»

سم می‌گوید: «یا شاید می‌خواستم گوشی رو بردارم و مطمئن بشم حالت خوبه. باورش انقدر سخته؟»

به نیمکت تکیه می‌دهم و به موضوع فکر می‌کنم. «چقدر فرصت داریم؟»

«اگه منظورت اینه باید بگم تا ابد دووم نمی‌آره.»

می‌ترسیدم همین را بگوید. به‌زحمت آب‌دهانم را قورت می‌دهم. «پس معنی‌اش اینه که یه روزی، دیگه جواب تلفن رو نمی‌دی؟»

«نگران نباش. قبلش خداحافظی می‌کنیم، باشه؟ قبل از اینکه اتفاق بیفته،

باخبر می‌شیم.»

«دوباره بی‌خبر نمی‌ذاری بری؟»

«قول می‌دم جولی. تا هروقت که بتونم می‌مونم.»

چند لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم تا از این حرفش آرامش بگیرم. دیگر از سم سؤالی نمی‌پرسم. نمی‌خواهم با این حرف‌ها روز قشنگمان را خراب کنم. نسیمی گلبرگ‌ها را در امتداد چمن به هوا بلند می‌کند. چشم که باز می‌کنم، نگاهی به لابه‌لای شاخه‌ها می‌اندازم و خورشید را می‌بینم که مثل سکهٔ نقره، میان شکوفه‌های گیلاس می‌درخشد.

زیر لب می‌گویم: «کاش اینجا کنارم بودی.»

«آرزوی منم اینه که اونجا بودم.»

***

وقتی می‌رسم خانه، آفتاب غروب کرده. آن‌قدر تلفنی با سم حرف زده‌ام که زمان از دستم دررفته. می‌خواستم وقتی به اتاقم رسیدم دوباره به او زنگ بزنم، ولی سم گفت باید تا فردا صبر کنیم. شاید این‌جوری بهتر باشد. بااینکه مدرسه آخرین دغدغهٔ ذهنی‌ام است، حسابی از درس‌ها عقبم. کلی مطلب خواندنی روی میزم تلنبار شده. به‌زحمت تمرکز می‌کنم. هنوز یک فصل از کتاب تاریخم را نخوانده‌ام که صدای تَلَق پنجره من را از جا می‌پراند. یک ثانیه بعد، صدای تَلَق دیگری می‌آید و سنگی از هوا کف اتاقم می‌افتد. می‌دوم دم پنجره و نگاهی به بیرون می‌اندازم.

شبح قدبلندی جلوی درمان جابه‌جا می‌شود. شبحی آشنا.

«الیویا؟ تویی؟»

آن پایین، الیویا با کاپشن ورزشی‌اش ایستاده و برایم دست تکان می‌دهد.

«سلام. چه خبرها؟»

نگاه تندی به او می‌اندازم. «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

خیلی راحت شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «اِاِا، می‌دونی، فقط داشتم از اینجا رد می‌شدم. فکر کردم بیام یه سلامی بکنم. امیدوارم مزاحمت نشده باشم.»

«الیویا... با سنگ زدی به پنجرهٔ اتاقم.»

می‌گوید: «آره، ببخشید، کارم خیلی بی‌ادبانه بود...» و دست‌هایش را به نشانهٔ تسلیم بالا می‌آورد. انگار قصد رفتن ندارد.

می‌پرسم: «چیزی می‌خوای؟»

سرش را تکان می‌دهد که نه. «نه. اصلاً. یعنی، شاید. یه‌جورهایی... آره؟ یعنی نه. یعنی...»

«هر چی هست بگو.»

شانه‌های الیویا پایین می‌افتند و آه می‌کشد. «می‌خواستم ازت بپرسم می‌آی بریم قدم بزنیم و از این حرف‌ها.»

«الان؟»

«خب اگه سرت شلوغه که هیچی.»

«یه‌جورهایی.»

«آها...»

گمانم انتظار این جواب را نداشت. سردرگم توی تاریکی این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کند.

می‌گویم: «متأسفم.»

الیویا شانه بالا می‌اندازد. «نه، اشکالی نداره. گمونم دیگه برم خونه...» رویش را نصفه‌نیمه برمی‌گرداند سمت خیابان، انگار می‌خواهد راه بیفتد؛ ولی جایی نمی‌رود. عوضش، همان‌طوری با ژست رفتن، سر جایش می‌ایستد. کمی دیگر منتظر می‌مانم؛ ولی اتفاقی نمی‌افتد.

«نمی‌خوای بری، مگه نه؟»

با قیافه‌ای ناامید سرش را پایین می‌اندازد. می‌گوید: «راست‌راستی احتیاج دارم با یکی حرف بزنم.»

به تکالیف روی میزم و بعد به الیویا نگاه می‌کنم. «خیلی خب، باشه. الان می‌آم پایین. فقط دیگه سروصدا نکن.»

الیویا جلوی دهانش را می‌گیرد و با دست علامت باشه را نشان می‌دهد.

چند دقیقه بعد، الیویا را می‌بینم که دست‌درجیب، روی پله‌های ایوان منتظرم ایستاده. بیرون هوا تاریک است. به‌محض اینکه زیر نور ایوان قدم می‌گذارم، چشم‌های الیویا چهارتا می‌شود.

تته‌پته‌کنان می‌گوید: «وای! پیراهنت...» و عقب‌عقب می‌رود.

امشب هوا کمی خنک شده، برای همین، قبل از بیرون آمدن از اتاق، بدون هیچ فکری پیراهن چهارخانهٔ سم را پوشیدم. نمی‌دانستم الیویا متوجه می‌شود.

می‌گویم: «کاپشنم رو پیدا نکردم.» آستین‌هایش را تا می‌کنم و دست‌به‌سینه می‌ایستم تا توجه الیویا را جلب نکند. دوتایی مدتی توی تاریکی می‌ایستیم. می‌پرسم: «خب کجا قراره بریم؟»

الیویا می‌گوید: «راستش جای خاصی نمی‌ریم. اشکالی که نداره؟»

«اصلاً.»

لبخند کم‌رنگی می‌زند. زیر نور ایوان قیافه‌اش را بهتر می‌بینم. موهای فر خرمایی‌اش را روی پیشانی روشنش ریخته، حتی یک تار مویش هم نامرتب نیست. همیشه به موهای الیویا حسودی‌ام می‌شد. امکان ندارد این فرها طبیعی باشند.

الیویا اشاره می‌کند از پله‌ها پایین بروم. «بفرما.»

بدون هیچ حرفی در پیاده‌روی روشن راه می‌افتیم. فقط صدای قدم‌هایمان

روی سیمان و تک‌وتوک ماشین عبوری، سکوت را می‌شکنند. نگاه الیویا به دوردست‌هاست و مستقیم به روبه‌رو زل می‌زند. نمی‌دانم کجا می‌رویم و اینکه فرقی هم می‌کند یا نه.

بعد از مدتی تصمیم می‌گیرم چیزی بگویم. «اصلاً قراره حرف بزنیم یا نه؟»

می‌گوید: «معلومه. می‌خوای دربارهٔ چی حرف بزنی؟»

وسط راه می‌ایستم. «الیویا... تو امشب از من خواستی بیام بیرون.»

الیویا بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، در پیاده‌رو می‌ایستد. «درسته.» نگاهی به بالاوپایین خیابان می‌اندازد که مطمئن شود ماشینی نمی‌آید. می‌گوید: «از این‌طرف.» و از خیابان رد می‌شود. با شک و تردید دنبالش می‌روم. وقتی از محله‌مان دور می‌شویم، حس می‌کنم جای خاصی را در نظر دارد.

الیویا نگاهم نمی‌کند و به راهش ادامه می‌دهد. این وضع چنددقیقه‌ای ادامه دارد تا بالاخره از من می‌پرسد: «هنوز هم بهش فکر می‌کنی؟»

لازم نیست بپرسم منظورش کیست. «معلومه که فکر می‌کنم.»

«مثلاً چند وقت به چند وقت؟»

«تمام مدت.»

الیویا در موافقت سر تکان می‌دهد. «منم.»

دوباره از خیابان می‌گذریم و از چراغ‌های شهر دور می‌شویم. الیویا سلانه‌سلانه در جاده‌ای خاکی می‌پیچد که شک دارم قدم‌زدن در آن کار درستی‌ست یا نه. به‌هرحال دنبالش می‌روم و این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کنم که ماشینی از راه نرسد.

الیویا دنبال حرفش را می‌گیرد. «جدیداً به فیس‌بوک سم سر زدی؟»

«نه. جدیداً حساب خودمم پاک کردم. چطور مگه؟»

می‌گوید: «خیلی عجیبه. مردم هنوزم روی دیوارش مطلب می‌نویسن.

انگار سم هنوز هم می‌تونه بخوندشون.»

«چی بهش می‌گن؟»

الیویا دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد و می‌گوید: «دقیقاً همون چیزی که انتظار داری بگن. تحملش رو ندارم. می‌دونی، حتی دیگه کسی از فیس‌بوک استفاده نمی‌کنه. یادم نمی‌آد آخرین بار کی روی دیوار کسی نوشتم. یکهو سم می‌میره و هجوم می‌آرن به دیوارش؟ یادداشت همه‌شون رو خوندم. انگار حتی برای سم نمی‌نویسن، برای همدیگه می‌نویسن که ببینن کی بیشتر از همه بلده عزاداری کنه، می‌فهمی؟»

نمی‌دانم چه بگویم. «گاهی مردم از راه‌های مختلف با شرایط کنار می‌آن. نباید اجازه بدی این کارشون ناراحتت کنه.»

«وقتی همه همون کار رو می‌کنن دیگه متفاوت نیست.» به آن‌طرف جاده اشاره می‌کند. «از این‌طرف.»

دارد دیر می‌شود؛ ولی چیزی نمی‌گویم. حالا دیگر شهر را پشت سر گذاشته‌ایم و از دستم دررفته چقدر راه آمده‌ایم. معمولاً این‌قدر از شهر دور نمی‌شوم، مخصوصاً شب‌ها. ولی الیویا همراهم است و حس می‌کنم نمی‌خواهد تنها باشد.

هوا کمی سرد می‌شود و بخار نفسم را جلوی دهانم می‌بینم. ولی در کمال تعجب، سردم نیست. دست‌به‌سینه به راهم ادامه می‌دهم و به صدای سنگ‌ریزه‌هایی گوش می‌کنم که زیر کفش‌هایم غژغژ می‌کنند تا اینکه الیویا ناگهان می‌ایستد و بفهمی‌نفهمی می‌خورم به او. بعد سرم را بلند می‌کنم و تابلو را می‌بینم. حتی توی تاریکی هم حروف سفید و ضخیم کلمه‌ها مشخصند: *خروجی النزبرگ*.

درست در حاشیهٔ شهر ایستاده‌ایم. آن‌طرفِ تل‌ماسه‌ای که النزبرگ را از بقیهٔ دنیا جدا می‌کند، چمنزاری امتداد دارد. هوا راکد است و تازه ستاره‌ها دارند درمی‌آیند. سمت چپم را نگاه می‌کنم، ماه را می‌بینم که در ارتفاع

سم هستم، بفرمایید

کمی، بالای درخت‌ها معلق است، نوک علف‌هایی را که از سرما کمابیش یخ زده‌اند روشن می‌کند و مثل انعکاس مهتاب روی آب، برقشان می‌اندازد.

الیویا پایش را به تلِ ماسه‌ای می‌زند، کنارش می‌ایستم به تماشا. ملنی دست‌درجیب، به دوردست زل می‌زند.

کمی با حسرت می‌گوید: «من و سم خیلی می‌اومدیم اینجا. منظورم وقتیه که بچه بودیم، بگذریم. اون‌وقت‌ها تو نبودی.»

چیزی نمی‌گویم.

الیویا نگاهش را از من می‌دزدد. «می‌دونی... مدت‌ها از دستت عصبانی بودم.»

«واسه چی؟»

می‌گوید: «واسه این که بهترین دوستم رو از من دزدیدی. راستش رو بخوای همیشه بهت حسودی‌م می‌شد. هروقت می‌دیدمش همه‌ش از تو حرف می‌زد.»

به الیویا نگاه می‌کنم و توی دلم می‌خندم. «خنده‌داره. چون منم همیشه به‌خاطر همین بهت حسودی‌م می‌شد.»

الیویا لبخند می‌زند و باز هم به دوردست خیره می‌شود. «می‌دونی بچه که بودیم کلی نقشه با هم می‌کشیدیم؛ که آخرش یه روز از النزبرگ بریم. هروقت دلمون از این شهر می‌گرفت یا یکی‌مون روز بدی داشت، تمام راه رو تا اینجا پیاده می‌اومدیم و از مرز ماسه‌ای رد می‌شدیم.» این را که می‌گوید پایش را روی ماسه‌ها می‌گذارد. «از بچگی دربارهٔ این حرف می‌زدیم که کالجمون رو توی دانشگاه مرکزی واشنگتن تموم کنیم و بعدش کجا بریم. ولی همهٔ این‌ها قبل این بود که با تو قول‌وقرار دیگه‌ای بذاره.»

«واسه همین همیشه بهم بی‌محلی می‌کردی؟»

«بابت این کارم معذرت می‌خوام.»

می‌گویم: «اشکالی نداره.» و من هم از مرز شهر رد می‌شوم. «شاید منم رفتار خیلی خوبی باهات نداشتم.»

بعد از چند لحظه، الیویا آهی می‌کشد و چشم‌های خیسش برق می‌زنند. «می‌دونی، آتیش می‌گیرم وقتی به این فکر می‌کنم که سم هیچ‌وقت نتونست از اینجا بیرون بره. سرنوشتش همین بود که از این مرز جلوتر نره.» و سر تکان می‌دهد.

به‌زحمت آب دهانم را قورت می‌دهم. «من رو هم ناراحت می‌کنه.»

الیویا بدون اینکه نگاهم کند می‌گوید: «ولی خوشحالم که با تو آشنا شد. به نظرم کنار تو خوشبخت بود. این مدتی که با هم بودین. دست‌کم این رو تجربه کرد.» وقتی چیزی نمی‌گویم، دنبال حرفش را می‌گیرد. «سم راست‌راستی بهت علاقه داشت، می‌دونی؟ اگه بقیه یه ذره شناخت از سم داشتن، می‌فهمیدن چقدر از حرف‌هایی که می‌زنن، بدش می‌اومد. اگه چیزی به گوشم بخوره، سعی می‌کنم جلوش رو بگیرم.»

چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسد، برای همین می‌گویم: «ممنون.»

دونفری در سکوت، مدتی به علف‌ها زل می‌زنیم. بعد الیویا بی‌مقدمه چیزی می‌گوید، انگار بیشتر با خودش یا ماه حرف می‌زند. «کاش می‌شد یه چیز دیگه رو هم بهش بگم.» بعد رو می‌کند به من. «تو هم به این چیزها فکر می‌کنی؟ اینکه اگه یه فرصت دیگه داشتی، به سم چی می‌گفتی؟»

سرم را می‌اندازم پایین. الیویا نمی‌داند که همین حالا این فرصت را دارم که هنوز سم را دارم. ولی نمی‌توانم این را به او بگویم. «آره، بهش فکر کردم.»

«منم.»

دارد دیر می‌شود. ولی همان‌جا در سکوت می‌ایستیم و قبل از اینکه ناچار بالاخره راه بیفتیم چند دقیقهٔ دیگر هم در فکر فرومی‌رویم و به آن‌طرف دنیا زل می‌زنیم.

***

وقتی به خانهٔ ما می‌رسیم، الیویا تا دم در همراهم می‌آید. قبل از اینکه بروم داخل، باید چیزی از او بپرسم. «خب تو بهش چی می گفتی؟»

الیویا مات‌ومبهوت نگاهم می کند.

«منظورم اینه که اگه فرصتش رو داشتی، به سم چی می گفتی؟»

من‌ومن‌کنان می‌گوید: «آها، خب، من...» دهانش را باز می‌کند و می‌بندد، انگار حرف‌زدن یادش رفته. انگار چیزی جلویش را می‌گیرد. وقتی دستپاچگی‌اش را می‌بینم، دست روی شانه‌اش می گذارم.

می‌گویم: «مجبور نیستی به من بگی.»

الیویا نفس راحتی می‌کشد. می‌گوید: «شاید بعداً بهت بگم.»

لبخندی می‌زنم و کلید را در قفل می‌چرخانم.

الیویا می‌پرسد: «به نظرت بازم می‌تونیم این کار رو بکنیم؟»

«منظورت اینه که باز بریم قدم بزنیم؟»

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره. می‌دونی، یا اینکه با هم بریم بیرونی جایی.»

به حرفش فکر می‌کنم. «بدم نمی‌آد. ولی دفعهٔ بعد کافیه در بزنی یا پیام بدی.»

می‌گوید: «سعیم رو می‌کنم که یادم بمونه. هرچند بهت پیام هم دادم ولی هیچ‌وقت جواب ندادی.»

«کِی؟»

«امروز. دیروز هم همین‌طور.»

«یعنی بیشتر از یه بار پیام دادی؟ امکان نداره.» دوباره پیام‌هایم را بالاوپایین می‌کنم تا مطمئن بشوم. هیچ پیامی از الیویا نیامده. حالا که فکر می‌کنم، اصلاً از هیچ‌کس پیام جدیدی ندارم؛ یعنی دیگر پیام‌ها به دستم

نمی‌رسند؟ فهمیده‌ام از چند روز قبل که حرف‌زدن با سم را شروع کردم، این‌طوری شده. «احتمالاً از گوشی منه. این اواخر عجیب‌وغریب شده.»

الیویا می‌گوید: «خیالم راحت شد. فکر می‌کردم داری بهم بی‌محلی می‌کنی.»

«واسه همین تصمیم گرفتی بیای اینجا و به پنجره‌م سنگ پرت کنی؟»

الیویا نیشخندش را می‌خورد. «چی بگم... روی مخم دیگه.»

«شاید یه کمی. بگذریم باید برم خونه.»

ولی قبل از اینکه بروم، الیویا بدون هیچ حرفی خم می‌شود و من را در آغوش می‌گیرد. این بار بغل‌کردنش را بیشتر از دفعهٔ قبل کش می‌دهد، ولی می‌گذارم راحت باشد. آهسته در گوشم می‌گوید: «پیراهنت، یادگاری خوبیه.»

«آره.»

شب به‌خیر می‌گوییم. در را پشت سرم می‌بندم و گوش تیز می‌کنم؛ الیویا کمی روی ایوان می‌ماند و بالاخره از پله‌ها پایین می‌رود. آماده می‌شوم به رختخواب بروم و از خودم می‌پرسم اگر الیویا فرصتش را داشت، چه چیزی می‌خواست به سم بگوید. از خودم می‌پرسم هیچ‌وقت آن‌قدر به من اعتماد پیدا می‌کند که حرفش را با من در میان بگذارد، یا شاید چیزی باشد که همین الان هم می‌دانم.

فصل شش

هروقت می‌نشینم چیزی بنویسم همین ترانه را گوش می‌دهم؛ «کشتزارهای طلایی»[1] با اجرای زنده و قشنگ خواننده‌اش ایوا کسیدی[2]. ترانه با آهنگ ملایم گیتار شروع می‌شود و صدای غمگینی مثل زوزهٔ گرگ یا نالهٔ پرنده‌ای آوازخوان از آن به گوش می‌رسد. هروقت پخشش می‌کنم، چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را تصور می‌کنم که آنجا توی کشتزار طلایی ایستاده‌ام، نسیم خنکی موهایم را تاب می‌دهد و آفتاب گرم به پشت سرم می‌تابد. آنجا تک و تنهایم. تا چشم کار می‌کند کشتزار ناهموار است و صدای گیتاری که نمی‌دانم از کجا می‌آید.

یک بار سم توی کلاس از من پرسید چه ترانه‌ای گوش می‌دهم و بعد یاد گرفت آهنگ را برایم با گیتار بزند. یادم می‌آید بااینکه می‌دانستم سم گاهی از صدایش خجالت می‌کشد، یک بار که توی چمن‌ها نشسته بودیم، از او خواستم ترانه را برایم بخواند و سم گفت: «یه روزی.» بعد از آن بارها از او خواستم؛ ولی همیشه بهانه‌ای می‌تراشید، مثلاً اینکه از قبل صدایش را گرم نکرده یا صدایش کمی گرفته بود یا تمرین بیشتری می‌خواست. شاید چون می‌دانست چقدر عاشق این ترانه‌ام، می‌ترسید خرابش کند. فقط یکی‌دوباری آهنگش را برایم زمزمه کرد، مثلاً آن شبی که به پدرم کمک کردم وسایلش را از خانه ببرد و دور شدن ماشین پدرم را تماشا کردم و بعدش سم آمد روی ایوان خانه‌مان نشست.

توی اتاقم که تنهایی به ترانه گوش می‌دهم، ناگهان می‌فهمم دیگر هیچ‌وقت

---

1. Fields of Gold
2. Eva Cassidy (1963-1996)

صدای سم را موقع خواندن نمی‌شنوم و اینکه آن «یک روز» هیچ‌وقت از راه نرسید.

***

فردا صبح، موسیقی سم همه‌جا را پر می‌کند. یکی از سی‌دی‌های قدیمی‌اش را توی ماشین مامانم پیدا می‌کنم و قبل از مدرسه، تنهایی توی پارکینگ می‌نشینم و به آن گوش می‌دهم. گلچین آهنگ‌هایی که سم توی اتاق خودش اجرا و میکس کرده. توی تک‌تک این آهنگ‌ها که من را با خودشان به ناکجا می‌برند، سم با اجرای ملوذی‌های قشنگ گیتار آکوستیکش روی تصنیف‌های معروف، ترانه را مال خودش کرده است. سلیقه‌اش در موسیقی قدیمی‌ست و از پدرش به ارث برده. التن جان[1]، اِر ساپلای[2]، هال اند اُتس[3]. بااینکه هیچ‌کس اصلاً دیگر سی‌دی گوش نمی‌کند، سم همیشه از این گلچین‌ها برایم رایت می‌کرد، چون می‌دانست نسخه‌های فیزیکی را به همتاهای دیجیتالشان ترجیح می‌دهم. درست مثل کتاب‌ها، چیزی واقعی می‌خواهم که توی دستم نگهش دارم. سم در طول این سال‌ها سی‌چهل تایی سی‌دی برایم رایت کرده بود، هرکدام طولانی‌تر و حساب‌شده‌تر از قبلی است و مخصوص احساسی‌ست که سم در آن لحظه به من داشته؛ این را بعدها فهمیدم. عاشق آهنگ‌های ملایم و قشنگ بود که سرش تفاهم داشتیم. یکی از ترانه‌های محبوبش «رانش زمین»[4] فلیت‌وود مک[5] بود. هروقت کسی از سم می‌خواست گیتار بزند یکی از انتخاب‌های همیشگی‌اش همین آهنگ بود. صحنهٔ موسیقی در النزبرگ رونق چندانی ندارد؛ ولی همینی را که هست هم بیشتر مدیون سم است. در مسابقات استعدادیابی مدرسه، عروسی‌ها، یکی‌دو تا کافی‌شاپی که اجازه‌اش را داده‌اند و صد بار فقط برای خودمان گیتار زده

---

1. Elton John (1947-)
2. Air Supply
3. Hall & Oates
4. Landslide
5. Fleetwood Mac

سم هستم، بفرمایید

بود. همیشه به سم می‌گفتم این شهر برایش کوچک است و او هم همین را به من می‌گفت.

یادم می‌افتد بعد از اینکه همهٔ وسایل سم را دور انداختم، فقط همین یک سی‌دی برایم مانده. روی آن با جوهر آبی، اسمم را با دستخط خودش نوشته. قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم، سی‌دی را با دقت توی پاکتش سُر می‌دهم و می‌گذارم توی کیفم.

از وقتی برگشتم، مدرسه تغییری نکرده. همه از من رو برمی‌گردانند و یک کلمه هم حرف نمی‌زنند. بی‌محلی‌شان دیگر اصلاً برایم مهم نیست. تنهاماندن هم آرامش خودش را دارد. امروز بی‌صبرانه منتظر کلاس تاریخ هنرم، چون تنها کلاس مشترک من و میکاست. ولی باز هم پیدایش نمی‌شود. چند وقتی‌ست که او را ندیده‌ام. بالاخره امروز صبح به میکا پیام دادم؛ ولی هنوز جواب نداده. پیام‌هایم به او نمی‌رسد؟

از سومین کلاسم که بیرون می‌آیم، جی را می‌بینم که منتظرم است. پیراهن آبی آسمانی پوشیده، دکمهٔ یقه‌اش را باز گذاشته و آستین‌هایش را تازده. امروز مدل موهایش را عوض کرده، دسته‌ای از موهای لَختش را روی ابروهایش ریخته و شبیه ستاره‌های موسیقی پاپ شده. می‌شود گفت که بچه‌های مدرسه در حقش جنایت می‌کنند که از تیپش خوششان نمی‌آید. وقتی تعریفش را می‌کنم، لبخند می‌زند و گونه‌هایش برجسته می‌شوند.

می‌پرسم: «یادم افتاد ازت بپرسم توی تایلند مدلی چیزی بودی؟»

جی محض شوخی، صورتش را یک‌وری زیر لامپ سقف می‌گیرد و چشم‌هایش را خمار می‌کند. «معلومه؟»

«برجستگی گونه‌هات.»

قرار است امروز با یوکی بیرون مدرسه ناهار بخوریم. ریچل با ما نمی‌آید. چند وقتی‌ست که سعی می‌کند با چند تا از دوست‌هایش باشگاه دانش‌آموزان آسیایی را راه بیندازد و تا هفتهٔ دیگر باید بیست‌وپنج امضا جمع کنند. جی به

من گفت به‌زحمت دارند دیگران را راضی می‌کنند.

میزی ته راهرو گذاشته‌اند. ریچل با دوستش گُنُمی[1] آنجا نشسته و با چند نفر از سال‌آخری‌هایی که دورشان جمع شده‌اند حرف می‌زند. وقتی تیلر و لیام را آنجا می‌بینم، مو به تنم سیخ می‌شود.

لیام یکی از آگهی‌ها را برمی‌دارد. «پس هیچ‌کدوم از ما نمی‌تونیم عضو بشیم؟ اینجا نوشته فقط دانش‌آموزهای آسیایی.»

ریچل می‌گوید: «همچین چیزی ننوشته.»

تیلر سرش را کمی کج می‌کند که مثلاً به موضوع علاقه‌مند است. «پس شرایط عضویتتون چیه؟»

ریچل جواب می‌دهد: «شرایط خاصی نداریم. همه می‌تونن عضو بشن.»

تیلر تابلوی روی میز را نشان می‌دهد و می‌گوید: «پس چرا بهش می‌گین باشگاه دانش‌آموزان آسیایی؟ از اسمش که به نظر نمی‌آد همه رو راه بِدَن. شماها اصلاً چی‌کار می‌کنین؟»

لیام می‌خندد. «احتمالاً بودجهٔ مدرسه رو واسه تماشای انیمه تلف می‌کنن.»

صورتم گُر می‌گیرد. اگر سم اینجا بود حرفش را رُک می‌زد. ولی دیگر اینجا نیست؛ یعنی سم دلش می‌خواست چیزی بگویم؟ از ریچل دفاع کنم؟ در فکر اینکه چه‌کار کنم آنجا می‌ایستم و جی مستقیم سراغ میز می‌رود.

«مشکل چیه؟»

لیام نگاه تندی به جی می‌اندازد. «کی گفته ما مشکل داریم؟»

جی می‌گوید: «اگه علاقه‌ای به این باشگاه ندارین، خب عضو نشین. لازم نیست مسخره‌ش کنین.»

تیلر دست‌به‌سینه می‌ایستد. «تا حالا کلمهٔ شوخی به گوشِت خورده؟»

---

1. Konomi

سم هستم، بفرمایید

لیام می‌گوید: «اصلاً کی با تو حرف زد؟» و قد علم می‌کند که جی را بترساند و به عقب براند. ولی جی همان‌جا می‌ایستد و خونسردی‌اش را حفظ می‌کند. قبل از اینکه کار بیشتر از این بالا بگیرد، به این امید که قائله را ختم کنم، بالاخره خودم را می‌اندازم وسط.

به لیام می‌گویم: «می‌دونی شوخی‌هات خنده‌دار نیست. چرا راحتشون نمی‌ذارین؟ انقدر وقت همه رو تلف نکنین.»

لیام نگاهی با تیلر ردوبدل می‌کند و رو می‌کند به من. «مزاحم دوست‌هات شدیم؟ تنها آدم‌هایی که توی مدرسه باهات هم‌کلام می‌شن؟ دست‌کم انگلیسی حرف می‌زنن، پس دمشون گرم.»

بفهمی‌نفهمی داد می‌زنم: «تو یه آشغالی.»

چشم‌هایش را تنگ می‌کند. نگاهم می‌کند. «دست‌کم توی تشییع‌جنازهٔ رفیقم شرکت کردم. بعدش هم، توی مرگش بی‌تقصیر بودم.»

سرتاپا یخ می‌کنم. دیگر حتی نمی‌دانم چه جوابی بدهم. همین‌جوری آنجا می‌ایستم و سعی می‌کنم بهت‌وحیرتم را نشان ندهم. تیلر سر تکان می‌دهد و رویش را برمی‌گرداند. قبل از اینکه از آنجا دور شوند، لیام از کاسهٔ روی میز، یک مشت آب‌نبات برمی‌دارد و توی جیبش می‌چپاند.

«فعلاً.»

وقتی به انتهای راهرو می‌رسند، آه بلندی می‌کشم و برمی‌گردم طرف میز. می‌پرسم: «حالت خوبه ریچل؟»

ریچل طوری لبخند می‌زند که انگار اصلاً مشکلی پیش نیامده، انگار از حرف‌های آن‌ها ککش هم نگزیده. لبخندی به لب دارد که هیچ‌وقت از آن سر درنمی‌آورم. از من می‌پرسد: «تو چی؟ خوبی؟»

اصلاً نمی‌دانم چه جوابی بدهم. برگهٔ ثبت‌نام را برمی‌دارم و اسمم را رویش می‌نویسم.

***

روزم بهتر نمی‌شود. انگار نمی‌توانم در هیچ‌کدام از کلاس‌ها حواسم را جمع کنم. هر بار به ساعت زل می‌زنم، حس می‌کنم از کار می‌افتد و روزم را طولانی‌تر می‌کند. کاغذ کلاسوری را الکی خط‌خطی می‌کنم و از پنجره به بیرون زل می‌زنم تا زمان را دوباره به حرکت دربیاورم، ولی جواب نمی‌دهد. هیچ‌کس بغل‌دستم روی صندلی نمی‌نشیند. خودم را می‌زنم به ندیدن. معلم‌هایم یک‌ریز درس می‌دهند ولی یک کلمه از حرف‌هایشان را هم نمی‌شنوم. تمام فکروذکرم شده سم. کاش می‌شد همین حالا با او حرف بزنم. ولی قرار گذاشته‌ایم تا آخر شب با هم حرف نزنیم، پس باید منتظر بمانم. ته کلاس ادبیات نشسته‌ام که یک‌دفعه فکری به سرم می‌زند. از خودم می‌پرسم چرا قبلاً به این فکر نیفتادم. گوشی‌ام را درمی‌آورم و به سم پیام می‌دهم، می‌گویم دلم برایش تنگ شده.

پیام ارسال نمی‌شود.

سعی می‌کنم یکی دیگر بفرستم که این‌یکی هم به مقصد نمی‌رسد. چه عجیب. بعداً باید درباره‌اش از سم بپرسم.

زنگ می‌خورد و از شر درس طولانی الیور توئیست راحت می‌شوم. وقتی بچه‌ها وسایلشان را جمع می‌کنند، آقای گیل، معلم ادبیاتمان، چیزی می‌گوید که از جا می‌پرم.

«... و یادتون باشه، اگه تا حالا برگه‌هاتون رو تحویلم ندادین، قبل رفتن این کار رو بکنین.»

برگه؟ از هول سرتاپایم یخ می‌کند و یاد مقایسهٔ تطبیقی *هملت* و *گتسبی* می‌افتم که هفته‌هاست پشت گوش انداخته‌ام. مهلت تحویلش چهارشنبهٔ قبل بود ولی آقای گیل به‌خاطر اتفاق‌های اخیر ـ به‌خاطر سم ـ چند روز دیگر هم به کلاس وقت داد تا تمامش کنند. چند بار برایمان ایمیل یادآوری فرستاد؛ ولی در کمال تعجب، باز فراموش کردم. از نظر آقای گیل، تأخیر در تحویل تکالیف جنایتی به حساب می‌آید که شاید باعث شود این درس را بیفتی.

وقتی همه از کلاس بیرون می‌روند، چاره‌ای به ذهنم نمی‌رسد جز اینکه به میزش نزدیک شوم، هرچند نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم. درنتیجه بی‌مقدمه می‌روم سر اصل مطلب.

می‌گویم: «آقای گیل خیلی متأسفم ولی راستش هنوز مقاله‌م رو آماده نکردم.»

«دلیلش چیه اون‌وقت؟»

«راستش هیچ بهونه‌ای ندارم. فقط همهٔ این اتفاق‌ها حواسم رو پرت کرده.»

کپهٔ برگه‌ها را برمی‌دارد و روی میز جلوی چشمم مرتبشان می‌کند. «درست می‌گی. این که نشد بهونه.»

«می‌دونم، خیلی متأسفم. توی خیلی از درس‌ها عقب موندم.» دیگر نمی‌دانم چه بگویم. «می‌شه فردا یا یه روز دیگه تحویلش بدم؟»

«جولی، واسه این مقاله قبلاً بهتون وقت اضافی دادم.» آقای گیل کپهٔ برگه‌ها را برمی‌دارد و از صندلی‌اش بلند می‌شود.

می‌گویم: «می‌دونم... این چند هفته خیلی بهم سخت گذشته. راستش فکرم درست کار نمی‌کرد.» و دنبالش میز را دور می‌زنم.

حرفش را تکرار می‌کند: «می‌فهمم. واسه همین به همه وقت اضافی دادم.» انگار همین حرف کافی‌ست و مثلاً باید ممنونش هم باشم. «نمی‌تونم همین‌طوری یه روز دیگه بهت وقت بدم، چون این‌جوری حق بقیهٔ کلاس ضایع می‌شه.»

با لحن ملتمسانه‌تری می‌گویم: «خواهش می‌کنم آقای گیل... نمی‌شه فقط دیرتر تحویلش بدم و نمره‌م رو کم کنین؟»

«متأسفم جولی. نمی‌تونم مقاله‌های دیرتر از موعد رو قبول کنم. این رو توی برنامهٔ درسی‌تون هم گفته بودم.»

«آخه چرا نه؟ چرا نمی‌شه مثلاً از نمره‌م کم کنین؟» این ترم فقط چهار تا

مقاله داریم. اگر یکی‌شان را صفر بگیرم، به‌احتمال زیاد می‌افتم و نمی‌توانم فارغ‌التحصیل بشوم و اگر فارغ‌التحصیل نشوم، نمی‌توانم از این شهر مزخرف بروم پورتلند و در دورهٔ نویسندگی کالج رید شرکت کنم، هرچند هنوز جوابم را نداده‌اند.

آقای گیل اشارهٔ مبهمی به بیرون پنجره می‌کند و می‌گوید: «چون‌که دارم واسه دنیای واقعی آماده‌تون می‌کنم و اون بیرون، دنیا بهت وقت اضافی نمی‌ده. حتی توی سخت‌ترین لحظه‌ها. پس بذار این واسه‌ت درس خوبی بشه. بعدها ازم ممنون می‌شی.»

دستش را به نشانهٔ پایان گفت‌وگو بلند می‌کند. اولین باری نیست که از این حرف‌ها می‌زند. راست‌راستی فکر می‌کند با این سخت‌گیری‌ها دارد در حقم لطف می‌کند. دلم می‌خواهد به او بگویم: *ولی اینجا که دنیای واقعی نیست؛ دبیرستانه. اگه به من بود، هیچ اهمیتی بهش نمی‌دادم، ولی افتادن توی این درس مسخره، ممکنه کل زندگی‌م رو تحت‌تأثیر قرار بده.*

دیگر چیزی نمی‌گویم؛ چون فایده‌ای ندارد. قبل از اینکه چیزی بگویم که پشیمانی به بار بیاورد، مثل برق‌وباد از کلاسش بیرون می‌آیم. هیچ دلم نمی‌خواهد مقر بیایم ولی شاید حق با او باشد. باید خودم را برای دنیایی آماده کنم که کسی حامی آدم نیست و بااینکه هیچ زحمتی برایشان ندارد کمکت نمی‌کنند.

می‌خواهم بروم خانه و با سم حرف بزنم. سم درکم می‌کند. با عجله سراغ کمدم می‌روم تا قبل از رفتن، چند وسیله را بردارم. ولی کسی جلوی کمد منتظرم است.

«میکا...»

چیزی نمی‌گوید. فقط نگاهم می‌کند. رنگش پریده و چشمانش گود افتاده‌اند. به ذهنم می‌رسد شاید مریض شده باشد.

«حالت خوبه؟»

سم هستم، بفرمایید

«آره، خوبم.»

«این مدت ندیدمت. چند باری بهت پیام دادم.»

«خونه بودم.»

موهایش بفهمی‌نفهمی به هم ریخته. چند تار مویش را از صورتش کنار می‌زنم. زیر لب می‌گویم: «انگار خسته‌ای.»

می‌گوید: «می‌دونم، قیافه‌م داغونه.» و به کمد تکیه می‌دهد.

«من همچین حرفی نزدم.»

«کلی کار داشتم.» نگاهی به دوروبرمان می‌اندازد. «و دلم نمی‌خواد برگردم اینجا.»

«منظورت مدرسه‌ست؟»

سرش را پایین می‌اندازد.

«کاری از دستم بر می‌آد؟»

میکا نگاهم می‌کند. «امشب شب‌زنده‌داری می‌کنیم. خیلی خوب می‌شه تو هم بیای.»

«یه بار دیگه؟»

می‌گوید: «شب‌زنده‌داری با شمع روشن برگزار می‌شه. مدرسه از خونواده‌م خواسته ترتیبش رو بدن. قراره امشب همه توی شهر جمع بشن. خیلی دست‌تنهام.»

امشب من و سم قرار مکالمهٔ دیگری را گذاشته‌ایم. نمی‌خواهم منتظرش بگذارم که فکر کند کجا رفته‌ام. ولی نمی‌شود این را به میکا بگویم. چه جوابی باید بدهم؟ «نمی‌دونم هنوز می‌تونم...»

میکا نگاه تندی به من می‌اندازد. «پس توی این‌یکی هم شرکت نمی‌کنی؟»

«میکا...»

کیفش را از زمین برمی‌داد و می‌گوید: «نمی‌دونم چرا اصلاً ارت خواستم. می‌دونستم نمی‌آی. بعداً می‌بینمت.»

همان‌جا می‌ایستم و عذاب‌وجدان به جانم می‌افتد، نمی‌دانم چه بگویم. کاش از دلایلم خبر داشت. نمی‌توانم بگذارم میانمان شکرآب شود.

همین که میکا راه می‌افتد، دستش را می‌گیرم.

«می‌آم‌ا می‌آم شب‌زنده‌داری.»

دستش را خلاص می‌کند و می‌گوید: «مجبور نیستی.»

«خودم می‌خوام. از ته دل می‌گم. می‌خوام این دفعه اونجا باشم.»

میکا در خطوط صورتم دقیق می‌شود و مثل همیشه سعی می‌کند ذهنم را بخواند. «ساعت هشته، می‌تونی بیای خونهٔ ما که با هم بریم.»

قرار است حول‌وحوش همان ساعت به سم زنگ بزنم. ولی می‌توانم بلافاصله بعد مراسم به او زنگ بزنم. سم درکم می‌کند. نمی‌خواهم دوباره میکا را ناامید کنم. از دیدنش در این حال‌وروز دلم می‌گیرد.

«خودم رو می‌رسونم. قول می‌دم.»

محض احتیاط می‌گوید: «تا امشب.»

«تا امشب.»

***

به‌محض اینکه می‌رسم خانه، کیفم را می‌اندازم زمین. خانه سوت‌وکور است؛ حتماً مادرم هنوز از سر کار نیامده. در اتاقم را که باز می‌کنم، نسیمی از پنجره می‌وزد و کاغذهای روی میزم را به پرواز درمی‌آورد. با عجله می‌روم پنجره را ببندم؛ ولی قابش باز هم گیر کرده. چند ضربهٔ جانانه به پنجره می‌زنم؛ ولی از جایش تکان نمی‌خورد و بی‌خیالش می‌شوم. حتی به خودم زحمت نمی‌دهم، کاغذها را جمع کنم. از کنارشان رد می‌شوم و همان‌جا ولشان می‌کنم. قرار بود وقتی رسیدم خانه توی دفترچهٔ جدیدم چیزی

بنویسم و روی نمونه‌متنم کار کنم، ولی دیگر انگیزه‌ای برایم نمانده. عجب روز طاقت‌فرسایی بود. شقیقهٔ چپم تیر می‌کشد و نمی‌شود بی‌خیالش شوم. همهٔ فکرم پیش لیام و تیلر و آقای گیل و آن مقالهٔ مسخره‌ای‌ست که فراموش کرده‌ام.

کاش می‌شد همین الان با سم حرف بزنم. دلم برای بودنش تنگ شده. برای صدایش، لبخندش و درددل با او. همیشه سنگ صبورم بود. حتی وقتی نمی‌دانست چه جوابی بدهد. نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. قرار است مکالمهٔ بعدی‌مان امشب باشد. می‌دانم باید منتظر بمانم، ولی روز مزخرفی داشته‌ام و برای شنیدن صدایش آرام‌وقرار ندارم. پیراهنش هنوز از پشت صندلی‌ام آویزان است. مدتی طولانی به آن زل می‌زنم و بعد تصمیم می‌گیرم تیری در تاریکی بیندازم و به سم زنگ بزنم.

تلفن بیشتر از همیشه بوق می‌خورد. ولی بالاخره گوشی را برمی‌دارد. گرمای صدایش را توی گوشم حس می‌کنم. «سلام...»

«سم...»

می‌گوید: «انتظار نداشتم انقدر زود زنگ بزنی. همه چی روبه‌راهه؟»

می‌گویم: «نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بهت زنگ نزنم. امیدوارم اشکالی نداشته باشه.»

«معلومه که نه. همیشه می‌تونی بهم زنگ بزنی جولز. هروقت دلت خواست.»

نفس راحتی می‌کشم. «خوبه. خیالم راحت شد.»

«مطمئنی حالت خوبه، صدات یه کم گرفته.» همیشه از صدایم می‌فهمد چه حالی دارم. یکی از خصوصیات سم که بیشتر از همه به دلم می‌نشیند. هیچ‌وقت نمی‌توانم احساساتم را از او پنهان کنم.

«روز سختی داشتم. همه‌ش همین.»

«چی شده؟»

سربسته می‌گویم: «مشکلات مدرسه. اصلاً چیز مهمی نیست.» لب تخت می‌نشینم و نفس عمیقی می‌کشم تا فشار عصبی‌ام کمی فروکش کند. حالا که سم پشت خط است، نمی‌خواهم با حرف‌زدن دربارهٔ مقالهٔ ادبیاتی که فراموش کرده‌ام، گپمان را خراب کنم. «مجبور نیستیم راجع بهش حرف بزنیم...»

سم می‌خندد. «این جولیِ واقعیه؟»

«منظورت چیه؟»

می‌گوید: «منظورم اینه که یه بار چهار ساعت تموم دربارهٔ دیرکرد کتاب کتابخونه بهم غر زدی، یادته؟ هر چی دلت بخواد می‌تونی بهم بگی. وانمود کن هنوز همه‌چی مثل قبله. بگو ببینم مشکل چیه؟»

آه می‌کشم. «از همهٔ درس‌ها عقب افتادم و یادم رفته یه مقاله رو تحویل بدم.»

«واسه کلاس آقای گیل؟»

می‌گویم: «آره، ولی اون‌قدرها مهم نیست. یه مقالهٔ دیگه هم داریم، اگه بتونم نمرهٔ خوبی ازش بگیرم، مشکلی برام پیش نمی‌آد.» نیم‌نگاهی به تقویم بالای میز می‌اندازم. «و تا فارغ‌التحصیلی هم چیزی نمونده. فقط باید یه کم بیشتر به خودم فشار بیارم، می‌دونی؟ مشکلی برام پیش نمی‌آد.» بااینکه خیلی خاطرجمع نیستم، برای اولین بار می‌خواهم سم بداند، مشکلی برایم پیش نمی‌آید.

سم حرفم را تکرار می‌کند: «فارغ‌التحصیلی...» انگار بیشتر با خودش حرف می‌زند تا من. «یه لحظه یادم رفته بود. لابد خیلی حس خوبی داره که با شوق‌وذوق منتظر چیزی باشی...»

از این حرفش بغضم می‌گیرد. نمی‌دانم چه جوابی بدهم. می‌گویم: «گمونم...» یک‌دفعه حس می‌کنم که دیگر تصور خودم با کلاه و ردای

فارغ‌التحصیلی آن‌قدرها جذاب به نظر نمی‌رسد. مخصوصاً اگر سم آنجا نباشد. شاید بهتر باشد کلاً قیدش را بزنم.

«برنامه‌ای واسه خودت نچیدی؟ منظورم بعد فارغ‌التحصیلیه.»

«خب...» سکوت می‌کنم. نمی‌دانم چطوری جوابش را بدهم. چون من و سم همیشه شب‌ها تا دیروقت تلفنی دربارهٔ این موضوع حرف می‌زدیم. آینده‌مان را با هم تصور می‌کردیم. محل زندگی و شغل رؤیایی‌مان، کارهایی که می‌خواستیم انجام بدهیم. حالا او رفته و من مانده‌ام و یک مشت نقشهٔ نصفه‌ونیمه. «هنوز نمی‌دونم. دارم بهش فکر می‌کنم.»

سم می‌پرسد: «هنوز جواب کالج رید رو نگرفتی، نه؟»

«نه... هنوز نه.»

«مطمئنم پذیرش می‌گیری. همه‌چی درست می‌شه.»

«امیدوارم.»

راستش تا حالا دیگر باید خبری می‌شد. هر روز صبح، دنبال نامهٔ کالج، صندوق‌پستی‌مان را چک می‌کنم. با توجه به نمره‌هایم، رید برایم گزینهٔ معقولی‌ست. از اینکه قهرمان‌های توی کتاب، فقط به کالج‌های آیوی لیگ[1] درخواست پذیرش می‌دهند و در کمال تعجب همیشه قبول می‌شوند، خسته شده‌ام. رزومه‌ام اصلاً به این‌جور جاها نمی‌خورد. از اینکه رید، کمتر سر زبان‌هاست و جلب‌توجه نمی‌کند، خوشم می‌آید.

ولی در حال حاضر دل و دماغش را ندارم از آینده حرف بزنم. نه این‌طوری. نه وقتی سم آینده‌ای ندارد که برایش برنامه‌ریزی کند. برای همین موضوع را عوض می‌کنم. می‌گویم: «امروز توی مدرسه میکا رو دیدم. امشب قراره با شمع روشن برات شب‌زنده‌داری کنن. ازم خواسته باهاش برم. گمونم کلی آدم می‌خوان بیان اونجا.»

با شنیدن اسم میکا، لحن سم شادتر می‌شود. «میکا... حالش چطوره؟»

---

۱. مجموعهٔ هشت دانشگاه برتر شمال شرقی آمریکا. م.

«بهتره. خیلی دلش برات تنگ شده.»

سم می‌گوید: «منم دلم براش تنگ شده. همه‌ش به یادشم. گاهی آرزو می‌کنم کاش می‌شد باهاش حرف بزنم، می‌دونی؟»

گوشی را دم آن‌یکی گوشم می‌گیرم. «چرا که نه؟ خیلی خوشحال می‌شه.»

سم و میکا توی یک خانه بزرگ شدند و درست مثل خواهر و برادر بودند.

سم آه می‌کشد. «اگه می‌شد، این کار رو می‌کردم جولز.»

از پنجرهٔ باز صدای نزدیک شدن ماشین به خانه‌مان را می‌شنوم و می‌فهمم مادرم برگشته. در اتاقم را چک می‌کنم که ببینم قفل است یا نه، مبادا بخواهد بیاید داخل. هرازگاهی این کار را می‌کند.

سم بعد از کمی سکوت می‌پرسد: «می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟»

«معلومه. هر چی که باشه.»

«حالا که دیگه اونجا نیستم، می‌شه عوض من مراقب میکا باشی؟ منظورم اینه که مطمئن بشی حالش خوبه و این‌ها؟»

«معلومه که این کار رو می‌کنم.» یک‌دفعه عذاب‌وجدان می‌گیرم که سم مجبور شده این را از من بخواهد. این را توی ذهنم نگه می‌دارم که به‌محض تمام شدن مکالمه‌مان، با میکا تماس بگیرم. می‌گویم: «خاطرجمع می‌شم که حالش خوبه. قول می‌دم.»

سم می‌گوید: «ممنون. مطمئنم الان به یه دوست خیلی احتیاج داره، هرچند خودش ممکنه زیر بار نره. پس لطفاً فراموش نکن، باشه؟»

«فراموش نمی‌کنم. پس دیگه نگران نباش.»

«می‌دونم فراموش نمی‌کنی. چون همیشه یادت می‌مونه و این خیلی برام باارزشه.» موضوع را خیلی کش نمی‌دهیم. کمی دیگر حرف می‌زنیم تا اینکه مادرم از پله‌ها می‌آید بالا و از من کمک می‌خواهد تا خواروبار را بیاورم توی خانه. سم می‌گوید: «بگذریم، گمونم فعلاً بهتره بذارم بری. مطمئنم کلی کار

اسم هستم، بفرمایید

عقب‌افتاده داری. نمی‌خوام حواست رو از دنیا پرت کنم.»

«تو هیچ‌وقت مایهٔ حواس‌پرتی نبودی.»

سم می‌خندد. «فردا باهات حرف می‌زنم، باشه؟»

قبل از اینکه قطع کند، می‌گویم: «وایستا... یه چیز دیگه.» موضوعی هست که می‌ترسم پیش بکشم. از وقتی برگشتم مدرسه، پس ذهنم نگهش داشته‌ام ولی اصلاً نمی‌دانم چطوری این را از سم بپرسم. کمی طول می‌کشد تا کلمات را سر هم کنم.

سم می‌پرسد: «چی شده؟»

من‌ومن‌کنان می‌گویم: «از دستم... عصبانی هستی؟»

«به‌خاطر چی؟»

«به‌خاطر اتفاقی که اون شب افتاد.»

«منظورت رو نمی‌فهمم جولی...»

به‌زحمت آب دهانم را قورت می‌دهم و در فکرم چطور حرفم را بزنم.

«منظورم اینه که، سؤالم اینه که... من رو مقصر می‌دونی؟ بابت اون اتفاق، من رو مقصر می‌دونی؟»

سکوت طولانی.

بالاخره دوزاری سم می‌افتد و با صدای خشن‌تری می‌گوید: «آها... جولی! اصلاً چی شد که همچین سؤالی ازم پرسیدی؟ معلومه که تو رو مقصر نمی‌دونم. اصلاً نمی‌خوام کسی رو مقصر بدونم. چون چیزی رو عوض نمی‌کنه، می‌دونی؟ هیچی نمی‌تونه این اتفاق رو عوض کنه. قبول‌کردنش به‌اندازهٔ کافی سخت هست...» برای اولین بار از لحنش درد و غم به گوش می‌رسد انگار چیز تیزی توی گلویش گیر کرده.

«معذرت می‌خوام. نباید این سؤال رو...»

برای اینکه خیالم را راحت کند، می‌گوید: «اشکالی نداره جولز، جدی

می‌گم. اصلاً چی شد که همچین سؤالی به ذهنت رسید؟ امیدوارم این‌جوری فکر نکرده باشی.»

«اولش نه. ولی یه حرف‌هایی توی مدرسه شنیدم.»

سم با لحن تندی می‌گوید: «ولشون کن. نمی‌فهمن چی دارن می‌گن. وقتی اون اتفاق افتاد، اونجا نبودن، خب؟ نذار برن روی مخت.»

«سعیم رو می‌کنم.»

می‌گوید: «متأسفم که فعلاً مجبوری با همهٔ این‌ها سروکله بزنی.»

«منم متأسفم که مُردی.»

هیچ‌کداممان حرف دیگری نمی‌زنیم. تلفن را که قطع می‌کنم، کاغذها را از کف اتاق جمع می‌کنم و پشت میزم می‌نشینم. بعد از این گفت‌وگو سخت می‌شود تمرکز کرد. یک ساعت و خرده‌ای زور می‌زنم تا مقالهٔ تاریخ را شروع کنم، ولی به‌زحمت دو جمله می‌نویسم. همه‌اش در این فکرم دوباره به سم زنگ بزنم، ولی باید به کارهایم برسم. کلمه‌های توی کتاب محو و دوباره ظاهر می‌شوند و یادم می‌رود چه دارم می‌خوانم. لابد این وسط خوابم برده؛ چون وقتی چشمم را باز می‌کنم، توی اتاق خودم نیستم.

مهی دور کفش‌هایم را می‌گیرد و سرم را که بلند می‌کنم خودم را در ایستگاه اتوبوس می‌بینم. این بیرون تاریک است. در این مه غلیظ هیچ‌چیز، حتی آسمان را نمی‌بینم. دنبال آدم‌های دیگر نگاهی به دوروبرم می‌اندازم؛ ولی فقط من اینجا هستم و چمدانی که در آخرین دیدارمان از پدرم قرض گرفتم. توی جیبم چیزی می‌لرزد. دست می‌کنم توی جیبم و گوشی‌ام را بیرون می‌آورم.

صفحه‌اش را روشن می‌کنم.

نُه تماس ازدست‌رفته از طرف سم. دوازده پیام که بازشان نکرده‌ام.

ساعت ۴۸: ۱۱ شب.

ناگهان صدای غرش کامیونی را می‌شنوم؛ ولی آن را نمی‌بینم. این صدا و آن ساعت دقیق، من را به دو هفتهٔ قبل و آن شب کذایی برمی‌گرداند.

شبی که سم مُرد و من اینجا ایستاده بودم.

تلفن دوباره و این بار بلندتر زنگ می‌خورد.

سم پشت خط است. آخرین بار به خودم زحمت ندادم گوشی را بردارم، آخر چه می‌دانستم؟ این بار برمی‌دارم، فقط برای اینکه ببینم پایان ماجرا عوض می‌شود یا نه.

از آن‌طرف خط صدای خش‌خش به گوش می‌رسد، ولی چیزی نمی‌شنوم.

«سم‌اسم... اونجایی؟»

چیزی به‌جز خش‌خش به گوش نمی‌رسد، انگار کسی دارد کاغذی را مچاله می‌کند. گوشی را کج می‌گیرم و آن‌قدر دور خودم می‌چرخم تا بالاخره صدایی از پشت خط به گوش می‌رسد. ولی اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوید.

«جولز؟ کی اونجاست؟ آهای؟»

«سم، منم‌ا جولی‌ا»

«کجایی؟ پیدات نمی‌کنم. جولی؟»

تلفن همه‌اش خش‌خش می‌کند، گمانم صدایم را نمی‌شنود.

«سم... دارم می‌آم‌ا نگران نباش. فقط همون‌جا منتظر بمون‌ا»

«جولی؟ کجایی؟»

تلفن دوباره خش‌خش می‌کند و توی دستم جرقه می‌زند، زود از گوشم دورش می‌کنم. اسم سم را فریاد می‌زنم، از صفحهٔ گوشی دود بلند می‌شود و مثل مه همه‌جا را می‌گیرد تا اینکه غیر از جرقه‌های محو قرمز و سفید، چیزی نمی‌بینم.

صدای بوق ماشین و به‌دنبال آن، پاره شدن سیم‌های گیتار به گوش

می‌رسد و پشت میزم از خواب بیدار می‌شوم. مه پراکنده شده.

به خودم زحمت نمی‌دهم نگاهی به ساعت بیندازم یا ببینم هوا تاریک شده یا نه. عوضش با عجله به طبقهٔ پایین می‌روم، سوئیچ را برمی‌دارم و از در بیرون می‌زنم. قبل از اینکه مادرم بیاید بیرون، دنده‌عقب از پارکینگ در می‌آیم، در امتداد راه‌آهن، مسیر جادهٔ ۱۰ را در پیش می‌گیرم و از النزبرگ خارج می‌شوم.

شاید مسخره به نظر برسد؛ ولی ممکن است سم آن بیرون منتظرم باشد. باید بروم پیدایش کنم. توی این چند کیلومتر، چراغ جلوی ماشینم تنها نوری‌ست که به این بزرگراه پرت می‌تابد. مرتب از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم که ببینم سم کنار جاده قدم می‌زند یا نه. همه‌اش بی‌اختیار یاد آن شب می‌افتم.

سم و چند نفر از دوستانش رفته بودند کنار رودخانه، آتش‌بازی. من که برای دیدن پدرم به سیاتل رفته بودم و همان شب داشتم برمی‌گشتم. سم مثل همیشه قول داده بود بیاید دنبالم. ولی از جلوی ترمینال که به او زنگ زدم، هنوز توی آتش‌بازی بود و یک‌ساعتی با من فاصله داشت. همه‌اش عذرخواهی می‌کرد؛ ولی از حواس‌پرتی‌اش آن‌قدر ناراحت بودم که گوشی را گذاشتم و دیگر جواب تلفن‌هایش را ندادم. به سم گفتم پیاده می‌روم خانه. از کجا می‌دانستم این آخرین چیزی‌ست که به او می‌گویم؟

گمانم سم خیال می‌کرد لابد دارم امتحانش می‌کنم و حالا که فکر می‌کنم شاید همین‌طور بود. چون آتش‌بازی را ول کرد که بیاید دنبالم. بین ساعت یازده‌ونیم تا دوازده شب، سم داشت توی جادهٔ ۱۰ رانندگی می‌کرد که کامیونی از مسیر منحرف شد و پیچید جلویش. گمانم سم دستش را گذاشته روی بوق که جانش را نجات بدهد. از خودم می‌پرسم سعی کرده از بغل کامیون جاخالی بدهد یا نه.

ولی سم توی تصادفی که ماشینش را واژگون کرد، نمرد. نه تنها هوشیاری‌اش را از دست نداد، بلکه خودش را از صندلی خلاص کرد و

چهاردست‌وپا به جاده کشاند و شروع به راه‌رفتن کرد. در کمال ناباوری، بیشتر از یک کیلومتر در جاده راه رفت و بعد بیهوش شد. افسر پلیس می‌گفت همین گواه بنیهٔ قوی‌اش بود. ولی گمانم گواه این بود که چقدر عاشق زندگی‌ست. چند ساعت طول کشید تا بالاخره کسی پیدایش کرد و تا آن موقع دیگر خیلی دیر شده بود. سم خون زیادی از دست داده، از رمق افتاده و مرده بود. هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد این را بگوید ولی شاید اگر در تصادف می‌مرد، کمتر عذاب می‌کشید؛ اما میل به زندگی‌اش، سرسخت‌تر از این حرف‌ها بود. درست مثل خودش.

گوشی سم را نزدیک محل تصادف، زیر شیشه و خاک‌وخل پیدا کردند. شاید اگر درست به‌موقع زنگ می‌زدم، سم صدای زنگ را می‌شنید، گوشی را برمی‌داشت و من نیروی کمکی می‌فرستادم. شاید اگر آن‌قدر از دستش عصبانی نبودم، با این عجله از آتش‌بازی بیرون نمی‌آمد و اصلاً به کامیون برنمی‌خورد. شاید اگر ستاره‌های بختمان سرنوشت دیگری را رقم می‌زدند، یا باد از سمت دیگری می‌وزید یا یکهو باران می‌گرفت یا چیز دیگری اتفاق می‌افتاد، سم هنوز زنده بود و نصفه‌شبی دنبالش توی این جاده رانندگی نمی‌کردم.

چیزی سر راهم می‌بینم. چراغ‌های جلوی ماشین، جادهٔ تاریک پیش رویم را روشن می‌کنند و سرعتم را کم می‌کنم. روی گاردریل کنار جاده، کلی روبان سفید بسته‌اند. ماشین را پارک می‌کنم و پیاده می‌شوم. رد روبان‌ها را می‌گیرم تا اینکه می‌رسم آنجا. کنار حلقهٔ گل و شمع‌های سوخته، عکس سم را به گاردریل میخ کرده‌اند. توی خاک‌وخل کنارش زانو می‌زنم. کاپشن جین پوشیده، همانی که پریروز دور انداختم. نسیمی چند تا از روبان‌ها را تاب می‌دهد. انگشت‌هایم را روی قاب عکس می‌کشم.

زیر لب می‌گویم: «متأسفم سم.»

بعد از این‌همه مدت، بالاخره پیدایش کردم. ولی دیگر خیلی دیر شده.

فصل هفت

گذشته

رستوران ماشین‌رو برای سه‌شنبه شب خیلی شلوغ است.

چند تایی میز بیرون چیده‌اند و دور تک‌تکشان پر از نوجوان‌هایی‌ست که زیر ریسه‌های دراز لامپ با هم سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خورند. مدتی طول می‌کشد تا چند تا صندلی برایمان خالی شود. کنار میکا نشسته‌ام و سم می‌رود برایمان نوشیدنی بگیرد. اولین باری‌ست که سه‌نفری بیرون می‌رویم. میکا را فقط یک بار توی مهمانی چند هفته پیش دیده‌ام. قرار نبود امشب بیایم بیرون. ولی سم یک ساعت پیش پیام داد و پرسید می‌آیم بیرون چیزی بخورم یا نه. نگفت دخترعمویش هم هست.

من و میکا چیز زیادی به هم نمی‌گوییم. کاش سم این‌طوری تنهایمان نمی‌گذاشت. شاید عوضش باید می‌گفتم، خودم می‌روم و سفارشمان را می‌گیرم. از خودم می‌پرسم چرا این‌قدر لفتش داده. بعد یکهو، میکا بدون اینکه نگاهم کند، سؤال خیلی بی‌جایی می‌پرسد.

«پس قراره عروسمون بشی، آره؟»

«چی...» چنان یکه خوردم که زبانم بند آمده. چیزی راه گلویم را می‌بندد. «یعنی، ببخشید؟»

میکا از واکنش من خم به ابرو نمی‌آورد و با خونسردی دستی به موهای مشکی صافش می‌کشد. «فقط دارم می‌گم انگار خیلی دوستت داره.»

مات‌ومبهوتِ بی‌خیالی‌اش، چشم‌هایم چهارتا می‌شود. «فکر نمی‌کنی نباید

سم هستم، بفرمایید

این‌ها رو بهم بگی؟»

میکا برایم قیافه می‌گیرد. «وانمود نکن تا حالا حدس نزده بودی. خیلی تابلوئه. کل مدرسه می‌دونن.»

زبانم توی دهانم نمی‌چرخد که چیزی بگویم. سم چرا انقدر کشش داد؟ چرا من رو با این دختر تنها گذاشت؟

میکا دنبال حرفش را می‌گیرد: «باید از موهاش تعریف کنی.»

«چی؟ چرا؟»

می‌گوید: «فقط یه پیشنهاده.» و به‌طرفم خم می‌شود. «از پسرهای سیمور[1] خوشت می‌آد؟ منظورم اون گروه موسیقیه.»

سربسته می‌گویم: «گمونم اسمشون به گوشم خورده.»

«این آخر هفته توی مرکز شهر اجرا دارن. سم عاشق آخرین آلبومشونه. باید پیشنهاد بدی با هم بریم. سم قبلاً واسه خودش بلیت خریده.»

«پس دیگه واسه چی باید پیشنهاد بدم.»

دستش را بلند می‌کند. «فقط کاری که گفتم رو بکن.»

چند لحظه بعد سم با میلک‌شیک‌هایمان از وسط جمعیت ظاهر می‌شود. میکا زیر لب می‌گوید: «داره می‌آد. طبیعی رفتار کن.»

سم سینی را بین من و میکا می‌گذارد. می‌گوید: «خب گمونم نی‌هاشون تموم شده...» و دست می‌کند توی کتش. «مجبور شدم سر دو تای آخری با یه یارویی دعوا کنم.» به هرکداممان یک نی می‌دهد. «گمونم باید منتظر بمونم واسه خودم آب شه تا بخورمش.»

میکا می‌گوید: «چندش.»

سم به من نگاه می‌کند. «به‌هرحال نی واسه محیط‌زیست مضره. شنیدم قراره توی سیاتل ممنوعش کنن.»

---

1. Sons of Seymour

میکا می‌پرسد: «داری سعی می‌کنی مخمون را به کار بگیری یا بهمون عذاب‌وجدان بدی؟»

سم چشم‌غره‌ای می‌رود و به من می‌گوید: «بی‌رودروایستی محلش نذار.» کنش را درمی‌آورد و کلاهش را از سر برمی‌دارد.

مثلاً مدل موی جدیدش را می‌بینم. «ار موهات خوشم می‌آد.»

گونه‌هایش گل می‌اندازد و می‌گوید: «جدی؟ نگران بودم نکنه زیادی کوتاهش کرده باشن.»

«نه قشنگه.»

دستپاچه به هم لبخند می‌زنیم. میلک‌شیکم را مزه‌مزه می‌کنم و سم روبه‌رویم می‌نشیند. تماشایش می‌کنم که در انتظار آب شدن نوشیدنی، به لیوان بدون نی‌اش زل می‌زند.

میکا برای اینکه حرف را عوض کند، می‌گوید: «خب این جمعه مدرسه نداریم. یه نفس راحتی می‌کشیم، مگه نه؟»

سم به هر دویمان نگاه می‌کند و می‌گوید: «آره... بالاخره سه روز تعطیلی آخر هفته داریم. شماها هیچ برنامه‌ای ندارین؟»

میکا با پایش ضربه‌ای حوالهٔ من می‌کند.

گمانم می‌خواهد این را بگویم: «آهان... خب شنیدم این آخر هفته یه کنسرت هست. پسرهای سیمور اجرا دارن.»

چشم‌های سم از هیجان برق می‌زند و خم می‌شود روی میز. «وای خدای من. تازه بلیت کنسرتشون رو گرفتم. نمی‌دونستم تو هم پسرهای سیمور گوش می‌کنی.»

«آره، منم نمی‌دونستم تو آهنگ‌هاشون رو گوش می‌کنی.» جرعه‌ای می‌نوشم و سعی می‌کنم عادی رفتار کنم.

«پس چی! عاشق ترانه‌هاشونم.» بعد می‌پرسد: «آهنگ موردعلاقه‌ت از بین

سم هستم، بفرمایید

کارهاشون چیه؟»

وانمود می‌کنم دارم درباره‌اش فکر می‌کنم. «اِمممم... خب، کل آلبوم رو دوست دارم. منظورم آلبوم جدیده‌ست.»

«خیلی خوبه.»

«دقیقاً.»

سم می‌گوید: «شاید بتونیم با هم بریم. بی‌بروبرگرد دم سالن هم بلیت می‌فروشن.»

«چه فکر بکری.»

«عالی شد.»

نیم‌نگاهی به میکا می‌اندازم که پیش خودش لبخند می‌زند و میلک‌شیکش را مزه‌مزه می‌کند، انگار حسابی راضی‌ست.

همان موقع میکا به دلم نشست. بی‌صبرانه منتظر روزهایی بودم که با ما می‌آمد بیرون. مخصوصاً عاشق این بودم که سم را می‌فرستاد دنبال نخودسیاه تا چند لحظه‌ای دوتایی و بیشتر وقت‌ها راجع به خود سم گپ بزنیم. مثل موقعی که رفته بودیم نمایشگاه عصر یخبندان توی موزهٔ درهٔ وناتچی[1] و سم را وادار کرد برود کاپشنش را از توی ماشین بیاورد.

میکا خم می‌شود روی ویترین و استخوان ماموتی را ورانداز می‌کند. «آخر هفته‌ت توی سیاتل چطور بود؟»

«خوش گذشت. ولی بیشتر وقت‌ها بارون می‌بارید. آخر هفتهٔ تو چطور بود؟»

می‌گوید: «من و سم دوباره *آواتار: آخرین بادافزار*[2]، یکی از سریال‌های مورد علاقهٔ سم رو تماشا کردیم. ازم راجع به تو پرسید.»

---

1. Wenatchee Valley
2. Avatar: The Last Airbender

«واقعاً؟»

بااینکه غدغن کرده‌اند، با انگشت روی شیشه ضرب می‌گیرد. می‌گوید: «یعنی نظرم رو راجع به تو پرسید.»

«اون‌وقت تو چی گفتی؟ البته اگه اشکالی نداره بپرسم...»

میکا می‌گوید: «گفتم از تو بیشتر از بقیهٔ دخترهای مدرسه خوشم می‌آد که راستش، یه نگاه به دوروبرمون بندازیم همچین تعریف خاصی هم نیست.»

«ولی می‌ذارمش به‌حساب تعریف.»

سر تکان می‌دهد که باشد و می‌گوید: «بایدم این کار رو بکنی. موافقت من خیلی واسه سم مهمه. می‌دونه حس ششمم خیلی قویه. مخصوصاً در مورد آدم‌ها.» نگاهی به من می‌اندازد. «امیدوارم حدسم درست باشه.»

بالاخره سم از ماشین برمی‌گردد.

می‌گوید: «تو که اصلاً کاپشن نیاوردی.»

میکا کف دستش را به پیشانی می‌کوبد. «پاک یادم رفت.» نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «بگذریم، دیرم شده، راستش باید برم سر کار.»

سم می‌گوید: «منظورت از کار چیه؟ خودت گفتی بیایم اینجا.»

میکا می‌گوید: «حواسم نبود. شما دو تا می‌تونین بدون من بقیهٔ نمایشگاه رو ببینین.»

می‌پرسم: «چه‌جوری می‌خوای برگردی؟»

«مامانم می‌آد دنبالم. الان‌هاست که پیداش بشه.» میکا نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد. «باید برم. به جفتتون خوش بگذره.»

اولین بارش نیست که این کار را می‌کند. برای سه‌تایمان گردشی ترتیب می‌دهد و بعد هرطورشده تنهایمان می‌گذارد.

من و سم برمی‌گردیم سراغ استخوان ماموت؛ شیء موردعلاقه‌ام توی موزه.

سم هستم، بفرمایید

سم آهی می‌کشد و می‌گوید: «از طرف میکا معذرت می‌خوام. همه‌ش دلش می‌خواد... دخالت کنه.» جلوی خنده‌ام را می‌گیرم. می‌گوید: «فقط این رو بدون، من از چیزی خبر نداشتم.»

رو می‌کنم به سم. «یعنی دلت نمی‌خواست اینجا باشی؟»

«چی؟ نه! فقط می‌خواستم بگم...» سم حرفش را می‌خورد، نفس عمیقی می‌کشد و با آرامش حرفش را از سر می‌گیرد: «می‌خوام بگم بااینکه میکا برام خیلی عزیزه... واسه اینکه دعوتت کنم جایی، به کمک کسی احتیاج ندارم.»

می‌گویم: «منطقیه.»

دوباره برمی‌گردیم سراغ ویترین. چند لحظه بعد، صدای گوشی سم درمی‌آید و ثانیه‌ای نمی‌گذرد که از گوشی من هم صدایی بلند می‌شود. به پیام‌هایمان نگاه می‌کنیم.

رو می‌کنم به سم. «پیام تو هم از طرف میکاست؟»

«آره.»

«چی نوشته؟»

سم نگاهم می‌کند. «نوشته باید نمایشگاه رو بپیچونم و دعوتت کنم رستوران. پیام تو چی؟»

«نوشته باید دعوتت رو قبول کنم.»

نمی‌توانیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. مخصوصاً سم. می‌گوید: «پس باید بریم؟»

سم دستش را به‌طرف در دراز می‌کند که راه بیفتیم. می‌رویم و عصر یخبندان و استخوان ماموت را پشت سر می‌گذاریم.

بالاخره دل‌وجرئتش را پیدا می‌کند که بیشتر به بیرون دعوتم کند. من هم همین‌طور. بااینکه رفته‌رفته زمان بیشتری را با هم می‌گذرانیم، میکا هم همیشه با ماست. فهمیدم برای شناختن یکی‌شان باید آن‌یکی را هم

بشناسی؛ انگار خواهر و برادرند. همگی با هم می‌رویم مدرسه، سر یک میز ناهار می‌خوریم، دسته‌جمعی گپ می‌زنیم و هرازگاهی می‌رویم اطراف شهر دوری بزنیم. خاطره‌انگیزترین گردشمان به وقتی برمی‌گردد که در اسپوکان یواشکی رفتیم بار تا رقابت تنگاتنگ چند گروه موسیقی را ببینیم. از قضا بدترین گردشمان هم بود.

صدای موسیقی آن‌قدر بلند است که چیزی نمی‌شنوم. لیوان آب به‌دست، نه بار، کنار پیش‌خوان می‌ایستم. هر لحظه ممکن است رفیق سم، اسپنسر، برای اجرا روی صحنه بیاید. اسم گروهشان را گذاشته‌اند شاعران مبارز. کمی قبل از بچه‌ها پرسیدم، اسم گروهشان به امیلی دیکینسن ارجاع دارد یا نه، ولی گفتند: «نه!»

سم چند دقیقه‌ای‌ست که دارد با جوان‌هایی که قبلاً دیدیم، حرف می‌زند. دوروبرم دنبال میکا می‌گردم، ولی بار شلوغ‌تر از این حرف‌هاست. شاید توی صف دستشویی گیر کرده. باید همراهش می‌رفتم. حالا تک‌وتنها اینجا ایستاده‌ام و سعی می‌کنم صدای گوش‌خراش موسیقی را نشنوم.

و بعد آن اتفاق کذایی می‌افتد.

مردی پشت سرم ظاهر می‌شود و متلک بارم می‌کند.

شوکه می‌شوم و ضربان قلبم سرعت می‌گیرد . برمی‌گردم.

«دهنت رو ببند.»

جوان‌تر از چیزی‌ست که فکرش را می‌کردم. احتمالاً دانشجوست. نیشخند کثیفی روی لبش می‌آید که می‌خواهم از صحنهٔ روزگار محوش کنم. نمی‌دانم هشیار است یا نه، فرقی هم نمی‌کند.

سروکلهٔ سم پیدا می‌شود.

«اینجا چه خبره؟ مزاحم خانم شدی؟»

مرد با تمسخر می‌گوید: «دختره با تو اومده؟ چرا بهش نمی‌گی انقدر جوش

نزنه؟»

سم بی‌اختیار طرف را هل می‌دهد و از من دورش می‌کند. ولی کاش این کار را نمی‌کرد. فقط هفده‌سالمان است و اجازهٔ ورود به اینجا را نداریم. نمی‌خواهم الم‌شنگه راه بیفتد.

مرد تعادلش را به‌دست می‌آورد و دو برابر محکم‌تر از سم، هُلش می‌دهد. سم از پشت به چند صندلی می‌خورد و نقش زمین می‌شود. همهٔ آدم‌های دوروبرمان برمی‌گردند که ببینند چه خبر شده. سم از زمین بلند می‌شود و عصبانی‌تر از قبل می‌خواهد تلافی کند.

آهسته می‌گویم: «سم بی‌*خیال* شو.»

آن‌وقت سروکلهٔ میکا پیدا می‌شود. لابد دورادور همه‌چیز را دیده؛ چون سر مرد داد می‌زند و می‌گوید باید عذرخواهی کند.

بقیهٔ ماجرا هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود.

مرد می‌آید تا مشتی حوالهٔ سم کند؛ ولی میکا، پوتینش را محکم به زانوی او می‌زند و نقش زمینش می‌کند. بعد با قلدری بالای سرش می‌ایستد. ظاهراً همه تعجب می‌کنند؛ مخصوصاً خود مرد. همان شب فهمیدم میکا در کلاس‌های سازمان جوانان، کمک‌مربی دفاع شخصی بانوان است. میکا چنان ضربهٔ محکمی زد که چیزی نمانده بود پای طرف بشکند و سریع روی زانو افتاد.

میکا داد می‌زند: «پس خوشت می‌آد دخترها رو اذیت کنی هان؟ زود عذرخواهی کن!»

«باشه! ببخشید! حالا بذار برم!»

ولی عذرخواهی هم کمکی به حالش نمی‌کند، میکا برای محکم‌کاری لگد دیگری هم حوالهٔ آن‌یکی زانویش می‌کند و طرف از درد به خود می‌پیچید. یادم می‌آید همهٔ دوروبری‌هایمان هورا کشیدند. چند هفته بعد میکا همین حرکت را یادم داد.

لحظات زیادی هست که دلم می‌خواهد دوباره زندگی‌شان کنم. مخصوصاً لحظه‌های کوتاه‌تر و آرام‌تری که معمولاً راجع‌بهشان فکر نمی‌کنیم. بیشتر از همه یاد این لحظه‌ها می‌افتم و دلم برایشان تنگ می‌شود. وقت‌هایی که دسته‌جمعی کف اتاق سم می‌نشستیم و تکالیفمان را انجام می‌دادیم، یا آخر هفته‌هایی که در اتاق نشیمن خانهٔ میکا، فیلم موزیکال می‌دیدیم، یا آن دفعه که بی‌هیچ دلیل خاصی تصمیم گرفتیم، پتوبه‌دوش برویم حیاط پشتی تا طلوع آفتاب را با خانوادهٔ سم تماشا کنیم. تمام شب بیدار ماندیم و چشم‌انتظار شفق سرخ آتشین در امتداد آسمان تاریک، از این حرف زدیم که ده سال بعد می‌خواهیم چه‌کاره شویم؛ بی‌اعتنا به اهمیت دیدن یک روز دیگر و بی‌اعتنا به آینده‌ای که در آن یکی از ما دیگر قرار نبود، باشد.

فصل هشت

حال

صبح روز بعد با پیام میکا از خواب بیدار می‌شوم.

«سلام. دم درتونم.»

چشم‌هایم را می‌مالم و خواب‌آلودگی را از پلک‌هایم می‌تکانم. صبح کلهٔ سحر اینجا چه‌کار می‌کند؟ توی فکر می‌روم، یکهو یادم می‌آید و نفسم را حبس می‌کنم. شب‌زنده‌داری *با شمع!* دیشب قرار بود بروم دیدن میکا و کمکش کنم. ولی خوابم برد و پاک یادم رفت. لابد آمده اینجا رودررو حرف بزند. باید جوابش را بدهم.

«باشه. همین *الان* می‌آم پایین.»

مسواک می‌زنم، سریع لباس می‌پوشم و بی‌خیال صبحانه می‌شوم. وقتی می‌آیم بیرون، میکا را می‌بینم که تنهایی روی پلهٔ ایوان نشسته و پشتش به من است. سرش را به نردهٔ ایوان تکیه داده و به چمن‌ها زل زده. وقتی کنارش می‌ایستم حرفی نمی‌زند.

می‌گویم: «نمی‌دونستم داری می‌آی...»

جوابی نمی‌شنوم.

«حالت خوبه؟»

میکا رویش را برّ نمی‌گرداند. نگاهم نمی‌کند.

کنارش روی ایوان می‌نشینم. سکوت بینمان برقرار می‌شود. حتماً از

دستم عصبانی‌ست. «بابت دیشب خیلی متأسفم. پاک قرارمون رو یادم رفت. خیلی عذاب‌وجدان دارم میکا.»

می‌گوید: «راست‌راستی خیال می‌کردم پیدات می‌شه. منتظرت بودم. همه رو وادار کردم منتظرت بمونن.»

نمی‌دانم دیگر چه بگویم: «خیلی ببخشید...»

«سعی کردم باهات تماس بگیرم. چرا جواب ندادی؟»

دیشب را توی ذهنم مرور می‌کنم. نمی‌دانم چه مرگم شد. حتماً وقتی دنبال سم به جادهٔ ۱۰ رفتم و برگشتم، گوشی‌ام را خانه جا گذاشتم و یادم می‌آید به‌محض برگشتن، خوابم برد. ولی هیچ‌کدام این‌ها را نمی‌توانم به میکا بگویم. آن‌وقت خیال می‌کند زده به سرم.

می‌گویم: «عمدی نبود. فقط زود خوابم برد. عذروبهونه‌ای ندارم. معذرت می‌خوام.»

«اگه دلت نمی‌خواست بیای کافی بود بهم بگی.»

«میکا، راست‌راستی دلم می‌خواست...»

وسط حرفم می‌پرد: «نه‌خیر، نمی‌خواستی.» بعد نگاهم می‌کند و با لحن تندی می‌گوید: «اگه واقعاً دلت می‌خواست، توی مراسم‌های دیگه هم شرکت می‌کردی ولی نکردی. نمی‌دونم چرا هنوزم چشم‌انتظارتم.» سرش را به نرده تکیه می‌دهد و دلم را به درد می‌آورد. «بگذریم دیگه اصلاً مهم نیست. تمام این مدت حق با تو بود.»

«منظورت چیه؟ راجع به چی حق با من بود؟»

می‌گوید: «اینکه هیچ‌کدوم این‌ها مهم نیست. مثل شب‌زنده‌داری دیشب. این کارها چیزی رو عوض نمی‌کنه. اون هنوز مُرده.»

یاد گفت‌وگویمان توی غذاخوری می‌افتم. هیچ فکر نمی‌کردم تا این حد روی میکا تاثیر بگذارد. ناگهان آرزو می‌کنم، کاش می‌شد حرفم را پس بگیرم.

کاش می‌شد کارهایم را توجیه کنم. سم از من خواسته مطمئن شوم که میکا روبه‌راه است و من فقط بینمان را بیشتر شکرآب کرده‌ام. نمی‌دانم چطور صلح‌وصفا برقرار کنم. می‌گویم: «منظورم این نبود.»

«دقیقاً همین رو گفتی.»

«حالا دیگه همه‌چی عوض شده. دیگه اون‌جوری فکر نمی‌کنم. این دفعه واقعاً می‌خواستم اونجا باشم.»

«منم همین‌طور. ولی دیگه خیلی دیر شده.»

میکا دوباره نگاهش را از من می‌دزدد و به چمن‌ها زل می‌زند. مدتی سکوت می‌کنیم. وقتی دست‌هایش را جابه‌جا می‌کند، چیزی را توی بغلش می‌بینم. تکه‌ای کاغذ.

«اون چیه توی دستت؟»

میکا آهی می‌کشد و بدون هیچ حرفی، برگه را می‌دهد دستم.

کاغذ را باز می‌کنم و خط اولش را می‌خوانم. «نامهٔ پذیرش؟»

میکا می‌گوید: «عدم پذیرش. از دانشگاه واشنگتن. پریروز بهم ایمیل زدن و امروز صبح نامهٔ رسمی‌شون به دستم رسید.»

نامه را می‌خوانم. ورود به دانشگاه واشنگتن کار سختی‌ست؛ ولی نه برای کسی که نمراتش در حد میکاست. باید چشم‌بسته قبول می‌شد. «باورم نمی‌شه. حتماً یه اشتباهی شده.»

میکا جواب می‌دهد: «خب، اشتباهی نشده. گمونم عضویت توی یه مشت باشگاه و نمره‌های خوب، هیچ‌چیزی رو واسه آدم تضمین نمی‌کنه.»

دست می‌گذارم روی شانه‌اش. زیر لب می‌گویم: «متأسفم میکا...» حرف دیگری به ذهنم نمی‌رسد. تصور اینکه چه احساسی دارد، برایم سخت است، مخصوصاً با همهٔ اتفاق‌های دیگری که دارد دوروبرمان می‌افتد. با همدیگر روی درخواست پذیرشمان کار کردیم، برای همین می‌دانم چقدر روی آن

وقت گذاشته. من به دو تا کالج درخواست پذیرش دادم؛ ولی میکا برای نُه تایشان نامه نوشت. چندین ماه برای تنظیم هر درخواست وقت گذاشت و به‌شکلی حساب‌شده، بر اساس تحقیقاتش در مورد هر کالج، علائق و خصوصیاتش را شرح داد. از بین همهٔ آشناهایی که به دانشگاه واشنگتن درخواست پذیرش دادند، میکا باید انتخاب می‌شد. اصلاً عادلانه نیست. «همه‌چی درست می‌شه. هنوز منتظر جواب بقیهٔ دانشگاه‌هایی. خبرهای خوب توی راهه، می‌دونم. خودشون ضرر کردن میکا.»

میکا با خندهٔ تلخی می‌گوید: «اولین نامهٔ عدم پذیرشم نیست. خیلی خجالت می‌کشیدم به بقیه بگم. نامه‌های زیادی نمونده که منتظرشون باشم.» سرش را تکان می‌دهد. «نمی‌دونم چرا این‌همه جون کندم؛ که چی؟ دست‌کم سم هیچ‌وقت نمی‌فهمه چقدر به‌دردنخورم.»

دستش را می‌گیرم و می‌گویم: «این‌جوری نگو. اصلاً هم به‌درنخور نیستی. تازه ماه مارسه. بالاخره یه جایی قبول می‌شی.»

میکا دستش را عقب می‌کشد. «دیگه اصلاً واسه‌م مهم نیست. فقط وقتم رو تلف کردم.»

می‌گویم: «میکا...»

سریع از جایش بلند می‌شود. «بی‌خیال. باید برم.»

«وایستا. چطوره دوتایی پیاده بریم؟»

میکا می‌گوید: «امروز نمی‌آم مدرسه.» و از ایوان پایین می‌رود.

«کجا داری می‌ری؟»

بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، می‌گوید: «نگران من نباش، نگران خودت باش.»

زبان به دهان می‌گیرم و بدون اینکه دنبال میکا راه بیفتم، می‌گذارم ته کوچه از جلوی چشمم ناپدید شود. از اینکه در موردم این‌طوری فکر می‌کند

ناراحتم. کاش می‌دانست من و سم دوباره با هم در ارتباطیم و دوباره با او حرف می‌زنم، آن‌وقت می‌فهمید حالا دیگر همه‌چیز عوض شده. من عوض شده‌ام. همه‌اش تقصیر خودم است که تمام این مدت، میکا را تنها گذاشتم. باید راهی برای آشتی پیدا کنم. فقط دو ماه تا فارغ‌التحصیلی مانده، نمی‌گذارم میانمان دلخوری بماند. مخصوصاً بعد از قولی که به سم دادم. نمی‌خواهم میکا را هم از دست بدهم.

***

با هزار بدبختی، روی درس‌ومدرسه تمرکز می‌کنم. همه‌اش توی این فکرم چطور بی‌هیچ دروغی، کارهایم را برای میکا توجیه کنم. وقتی چاره‌ای جز مخفی‌کاری ندارم، چطور به او ثابت کنم هنوز به سم علاقه دارم؟ موقع ناهار با جی، رِیچل و یوکی سر میزی وسط کافه‌تریا می‌نشینم. امروز رولت گوشت می‌دهند، برای همین همه ناهار خودشان را آورده‌اند. جی ساندویچ میوه‌اش را با چاقوی پلاستیکی نصف می‌کند و به من می‌دهد. آن‌قدر قشنگ است که دلم نمی‌آید آن را بخورم، چیزی که در مورد بیشتر غذاهایش صدق می‌کند. رِیچل به فرم‌های عضویت در باشگاه دانش‌آموزان آسیایی که می‌خواهند راه بیندازند نگاه می‌کند. می‌خواهد قبل از پایان ترم، نمایش فیلم داشته باشند.

رِیچل به ما می‌گوید: «هنوز هفده تا امضا کم داریم.» دست می‌کند توی کیفش و چند تایی آگهی دست‌نویس به من می‌دهد. «جولی به نظرت می‌تونی از چند تا از دوست‌هات بخوای عضو باشگاهمون بشن؟»

«اِممم...» گمانم نمی‌داند تنها دوستانم سر همین میز نشسته‌اند و هر سه‌تایشان قبلاً ثبت‌نام کرده‌اند. با همهٔ این‌ها فرم را می‌گیرم. «گمونم می‌شه ازشون بخوام.»

«عالیه!»

چند میز آن‌طرف‌تر هیاهویی برپاست. از این سر کافه‌تریا نگاهی می‌اندازم. لیام و رفقایش دارند به همدیگر سیب‌زمینی سرخ‌کرده پرت می‌کنند و تیلر

روی میز نشسته و موهایش را روی کمرش ریخته. الیویا را هم بینشان می‌بینم. از پریشب که با هم گشتی زدیم فکر می‌کردم دست‌کم بیاید و سلامی بکند. ولی از آن موقع با من حرف نزده. حتی به خودش زحمت نمی‌دهد نگاهی به این‌طرف بیندازد. دیروز هم همین‌طوری بود. شاید دلش نمی‌خواهد بقیه بفهمند با من نشست‌وبرخاست دارد. راستش فکر می‌کردم، ارتباطمان جور دیگری پیش برود.

یوکی متوجه سمت‌وسوی نگاهم می‌شود. «مشکلی پیش اومده، جولی؟»

برمی‌گردم. «نه. فقط بچه‌ها خیلی سروصدا می‌کنن.»

جی زیر لب می‌گوید: «محلشون نذار.»

سر تکان می‌دهم و سعی می‌کنم چیزی بخورم.

چند لحظه بعد، یوکی دوباره رو می‌کند به من و می‌گوید: «دیشب توی شب‌زنده‌داری، جات خالی بود.»

نگاهش می‌کنم. «نمی‌دونستم شما هم می‌رین.»

رِیچل می‌گوید: «خیلی از بچه‌های مدرسه اومدن. خیابون غلغله بود. ماشین‌ها نمی‌تونستن رد بشن.»

زل می‌زنم به میز، رویم نمی‌شود توی چشم‌هایشان نگاه کنم. چون من هم باید می‌رفتم.

یوکی می‌گوید: «خونوادهٔ سم هم اومدن. مامانش سراغت رو می‌گرفت.»

مامان سم. دوباره سرم را بلند می‌کنم. «چی پرسید؟»

یوکی می‌گوید: «می‌خواست ببینه ازت خبری دارم یا نه. می‌پرسید این‌همه مدت کجا بودی، همه‌ش همین. می‌گفت امیدواره یه شب شام بری پیششون. خیلی خوشحال می‌شن.»

بغضم می‌گیرد. از وقتی سم مُرده با مادر یا خانواده‌اش حرف نزده‌ام. حالا می‌فهمم چه‌کار بدی کرده‌ام، مخصوصاً وقتی یادم می‌آید، چقدر زودبه‌زود

می‌رفتم و شام پیششان می‌ماندم. سم می‌گفت مادرش همیشه محض احتیاط، جایم را سر میز نگه می‌دارد. هروقت برای مدرسهٔ سم ناهار درست می‌کرد، حتماً چیزی هم برای من می‌گذاشت. فکر می‌کردم بعد از غیبتم سر خاک‌سپاری، بعد از اینکه فهمید حتی یک شاخه گل نفرستاده‌ام، دیگر از من بدش می‌آید؛ حالا هم که در شب‌زنده‌داری نبودم. از شدت شرمندگی، اشتهایم کور می‌شود. اگر این‌ها به گوش سم برسد، اگر بفهمد دیگر آن آدم سابق نیستم، چه فکری درباره‌ام می‌کند؟

تحمل دیدن غذایم را ندارم. سینی را هل می‌دهم. «می‌دونم دیشب باید می‌اومدم. این دفعه دیگه باید پیدام می‌شد.»

ریچل دست روی شانه‌ام می‌گذارد. «اشکالی نداره. انقدر به خودت سخت نگیر.»

رو به کل میز می‌گویم: «ولی اشکال داره. چون توی هیچ مراسمی، توی هیچ‌کدوم از کارهایی که شما بچه‌ها واسه سم کردین، شرکت نکردم و حالا حتی میکا هم به‌خاطر همین ازم متنفره.» این دفعه اصلاً نمی‌خواستم شب‌زنده‌داری را از دست بدهم. وقتی گفت‌وگوی تلفنی‌ام با سم تمام شد، پشت میز خوابم برد و رؤیای عجیبی دیدم و بعدش بلافاصله رفتم بیرون دنبال سم. وقتی هر روز با سم حرف می‌زنم، خیلی راحت یادم می‌رود بقیه دارند برایش عزاداری می‌کنند. بدترین قسمتش این است که حتی نمی‌توانم کارهایم را توجیه کنم. به سم قول دادم به کسی چیزی نگویم، چون ممکن است روی ارتباطمان اثر بگذارد و نمی‌توانم چنین خطری بکنم. اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود و نمی‌دانم چه‌کار دیگری از دستم برمی‌آید. بقیهٔ بچه‌های سر میز آن‌قدر مهربان هستند که حرف دیگری نزنند.

بعد از ناهار، سه‌نفری تا کلاس بعدی بدرقه‌ام می‌کنند. قبل از اینکه پایم را توی کلاس بگذارم، یوکی چیزی می‌گوید: «می‌دونی، شاید بتونیم یه کار دیگه واسه سم بکنیم. یه کار خاص به‌افتخار سم.»

ریچل به نشانهٔ تایید سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «چه فکر بکری! میکا رو

هم می‌آریم. پنج‌نفری با هم.»

به حرفش فکر می‌کنم. یه کار خاص واسه سم. به افتخارش. می‌پرسم: «مثلاً چی؟»

همگی با شک‌وتردید به هم نگاه می‌کنند.

جی قول می‌دهد: «یه فکری می‌کنیم.»

لبخندی تحویلشان می‌دهم. «ممنون. بچه‌ها نمی‌دونم بدون شما چی کار می‌کردم.»

***

مدرسه تمام شده. باید بدون اینکه با کسی روبه‌رو شوم، بدوم و بروم خانه. ولی وقتی حتی نمی‌توانی بدون تنه‌زدن به این‌وآن خودت را به کمدت برسانی، سخت می‌شود با کسی روبه‌رو نشد. کتاب‌هایم را که جمع می‌کنم، کسی به بازویم می‌زند.

باز هم الیویاست.

می‌پرسد: «سلام. چی کاره‌ای؟»

«دارم می‌رم.»

«خوبه، کجا اون‌وقت؟»

«خونه.»

«آها.»

در کمدم را می‌بندم و بدون حرف دیگری به‌طرف در ورودی راه می‌افتم.

الیویا توی راهرو دنبالم راه می‌افتد و می‌گوید: «وایستا. می‌خواستم ازت بپرسم پایه‌ای یه کاری انجام بدیم.»

«ببخشید. سرم شلوغه.»

می‌گوید: «مجبور نیستیم خیلی طولش بدیم. شاید بتونیم یه بستی با هم

بخوریم.»

بدون اینکه نگاهش کنم، می‌گویم: «بهت که گفتم، کار دارم. چرا با دوست‌های دیگه‌ت نمی‌ری بیرون؟»

الیویا پیشانی‌اش را می‌خاراند و می‌پرسد: «کار اشتباهی ازم سر زده؟»

حوصله ندارم برایش توضیح بدهم. مجبور نیستم. «فقط حسش نیست، خب؟»

«حس بستنی‌خوردن؟»

برمی‌گردم طرفش. «حس هیچ کاری.»

اصرار می‌کند: «فقط دو تا اسکوپ.»

«الیویا. گفتم نه.»

انگار صدایم را نمی‌شنود. دوباره راه می‌افتم و الیویا را به حال خودش رها می‌کنم.

از ته راهرو داد می‌زند: «بی‌خیال! تو رو خدا!» صدایش بلند و ناامید است. «مهمون من!»

شاید حس همدردی‌ام در جایگاه یک نویسنده وادارم می‌کند بایستم. یا شاید صدای سم را توی سرم می‌شنوم. با بی‌میلی، نفس عمیقی می‌کشم و برمی‌گردم.

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و می‌گویم: «مهمون تو دیگه؟»

***

به مرد پشت ویترین می‌گویم: «سه تا اسکوپ بستنی پسته، سس شکلات، چند تا مارشمالو و روش هم خامه و ترافل رنگی، فقط زیاد نریزین.» رو می‌کنم به الیویا: «تو چی می‌خوری؟»

«اِم، یه اسکوپ بستنی آجیلی لطفاً...»

میز صورتی‌رنگی گوشهٔ مغازهٔ بستنی‌فروشی پیدا می‌کنیم. اینجا بفهمی‌نفهمی خلوت است. الیویا قبل از نشستن، کاپشنش را پشت صندلی‌اش آویزان می‌کند. هر دو عوض بستنی قیفی، بستنی لیوانی گرفته‌ایم. الیویا خامه را با قاشقش هم می‌زند و مزه‌مزه‌اش می‌کند.

بعد از چند دقیقه می‌گوید: «ممنون که اومدی.»

می‌پرسم: «چی شد که هوس بستنی کردی؟»

«پنجشنبه‌ست خب.»

«خب که چی؟»

الیویا به ویترین پشت سرم اشاره می‌کند: پوستری با نقاشی بی‌ریخت گاوی که روی چند سطل شیرش، علامت تخفیف گذاشته‌اند. پنجشنبه‌ها: *مخلفات مجانی!* اگر از من بپرسید، تقریباً عکس زشتی‌ست. رویم را بر می‌گردانم و سعی می‌کنم از ذهنم پاکش کنم.

کمی دیگر بستنی می‌خورم.

الیویا می‌گوید: «بچه که بودیم، سم همیشه بستنی پسته می‌خورد.»

«می‌دونم.»

«فقط بستنی قیفی رو ترجیح می‌داد.»

«این رو هم می‌دونم.»

الیویا چیزی نمی‌گوید. به قاشقش زل می‌زند و یکهو قیافه‌اش در هم می‌رود. شاید باید احساسات بیشتری به خرج بدهم.

آخرش می‌گویم: «فقط این رو بهت بگم، از دستت عصبانی نیستم. از دوست‌هات خوشم نمی‌آد.»

سم هستم، بفرمایید

الیویا سر تکان می‌دهد. «حق داری. حال‌به‌هم‌زن.»

«پس چرا باهاشون می‌گردی؟»

به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌دونم متوجه شدی یا نه ولی توی این دنیا دوستی برام نمونده.»

مات‌ومبهوت نگاهش می‌کنم.

بلافاصله سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «متأسفم. نباید این رو می‌گفتم. نمی‌دونم چه مرگم شده. نمی...» بغض گلویش را می‌گیرد.

دستم را دراز می‌کنم تا آرامش کنم و می‌گویم: «نه هیچ اشکالی نداره الیویا.»

نفس عمیقی می‌کشد و بیرون می‌دهد.

قاشقم را برمی‌دارم و بستنی‌خوردنمان را ادامه می‌دهیم. ولی دیگر هیچ‌کدام دل‌ودماغش را نداریم.

الیویا دوباره می‌گوید: «ببخشید که حرفش رو پیش کشیدم.» در چشم‌هایش عذاب‌وجدان موج می‌زند. «نمی‌خواستم ناراحت بشی.»

«اشکالی نداره... ناراحت نمی‌شم از سم حرف بزنیم.»

«خوب شد گفتی.»

نیم ساعت می‌گذرد و بستنی‌مان را تمام می‌کنیم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. چهار و ربع. «فکر کنم بهتره برم.»

«به این زودی؟»

از سر میز بلند می‌شوم و می‌گویم: «آره، یه کم خسته‌ام.»

الیویا می‌گوید: «نمی‌خوای فیلمی، چیزی ببینیم؟»

«راستش بهتره برم.»

بی‌هوا می‌گوید: «سم می‌گفت از فیلم‌های موزیکال خوشت می‌آد. سینما بن ماه مشهورترین فیلم‌های موزیکال رو پخش می‌کنه. ته همین خیابونه.»

می‌گویم: «نمی‌دونم الیویا... اصلاً چی نشون می‌دن؟» تا دست به سرش کنم.

الیویا می‌گوید: «هر هفته عوض می‌شه.» توی گوشی‌اش چک می‌کند. «امشب... فروشگاه کوچک ترسناک[1] رو پخش می‌کنن. اسمش رو شنیدی؟»

«معلومه که شنیدم. یکی از موزیکال‌های موردعلاقه‌مه.»

«منم همین‌طور.»

«ده‌بیست بار دیدمش.»

«مثل من.»

دوباره می‌نشینم و می‌گویم: «می‌دونی، حتی می‌خواستم سم رو مجبور کنم فیلم رو باهام ببینه. ولی دلش نمی‌خواست. می‌گفت ترسناک به نظر می‌آد.»

الیویا می‌خندد. «قرار نیست ترسناک باشه!»

خم می‌شوم روی میز. «می‌دونم! ولی سم رو که می‌شناسی. از فیلم موزیکال خوشش نمی‌اومد.»

الیویا چشم‌غره‌ای می‌رود و می‌گوید: «وای خدایا؛ این اخلاقش خیلی روی اعصاب بود.»

«آخ گفتی!»

چند لحظه‌ای انگار یادمان می‌رود چه اتفاقی افتاده. بعد یکهو حواس هر دویمان سر جایش می‌آید و الیویا خنده‌اش را می‌خورد. سکوت همه‌جا را می‌گیرد. سعی می‌کنم دوباره سر حرف را باز کنم. می‌پرسم: «ببین اصلاً

---

1. Little Shop of Horror (1986)

سم هستم، بفرمایید

الان سانس پخش دارن؟»

الیویا دوباره توی گوشی‌اش چک می‌کند. «یه سانسش، ده دقیقه دیگه شروع می‌شه...» و چشم‌هایش را مظلومانه به من می‌دوزد.

با انگشت روی میز ضرب می‌گیرم تا فکرهایم را بکنم.

بعد از چند لحظه، الیویا می‌گوید: «سکوت یعنی میای.»

***

با قیل‌وقال از سینما می‌زنیم بیرون و مسئول باجهٔ بلیت به ما اخم می‌کند. چیزی نمانده بود کنترلچی‌ها به‌خاطر به‌هم‌زدن سالن انتظار با خنده‌هامان، رسماً بیرونمان کنند. فیلم به همان خوبی بود که یادم می‌آمد! شاید به‌خاطر این باشد که یک میلیون بار آهنگش را شنیده‌ام. موقع برگشتن مدام توی ذهنم تکرار می‌شود. هیچ فکر نمی‌کردم با الیویا این‌قدر به من خوش بگذرد. تمام مدت ذرت‌بوداده پرت می‌کرد سمت پرده و با ترانه‌های فیلم هم‌خوانی می‌کرد. خوشبختانه فقط ما توی سالن بودیم. خیلی خوشحالم که راضی شدم یک بار دیگر فیلم را با الیویا ببینم. بعد یاد سم می‌افتم و عذاب‌وجدان می‌گیرم. سم همیشه دلش می‌خواست یک روز من و الیویا با هم دوست بشویم. باید اینجا می‌بود و همراه ما از تماشای فیلم لذت می‌برد، حتی اگر از فیلم موزیکال متنفر بود. بالاخره سه‌نفری با هم بیرون می‌رفتیم.

دیگر هوا تاریک شده. لامپ‌های نئونی سردر سینما، خیابان را روشن می‌کنند و به‌طرف خانه راه می‌افتیم. می‌فهمم ترانه‌ها از ذهن الیویا هم بیرون نمی‌روند. تیر چراغ‌برقی را می‌چسبد و فریادزنان، مثل دان لاک‌وود در آواز در باران[1]، دورش می‌چرخد.

«یکهو می‌بینی سیمور، کنارت ایستاده...»

هروقت دیگری بود، دستپاچه می‌شدم، ولی حالا که الیویا ادای بازیگر را

---

1. Singing in the Rain (1952)

برمی‌آورد، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

«نمی‌خواد به خودت برسی، لازم نیست وانمود کنی...»

از یک‌جایی به بعد من هم همراهی‌اش می‌کنم و به راهمان ادامه می‌دهیم.

الیویا می‌گوید: «وای که هیچ‌وقت قدیمی نمی‌شه، مگه نه؟»

«آره. راست‌راستی، چی می‌گن بهش...» مکث می‌کنم. «تاریخ مصرف نداره.»

«ببینم، خیالاتی شدم یا اون گیاه آدم‌خوار بزرگ‌تر از چیزی بود که یادم می‌اومد؟»

«شاید به‌خاطر صفحه‌نمایش باشه.»

الیویا سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «منطقی به نظر می‌آد. ولی دختر، عاشق آخرش نیستی؟ معرکه‌ست، مگه نه؟ اینکه آدری بالاخره به همهٔ رؤیاهاش می‌رسه. یه زندگی آروم، یه خونه توی حومهٔ شهر، یه تُستر... و سیمور! هیچ‌وقت چیز زیادی نمی‌خواست، می‌دونی؟ نکته‌ش همینه. راست‌راستی حس خوبی به آدم می‌ده.»

موافقتم را اعلام می‌کنم. «دقیقاً همین‌طوریه. ولی می‌دونستی پایان اصلی‌ش این نبوده؟ مجبور شدن برگردن و دوباره فیلم‌برداری‌ش کنن.»

«منظورت چیه؟»

«توی نسخهٔ اصلی، گیاه آدم‌خوار، آدری رو می‌خوره.»

الیویا با چشم‌های گشاد نگاهم می‌کند. «منظورت اینه که آدری می‌میره؟»

«آره. می‌میره.»

الیویا سر جایش می‌ایستد. «چرا می‌خواستن همچین کاری بکنن؟»

توضیح می‌دهم: «چون راستش این اتفاقیه که توی نمایشنامه می‌افته. ولی

وقتی فیلم رو به تماشاچی‌ها نشون دادن، خیلی از آدم‌ها رو ناراحت کرد. آخه همه حسابی طرفدار آدری بودن. واسه همین فیلم‌نامه رو دوباره نوشتن و آخرش رو عوض کردن.»

با صدایی بغض‌آلود می‌گوید: «خوشحالم که عوضش کردن! اون‌جوری کل فیلم خراب می‌شد.»

«باهات موافقم. فقط می‌خواستم بگم یه پایان دیگه هم هست.»

می‌گوید: «ولی نباید باشه. مهم نیست قبلاً چی رو فیلم‌برداری کردن. چون آدری زنده‌ست.»

«شاید توی فیلم این‌طوری باشه، ولی توی نمایش از این خبرها نیست.»

الیویا راهش را می‌گیرد و می‌رود: «خب پس نمایشش رو تماشا نمی‌کنم.»

کنارش راه می‌افتم. نمی‌خواستم فیلم را خراب کنم. «می‌دونی، گمونم اون‌قدرها هم مسئلهٔ مهمی نیست که چند تا نسخه از یه چیز باشه. آخرش خودت تصمیم می‌گیری چه اتفاقی بیفته. پس هر دو تاش می‌تونه حقیقت داشته باشه.»

الیویا رو می‌کند به من. «نه‌خیر *اشتباهه*. نمی‌شه که دو تا نسخهٔ مختلف از یه چیز داشته باشیم.»

«چرا که نه؟»

«چون یکی‌ش اصله و یکی‌ش کپی. ممکنه دو تا چیز شبیه هم باشن یا به نظر بیان ولی اصلاً یکی نیستن. اصولاً دو تا چیز مختلفن. پس اگه قراره دو تا پایان مختلف داشته باشیم، باید دو تا آدری مختلف هم داشته باشیم.»

به حرفش فکر می‌کنم. «دقیقاً داری راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«می‌گم اون فقط یه نفره، همونی که من می‌شناسم. نمی‌تونی شبیه‌سازی‌ش کنی یا نسخهٔ دیگه‌ای از روش بسازی و یکی جدیدش رو به

وجود بیاری. نمی‌تونی چیزی رو عوض کنی، چون فقط یه دونه سم داریم.»

بحثمان دیگر سر آدری نیست.

«شاید حق با تونه. فقط یه ایده بود.»

می‌رسیم سر خیابانی که راه خانه‌مان را از هم جدا می‌کند. کنارمان، انبوه رزهای سفید از بالای نرده‌ای سرک می‌کشند.

الیویا می‌گوید: «ببخشید که باز ضدحال زدم.»

«اشکالی نداره. می‌فهمم.»

«ممنون که باهام اومدی سینما.»

«خوشحالم که اومدم.»

قبل از اینکه راهمان را از هم جدا کنیم. الیویا رزها را می‌بیند. خم می‌شود تا به یکی‌شان دست بزند.

می‌گویم: «مواظب باش. ممکنه گازت بگیره.»

لبخندی می‌زند و یک شاخه رز از بوته می‌چیند. یک لحظه فکر می‌کنم شاید برای آشتی گل را به من بدهد. ولی این کار را نمی‌کند. همین‌طور نگهش می‌دارد.

می‌پرسم: «پس می‌ری خونه؟»

می‌گوید: «آخرش آره. اول باید به یه جایی سر بزنم.»

«کجا؟»

«جای خاصی نیست.»

با هم خداحافظی می‌کنیم. توی خانه سراغ درس‌ومشقم می‌روم. باقی شب، تمام تلاشم را می‌کنم؛ ولی تمرکز کار سختی‌ست. همه‌اش یاد حرف الیویا می‌افتم؛ اینکه چطور یک چیز می‌تواند دو پایان متفاوت داشته باشد و

اگر چند نسخه از یک نفر داشته باشی، فقط یکی‌شان اصل است. شاید حق با الیویا باشد. نسخهٔ دیگری از سم نمی‌خواهم. همانی را می‌خواهم که از دست داده‌ام. همانی که هنوز هم یک‌جورهایی با او در ارتباطم، حتی اگر فقط صدای پشت تلفن باشد.

کاش می‌شد همین الان به سم زنگ بزنم، ولی می‌دانم نباید این کار را بکنم. بااینکه دلم خیلی برایش تنگ شده، باید حواسم به صد تا کار باشد؛ درس‌ومدرسه، فارغ‌التحصیلی و برگشتن به زندگی عادی. قرار است فردا تلفنی حرف بزنیم. گفته باز می‌خواهد غافلگیرم کند. فکر به اینکه این دفعه کجا می‌خواهد قرار بگذارد باعث می‌شود که دیر خوابم ببرد.

فصل نه

توی خواب صدای سم را می‌شنوم که در شکاف‌های مغزم رخنه می‌کند.

«کجایی جولی...

... چرا پیدات نمی‌کنم؟»

لامپی بالای سرم سوسو می‌کند. زیر نور ملایمی در محاصرهٔ تاریکی ایستاده‌ام. دوروبرم چیزی نمی‌بینم. جز وزوز لامپ بالای سرم، چیزی نمی‌شنوم. چمدانی کنارم است. وقتی مه دور کفش‌هایم می‌پیچد، می‌فهمم باز دارم خواب می‌بینم. بخشی از وجودم می‌خواهد بیدار شود. بخش دیگرش کنجکاوست که ببیند آخر ماجرا عوض می‌شود یا نه.

و بعد طبق معمول، گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

جیب‌هایم را می‌گردم؛ ولی چیزی در آن‌ها نیست. نمی‌دانم گوشی‌ام کجاست. چطور باید جوابش را بدهم؟

گوشی یکریز زنگ می‌خورد، نمی‌دانم صدایش از کجا می‌آید. دست می‌کشم به زمین شاید افتاده باشد.

کجاست؟ وقت زیادی ندارم؟

ناگهان نور شدیدی از دل تاریکی می‌تابد، سوز می‌آید و قلبم از جا کنده می‌شود. سر بزنگاه بلند می‌شوم و چراغ عقب ماشین، فوران دود از لولهٔ اگزوز و شبح محو کامیونی را می‌بینم.

مات‌ومبهوت تماشا می‌کنم و گلویم می‌گیرد. دقیقاً می‌دانم کجا می‌رود. باید قبل از کامیون برسم آنجا. قبل از اینکه کار از کار بگذرد باید سم را گیر

بیاورم.

دنبال چراغ عقب در دل تاریکی می‌دوم و چمدان را رها می‌کنم. کامیون زیادی سریع حرکت می‌کند. هیچ‌وقت به‌موقع نمی‌رسم. بعد چشمم به چیزی می‌افتد. طنابی به پشت کامیون بسته شده. فوری آن را می‌چسبم و محکم نگهش می‌دارم.

سیم گیتار*ها* با تمام قدرت سیم را می‌کشم و جای پایم را روی زمین محکم می‌کنم. سیم توی دستم سفت می‌شود و در دوردست، کامیون دیوانه‌وار بوق می‌زند، چراغ‌های عقبش تندتند چشمک می‌زنند و از حرکت می‌ایستد. قدرتم فوق‌بشری نیست، زاییدهٔ وحشت و نومیدی‌ست.

وقتی حس می‌کنم زمین زیر پایم نرم شده، نگاهی به پایین می‌اندازم و می‌بینم تا زانو توی آبم و هر لحظه ممکن است پاهایم سر بخورند. کامیون یک‌بند بوق می‌زند؛ ولی سیم گیتار را همین‌طور می‌کشم و می‌کشم... تا اینکه بالاخره پاره می‌شود و دوباره توی تختم می‌افتم.

***

نصفه‌شب گریه‌کنان از خواب می‌پرم. چون خوابم نمی‌برد به سم زنگ می‌زنم و خداخدا می‌کنم جواب بدهد. به‌محض اینکه گوشی را برمی‌دارد، می‌پرسم خودش بوده که می‌خواسته به خوابم بیاید یا نه. خودش بوده که می‌خواسته پیامی به من بدهد یا نه.

«متأسفم جولز... ولی کار من نبود. فقط یه خواب بود.»

با امیدواری می‌گویم: «مطمئنی؟ شاید خواب‌هام جای دیگه‌ای باشن که توش می‌تونیم همدیگه رو پیدا کنیم.»

«کاش همین‌جوری بود که می‌گی. ولی گمونم فقط از طریق تلفن‌هامون با هم در ارتباطیم.»

فقط از طریق تلفن‌هامون.

لب‌هایم می‌لرزد. «ولی خیلی واقعی به نظر می‌اومد سم. انگار... یه فرصت دیگه داشتم، می‌دونی؟»

«یه فرصت دیگه واسه چی؟»

جوابش را نمی‌دهم. می‌ترسم نظرش را بدانم. می‌ترسم چیزی را به من بگوید که نمی‌خواهم بشنوم. *الان* نه.

سم نفسش را بیرون می‌دهد. «فقط یه خوابه جولز. باید سعی کنی یه کم بخوابی، باشه؟ فردا با هم حرف می‌زنیم. یه غافل‌گیری دیگه واسه‌ت دارم.»

«باشه. سعیم رو می‌کنم.»

هروقت یکهویی به سم زنگ می‌زنم، مکالمه‌مان خیلی طول نمی‌کشد. همیشه کلی کشش می‌دهد تا گوشی را بردارد، وقتی هم برمی‌دارد، گاهی صدایش قطع و وصل می‌شود، انگار دنبال سیگنال، این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. از کارش سر درنمی‌آورم. فهمیده‌ام برای ارتباط تلفنی قوی، باید از قبل برنامه‌ریزی کنیم و در زمان و مکان درست برقرارش کنیم. بااینکه هروقت به سم احتیاج دارم، می‌توانم زنگ بزنم، ولی سم می‌گوید باید حواسم باشد چندوقت به چندوقت زنگ می‌زنم. به حرفش فکر می‌کنم؛ یعنی تعداد محدودی مکالمه برایمان باقی مانده؟ فرصتمان دارد تمام می‌شود؟ کاش از همهٔ این‌ها سر درمی‌آوردم.

***

توی مدرسه به‌زحمت حواسم را جمع می‌کنم. سر کلاس، همه‌اش گوشی‌ام را درمی‌آورم که ببینم سر جایش هست یا نه. وقتی همه به من بی‌محلی می‌کنند، این‌طوری کمی خیالم راحت می‌شود. فکروذکرم شده اینکه من و سم باز با هم در ارتباطیم و این فرصت دوباره را پیدا کرده‌ایم. توی دفترچه‌ام فهرست همهٔ مکالمه‌هایمان، ساعت، مکان و مدتشان را یادداشت می‌کنم. می‌نویسم راجع به چه چیزهایی حرف زده‌ایم و دنبال جواب چه سؤال‌هایی هستم. سؤال‌هایی مثل اینکه... چطور شد *این* فرصت دوباره *را* به دست

آوردیم؟ و چقدر دوام دارد؟ سم به من گفته جواب این چیزها را نمی‌داند. در فکرم دوباره حرفش را پیش بکشم یا نه.

امروز میکا سر کلاس پیدایش شد. کمی دیر رسید و آن‌طرف کلاس، چند ردیف دورتر از من، روی صندلی نشست. لباس‌هایش چروک است، موهایش را شانه نزده و هیچ کتابی با خودش نیاورده. از دیروز صبح که روی ایوان با هم حرف زدیم، به هیچ‌کدام از پیام‌هایم جواب نداده. می‌خواهم بعد از کلاس با میکا حرف بزنم، ولی تا به خودم بجنبم، همین‌که زنگ می‌خورد، کیفش را برمی‌دارد و از در بیرون می‌دود. کاش با من حرف می‌زد و فرصت می‌داد بی‌محلی‌هایم را توجیه کنم. به سرم می‌زند یادداشتی روی برگهٔ چسب‌دار بنویسم و به کمدش بچسبانم. ولی اصلاً چه بگویم؟

میکای عزیز،

ببخشید که پریشب نیومدم شب‌زنده‌داری. چندروزه دارم با سم حرف می‌زنم. گمونم جلوی تماس‌ها و پیام‌های دریافتی رو می‌گیره و حواسم رو پرت می‌کنه. آره، سم خودمون. هنوزم مُرده، ولی وقتی بهش زنگ می‌زنم، جواب می‌ده. توضیحش سخته چون بهم جواب نداده چه‌جوریه که این اتفاق‌ها داره می‌افته. بگذریم، امیدوارم به کمک این یادداشت دیگه متوجه اوضاع بشی و دوباره با هم دوست بشیم.

جولی

احتمالاً یادداشت را تحویل دفتر مشاور می‌دهد که سلامت روانی‌ام را بررسی کنند و تعجبی هم ندارد. تصمیم می‌گیرم بی‌خیال نامه بشوم و منتظر فرصت دیگری برای روبه‌روشدن با میکا بمانم. این‌جوری وقت دارم حرف‌هایم را آماده کنم.

ناهار تنها ساعت مدرسه است که با آغوش باز به استقبالش می‌روم. جی،

ریچل و یوکی همیشه بلدند چطوری حالم را خوب کنند. جمعه است و پیتزا داریم؛ روز موردعلاقهٔ جی.

می‌گوید: «این پای محبوب آمریکایی‌هاست.» و از تکهٔ دوم پپرونی‌اش للت می‌برد.

ریچل می‌گوید: «مگه پای سیب از همه پرطرفدارتر نیست؟»

جی سرش را تکان می‌دهد: «واقعاً؟ خیال می‌کردم پپرونیه.»

یوکی وارد بحث می‌شود: «فکر نمی‌کنم پیتزا، پای به حساب بیاد.»

دفترچه‌ای را که آقای لی داده، درمی‌آورم و روی میز بازش می‌کنم. به حرف پریروزش فکر می‌کنم. چه داستانی را می‌خواهم تعریف کنم؟ برای چه کسی می‌نویسم؟ و اگر برای بقیهٔ دنیا مهم نباشد، چه؟ گمانم تا وقتی برای من مهم است، نظر بقیه اهمیتی ندارد، مگر نه؟ ولی سخت‌تر از چیزی‌ست که به نظر می‌رسد. نوشتن *برای دل* خودت. شاید منظور آقای لی هم همین بود که می‌گفت صداهای زیادی توی سرمان است. کاش می‌شد همگی‌شان ساکت کنم تا صدای خودم را پیدا کنم. غرق در فکر، با ته خودکارم روی میز ضرب می‌گیرم.

یوکی می‌گوید: «چه دفترچهٔ قشنگی. از کجا آوردی‌ش؟»

«آقای لی داده بهم.» دفترچه را می‌بندم تا جلدش را نشان یوکی بدهم. گل‌دوزی‌هایش زیر نور کافه‌تریا مثل جواهر برق می‌زنند. «یه نفر هفتهٔ پیش این رو به مغازه اهدا کرده.»

ریچل خم می‌شود رویش تا بهتر ببیند. «*خیلی* قشنگه می‌شه از نزدیک نگاهش کنم؟»

می‌گویم: «آره حتما. انقدر قشنگه که دلم نمی‌آد توش بنویسم. انگار دارم برقه‌هاش رو حیف‌ومیل می‌کنم.» و دفترچه را به ریچل می‌دهم.

یوکی می‌پرسد: «راجع به چی می‌نویسی؟»

سم هستم، بفرمایید

با دودلی سرم را می‌اندازم پایین و به دست‌هایم زل می‌زنم. بعد جواب کمابیش مثل خاطره‌ای دور، به ذهنم می‌رسد. انگار همیشه این را می‌دانستم. «سم. می‌خوام راجع به سم بنویسم. راجع به خودمون.»

با این حرفم لبخند به لب یوکی می‌آید. «بی‌صبرانه منتظرم که یه روز بخونمش. البته اگه بخوای با بقیه درمیونش بذاری.»

در جواب لبخندی تحویلش می‌دهم و همان موقع، کسی به میزمان نزدیک می‌شود.

«اشکالی نداره اینجا بشینم؟»

سرم را بلند می‌کنم و الیویا را می‌بینم. یک بشقاب پیتزا و شیرکاکائو توی دستش دارد. نگاهی به آن‌یکی میز می‌اندازم که تیلر و لیام سرش نشسته‌اند و می‌بینم از روی شانه این‌ور را نگاه می‌کنند و زل می‌زنند به الیویا.

می‌گویم: «آره. معلومه که اشکالی نداره.»

«عالی شد.»

الیویا صندلی کناری‌ام را بیرون می‌کشد و جی را وادار می‌کند برایش جا باز کند.

می‌گوید: «سلام یوکی.» و از این‌طرف میز برایش سر تکان می‌دهد. «گروه سرود چطوری پیش می‌ره؟ تک‌خون جدید پیدا نکردین؟»

یوکی دهانش را با دستمال پاک می‌کند. «امیدوارم خیلی زود یکی گیر بیارم. تازه تست صدا رو واسه کنسرت بعدی‌مون شروع کردیم.»

الیویا در شیرکاکائویش را باز می‌کند و می‌گوید: «شک ندارم می‌ترکونین. یادته یه بار تو و سم توی اتاق کاروکی کولاک کردین؟ محشر بود.»

هیچ یادم نبود الیویا و یوکی از طریق سم، همدیگر را می‌شناختند.

گونه‌های یوکی گل می‌اندازد و می‌گوید: «ببینیم چطور می‌شه.»

الیویا می‌گوید: «هر چی هم که پیش بیاد من می‌آم تماشا.» بعد رو می‌کند

به جی و می گوید: «یادم نمی‌آد همدیگه رو دیده باشیم، من الیویام.»

«اِم... منم جی‌ام.»

الیویا چانه‌اش را می‌خاراند. «اسمت به گوشم آشناست.»

جی می‌گوید: «به یکی از جلسات انجمن حفاظت از محیط‌زیست اومده بودی ولی دیگه پیدات نشد.»

الیویا می‌گوید: «آهان، درسته.» انگار خاطرهٔ خوشی از آن روز یادش می‌آید. «شما بچه‌ها از پاک‌سازی ساحل و این‌جور چیزها می‌گفتین. راستش رو بخوای، یه کم حوصله‌سربر به نظر می‌رسید.»

به بازویش سقلمه می‌زنم. «الیویا. جی گل سرسبد انجمنه. پاک‌سازی ساحل فکر اون بود.»

الیویا می‌گوید: «فقط داشتم سربه‌سرش می‌ذاشتم. کارش حسابی تحت‌تأثیر قرارم داده.»

ریچل از این‌طرفم دستش را دراز می‌کند و به شانهٔ الیویا می‌زند. می‌پرسد: «می‌خوای به انجمن ما ملحق بشی؟ هنوز شش تا امضا می‌خوایم.»

«معلومه. انجمن چی هست؟»

ریچل خودکارم را می‌گیرد و می‌دهد دست الیویا. «انجمن دانش‌آموزان آسیایی. امیدواریم این وسط‌ها اکران فیلم داشته باشیم.»

الیویا بی‌سؤال‌وجواب، اسمش را می‌نویسد. می‌گوید: «امیدوارم شما بچه‌ها آکیرا[1] رو تماشا کنین. معرکه‌ست.»

ریچل می‌گوید: «می‌ذارمش توی لیست. می‌خوایم رأی‌گیری کنیم.»

الیویا سر تکان می‌دهد و فرم را به ریچل برمی‌گرداند. «چه دموکرات. راجع به تنقلات هم رأی می‌گیرین؟»

صدای شلیک خنده از میز بلند می‌شود و دربارهٔ انجمن حرف می‌زنیم.

---

1. Akira (1988)

انتظار نداشتم الیویا کنارمان بنشیند، چه برسد به اینکه خیلی زود با همه صمیمی شود. امروز یک‌جور متفاوتی‌ست. روی مهربان‌ترش را نشانمان داده که هنوز به آن عادت نکرده‌ام. شاید دیگر میانه‌مان بهتر شده. شاید بعد این‌همه مدت، فرصتی دست داده تا با هم رفیق بشویم. خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفت به ما ملحق بشود.

زنگ می‌خورد. وسایلم را که جمع می‌کنم، یوکی رو می‌کند به من. «فکرهات رو کردی که بعد مدرسه باهامون بیای یا نه؟»

می‌پرسم: «واسه چه‌کاری؟»

می‌گوید: «بعد مدرسه می‌ریم یه جایی که فکرهامون رو در مورد سم رو هم بذاریم. دیشب واسه‌ت پیام فرستادم.»

گیج‌وویج دورتادور میز را نگاه می‌کنم. می‌گویم: «پیامت اصلاً بهم نرسید. نمی‌دونستم قراره همدیگه رو ببینیم.» گوشی‌ام را درمی‌آورم که دوباره نگاهی بیندازم. تمام روز همراهم بوده. چرا پیام‌ها به دستم نمی‌رسد؟ «کِی فرستادی‌ش؟»

یوکی می‌گوید: «دیروقت بود. شاید خواب بودی.»

دیشب را توی ذهنم مرور می‌کنم. شاید گفت‌وگویم با سم جلوی پیام‌ها را می‌گیرد. به خودم یادآوری می‌کنم بعداً نگاهی به فهرست تماس‌هایی که یادداشت می‌کنم، بیندازم.

الیویا با قیافه‌ای کنجکاو می‌پرسد: «موضوع سم چیه؟»

ریچل می‌گوید: «با جولی می‌خوایم یه کار خاص واسه‌ش بکنیم.»

«مثلاً چی؟»

«هنوز تصمیم نگرفتیم.»

الیویا لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و به جلو خم می‌شود. «می‌شه منم باشم؟»

همه برمی‌گردند سمت من.

می‌گویم: «معلومه که می‌تونی.» و به یوکی نگاه می‌کنم. «ولی امروز بعد مدرسه نمی‌تونم باهاتون بیام. خیلی معذرت می‌خوام. قبلاً با یکی قرار گذاشتم.» اسمی از سم نمی‌آورم.

یوکی دستم را می‌گیرد. «نگران نباش. دوباره قرار می‌ذاریم. واسه‌ش یه برنامهٔ معرکه ترتیب می‌دیم.»

بااینکه جوابش را با لبخند می‌دهم اما ناخودآگاه توی گروه کمی احساس غریبی می‌کنم. خیلی وقت است که با این سه نفر، خارج از مدرسه قرار نگذاشته‌ام. همیشه دسته‌جمعی می‌رفتیم خانهٔ سم و موسیقی گوش می‌دادیم. ازآنجایی که سالِ آینده اینجا نیستم، نمی‌دانم دیگر کِی می‌بینمشان.

***

به‌محض اینکه مدرسه تمام می‌شود، مستقیم به‌طرف شهر راه می‌افتم. عوض اینکه مثل همیشه سری به محل کارم بزنم، توی ایستگاه گوشهٔ خیابان، منتظر اتوبوس ساعت سه به حومهٔ النزبرگ می‌مانم. خیلی دور نمی‌روم. فقط تا جایی که رشته‌کوه‌ها را ببینم و جاده‌ها جایشان را به درخت و بوته‌های درمنه[1] بدهند. این فکر سم بود. آخرین باری که حرف زدیم گفت می‌خواهد غافلگیرم کند. قرار گذاشته‌ام به‌محض پیاده شدن از اتوبوس به او زنگ بزنم.

با اتوبوس تا نزدیک پیاده‌روهایی می‌روم که جماعتی قدم‌زنان از آن می‌گذرند، ولی از گذر اصلی به‌طرف ردیف درخت‌ها راه می‌افتم. هیچ‌وقت این‌قدر از گذر دور نشده‌ام. دورتادورم چیزی به‌جز جنگل بی‌انتها و دامنهٔ کوه به چشم نمی‌خورد. از وسط دشت گل‌های وحشی می‌گذرم و دست روی گل‌های بنفش و زرد می‌کشم. صدای سم از پشت تلفن مثل دستی راه را نشانم می‌دهد و من را به سمت فضایی باز و آفتاب‌گیر در دل جنگل

---

۱. نام رایج چندین گونهٔ چوبی و علفی از گیاهان در تیره درمنه‌ایان است. و.

می‌کشاند. هیجان در صدایش موج می‌زند. از اولین مکالمه‌مان بار اولی‌ست که صدایش این‌جوری به گوش می‌رسد.

می‌گوید: «یه عمر منتظر بودم این رو نشونت بدم.»

یک‌ریز می‌پرسم: «اینی که می‌گی چی هست؟»

با خنده می‌گوید: «گفتم که می‌خوام غافلگیرت کنم. دیگه چیزی نمونده. به راهت ادامه بده.»

با راهنمایی سم توی گذری جلو می‌روم که انبوه‌تر و باریک‌تر می‌شود و درخت‌هایش قطورتر. پرتوهای آفتاب باری‌به‌هرجهت از لابه‌لای شاخه‌های بلند می‌تابند. گل‌های وحشی زمین را به رنگ بنفش و طلایی درمی‌آورند. نسیمی شاخه‌های پایینی را تکان می‌دهد و از زیرشان که می‌گذرم، برگ‌هایشان آرام‌آرام به شانه‌ام می‌خورند.

سم می‌گوید: «جلوتر باید سه تا نهر باریک باشه. به اون کُندهٔ یه‌میلیون ساله که رسیدی از روش رد شو و بپیچ به راست.»

باورم نمی‌شود همهٔ این جزئیات یادش مانده. انگار خودش هم اینجا را می‌بیند.

نگاهی به دوروبرم می‌اندازم. «چطوری می‌خوام راه برگشت رو پیدا کنم؟» شهر کیلومترها و کیلومترها از اینجا فاصله دارد. بااینکه سم پشت خط همراهم است، اینجا تنها هستم.

سم می‌گوید: «نگران نباش. من اینجا پیشتم.»

از ته جنگل سوسوی آفتاب را می‌بینم و به سمتش می‌روم. وقتی از لای درخت‌ها بیرون می‌آیم و به آن‌طرف جنگل می‌رسم، موهایم را از صورتم کنار می‌زنم و به چشم‌انداز پیش رویم خیره می‌شوم. کشتزاری طلایی از زیر کفش‌هایم تا افق ادامه دارد. نسیمی از پشت سرم می‌وزد، نوک علف‌ها را خم می‌کند و مثل امواج اقیانوس به حرکت درمی‌آورد. در دوردست، تک‌درختی مثل قایق، روی دریاچه‌ای طلایی شناور است. چند قدم دیگر جلو می‌روم و

نوک انگشت‌هایم را روی خوشه‌های جو می‌کشم که مثل پر لطیف‌اند. طولی نمی‌کشد که شستم خبردار می‌شود، چرا من را آورده اینجا.

سم توی گوشی زمزمه می‌کند: «جو... درست مثل اون ترانه.»

نفسم بند می‌آید و فقط می‌گویم: «سم...»

چشم‌هایم را می‌بندم و با تمام وجود هوا را نفس می‌کشم. اگر گوش نیز کنم، صدای گیتارش را هم از جایی در دوردست می‌شنوم. «اینجا رو چه‌جوری گیر آوردی؟»

سم می‌گوید: «یه روز از جاده زدم بیرون و اینجا رو پیدا کردم. من رو یاد اون آهنگی انداخت که همیشه با گیتار واسه‌ت می‌زدم. همونی که موقع نوشتن گوش می‌دادی. می‌دونم این اواخر فکرت درست کار نمی‌کنه. به سرم زد اگه خودت اینجا رو... کشتزارهای طلایی رو... ببینی، الهام‌بخشت می‌شه که دوباره بنویسی.»

نسیمی چند تار مویم را توی صورتم می‌ریزد و می‌گذارم بریزد. «چرا زودتر نیاوردیم اینجا؟»

«منتظر بودم زمانش که برسه بهت نشونش بدم. لحظه‌به‌لحظه‌ش رو برنامه‌ریزی کرده بودم. قرار بود چیز خاصی باشه. نمی‌دونستم مرگ مهلتم نمی‌ده.»

قلبم به درد می‌آید.

می‌پرسد: «شبیه تصوراتت از اون قصه هست؟»

بغض گلویم را می‌گیرد و به‌زحمت حرف می‌زنم. می‌گویم: «خیلی خیلی بهتره. واسه این کارِت ازت ممنونم.»

سم دنبال حرفش را می‌گیرد: «کاش می‌شد دوباره ببینمش. کاش اونجا کنارت بودم. کاش قیافه‌ت رو می‌دیدم...»

اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود و به کشتزارهای طلایی زل می‌زنم؛

به کشتزار بی‌انتهای جو و آفتاب دم غروب و سعی می‌کنم تک‌تک جزئیات را به خاطر بسپارم تا همیشه یادم بماند و فراموش نکنم و بعد چیزی به گوشم می‌خورد که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم، دوباره بشنوم. صدای سم از پشت تلفن، ترانهٔ «کشتزارهای طلایی» را می‌خواند؛ درست همان‌طوری که قول داده بود یک روز برایم بخواند...

«هیچ‌وقت اهل بدقولی نبودم
هرچند زیر چند تایی‌شان زده‌ام
ولی قسم می‌خورم، در روزهایی که هنوز نیامده
توی کشتزارهای طلایی قدم می‌زنیم
توی کشتزارهای طلایی قدم می‌زنیم...»

با هم غروب را تماشا می‌کنیم، درست همان‌طوری که سم برنامه‌ریزی کرده. وسط علف‌ها جایی برای نشستن پیدا می‌کنم و گوشی را با بلندگوی روشن، کنارم می‌گذارم. ساعت‌ها از هر دری حرف می‌زنیم و مثل قدیم می‌خندیم، آسمان بالای سرمان رنگ عوض می‌کند و به خدا قسم انگار سم همین جا کنارم است. راست می‌گوید، شب‌ها اینجا جادویی‌تر هم می‌شود. انگار ستاره‌ها آن‌قدر نزدیک‌اند که کافی‌ست دست دراز کنی تا بگیری‌شان. دنبال صورت‌های فلکی می‌گردم و به سم می‌گویم کدامشان را به‌گمانم شناسایی کرده‌ام. چند لحظهٔ طولانی حس می‌کنم سم کمی آن‌طرف‌تر نشسته. اگر سرم را برگردانم و نگاهی بیندازم، سم را می‌بینم که دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرده، پیراهن چهارخانه‌اش را پوشیده و با چشم‌های گشاد به آسمان زل زده، موهای مشکی قشنگ و لبخند معرکهٔ روی لبش را می‌بینم. ولی جرئت نگاه‌کردن ندارم؛ چون می‌ترسم کسی آنجا نباشد. برای همین، فقط مستقیم به ستاره‌ها زل می‌زنم و به خودم اجازهٔ وانمودکردن

ی‌دهم.

چند لحظه چشم‌هایم را می‌بندم. «ممنون که من رو آوردی اینجا. می‌دونستم چقدر دور بودن از همه‌چی واسه‌م لازمه.»

سم از فاصله‌ای نزدیک، زمزمه می‌کند: «مثل یه دنیای دیگه‌ست، مگه نه؟ نگار النزبرگ یه میلیون کیلومتر از اینجا دوره.»

«دلت واسه‌ش تنگ شده، سم؟ منظورم النزبرگه.»

«آره تنگ شده... دلم واسه همه‌چی تنگ شده.»

دوباره چشم به روی ستاره‌ها باز می‌کنم. «گمونم منم دلم براش تنگ بشه.»

«پس هنوز هم می‌خوای بری؟»

یادش می‌آورم: «همیشه برنامه‌م همین بود که آخرش از اینجا برم، می‌دونی؟ برم به یه شهر بزرگ، کالج و از این‌جور حرف‌ها، نویسنده بشم.»

سم می‌گوید: «خیلی هیجان‌زده به نظر نمی‌آی.»

«خب، نمی‌خواستم تنهایی از اینجا برم.»

سکوتی طولانی برقرار می‌شود تا اینکه بالاخره سم به حرف می‌آید. «از پسش برمی‌آی جولی. هرجا که بری، با هر کی که ازدواج کنی، از پسش برمی‌آی. راهش رو پیدا می‌کنی.»

«نمی‌خوام با یکی دیگه ازدواج کنم. تو هنوز اینجایی، سم و فعلاً فقط همین مهمه. نه چیز دیگه.»

سم با ناراحتی می‌گوید: «جولی، این کار رو نکن.»

«چی‌کار؟»

می‌گوید: «این‌جوری بند نکن به خودمون که انگار دنیا تا ابد مال ماست.»

«چرا همه‌ش همین رو می‌گی؟»

«چون اوضاع همیشه همین‌جوری نمی‌مونه. نمی‌شه. می‌خوام یادت بمونه.»

«آخه چرا نمی‌شه؟»

«نمی‌شه دیگه.» بغضش می‌گیرد. «بهش فکر کن. وقتی همه اون بیرون دارن به زندگی‌شون می‌رسن، با آدم‌های جدید آشنا می‌شن و با بقیهٔ دنیا پیش می‌رن، نمی‌شه که بقیهٔ عمرت رو با یه مُرده پشت تلفن بگذرونی. نمی‌تونی تا ابد این‌جوری زندگی کنی.»

در جواب می‌گویم: «نمی‌فهمم ایرادش چیه. یه کاری می‌کنی بدتر از چیزی که هست به نظر بیاد.» در این لحظه، چیزی که توی دنیا بیشتر از همه می‌خواهم این است که سم دوباره به زندگی برگردد. «تا وقتی تو رو دارم، نظر بقیه واسه‌م چه اهمیتی داره و اگه بازم می‌تونیم با هم باشیم، باید یه کاری کنیم جواب بده. حتی اگه دقیقاً مثل چیزی نباشه که واسه‌ش برنامه‌ریزی کردیم...»

می‌پرد وسط حرفم. «بس کن جولی. من و تو نمی‌تونیم تا ابد این وضع رو ادامه بدیم. اصلاً امکان نداره.»

یادش می‌آورم: «مگه نگفتی تا هروقت بخوام می‌تونم خداحافظی رو کشش بدم. اگه خداحافظی نکنم چی؟ اگه زیر بار گفتنش نرم، چی؟»

سم آهی می‌کشد و می‌گوید: «پس تصمیم گرفتی این کار رو بکنی... که هیچ‌وقت باهام خداحافظی نکنی؟»

«همیشه همین تصمیم رو داشتم سم. از روزی که دیدمت...»

به روزی فکر می‌کنم که دیگر جواب تلفنم را نمی‌دهد و نفسم بند می‌آید. بعد از این‌همه مدت آوازخواندنش را شنیدم؛ اگر صدایش یادم برود، چه؟ تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که دوباره از دستش بدهم.

مدتی طولانی هیچ‌کداممان حرفی نمی‌زنیم. به آسمان زل می‌زنم که ابرهایش پراکنده می‌شوند و ماه را به نمایش می‌گذارند. ناگهان نور سفیدی

چشمک‌زنان از آسمان می‌گذرد و پشت خط‌الرأس کوه از نظر پنهان می‌شود.

می‌گویم: «یه ستارهٔ دنباله‌دار.» و آسمان را نشان می‌دهم، انگار سم هم آن را می‌بیند.

می‌گوید: «عجیبه که فقط یه دونه دیدی. آرزو کردی؟»

«می‌دونی که به این‌جور چیزها اعتقاد ندارم.»

«چرا که نه؟»

«بهش فکر کن. تا حالا شنیدی یکی‌شون برآورده بشه؟»

«معنی‌ش این نیست که نباید امتحانش کنی. می‌تونی آرزو کنی، اون یکی نگهدارندهٔ کتاب برگرده پیشت.»

می‌گویم: «راست‌راستی خیال‌بافی.»

سم می‌خندد. «خیلی خب پس. اگه هر چی می‌خواستی برآورده می‌شد، چه آرزویی می‌کردی؟»

«هر چی؟»

«هر چی.»

«بدون هیچ محدودیتی؟»

«بدون هیچ محدودیتی.»

من‌ومن‌کنان می‌گویم: «راست‌راستی می‌خوای بدونی؟»

سم می‌گوید: «اگه نمی‌خواستم که نمی‌پرسیدم.»

چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. لازم نیست زیاد فکر کنم؛ چون از قبل جوابم آماده‌ست. می‌گویم: «آرزو می‌کنم اینجا، روبه‌روم نشسته بودی. کاش چشم‌هام رو باز می‌کردم و می‌دیدم بهم لبخند می‌زنی. کاش می‌دیدم باد موهات رو به هم می‌ریزه و می‌فهمیدم واقعی هستی. کاش می‌شد مدرسه رو تموم کنیم و با هم فارغ‌التحصیل بشیم تا همون‌جور که

سم هستم، بفرمایید

همیشه نقشه می‌کشیدیم بالاخره از این شهر بریم، عروسی کنیم، یه جا یه آپارتمان گیر بیاریم و بقیهٔ عمرمون رو با هم سپری کنیم تا دیگه مجبور نباشم تنهایی از پسش بربیام. کاش بار زنده بودی... و کاش اون شب گوشی رو برمی‌داشتم تا همه‌چی یه‌جور دیگه اتفاق بیفته و مثل قبل بشه...»

سم به حرف‌هایم فکر می‌کند و مدتی طولانی به سکوت می‌گذرد. نه وسط حرفم و نه بعدش چیزی نمی‌گوید، ولی حس می‌کنم از پشت خط گوش می‌دهد. تعجب می‌کنم که گذاشت همهٔ این‌ها را به زبان بیاورم. نمی‌دانم انتظار شنیدن همین‌ها را داشت یا نه، ولی از من خواست راستش را بگویم.

بقیهٔ شب همین‌جوری می‌گذرد. انگار تا ابد، در دل کشتزارهایی طلایی می‌نشینم و سم را پشت خط نگه می‌دارم. حرف دیگری نمی‌زنیم. فقط بی‌صدا در این دنیای خیالی زندگی می‌کنیم که در آن هنوز امکانش هست همهٔ آرزوهایم به‌خوبی و خوشی برآورده شوند.

فصل ده

صبح که از خواب بیدار می‌شوم، چیزی عوض شده. دست که دراز می‌کنم نرمی علف‌ها را حس نمی‌کنم. ولی دستم به ملافه‌های تختم می‌خورد و می‌بینم توی اتاقم هستم. دوباره تک‌وتنهایم. آن‌قدر چشم‌هایم را می‌مالم تا دیوارهای اتاقم واضح می‌شوند. لکه‌های نور، مثل آفتابِ روی آب، اینجاوآنجای سقف می‌درخشند. اگر به‌خاطر پردهٔ نازک اتاقم نبود، نمی‌فهمیدم روز شده. از آن صبح‌هایی‌ست که نمی‌دانی چقدر خوابیده‌ای؛ چند ساعت یا چند روز. ناچار نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم تا خودم را برای امروز کوک کنم. ۹:۱۴ صبح شنبه. هیچ‌کدام از این‌ها با عقل جور درنمی‌آید ولی چانه‌زدن فایده‌ای ندارد.

توی تختم می‌نشینم و نگاهی به دوروبر اتاقم می‌اندازم. صندلی میزتحریرم، به‌طرف من چرخیده و پیراهن سم هنوز از پشتش آویزان است. گاهی دلم می‌خواهد وانمود کنم، پیراهنش را قرض گرفته‌ام و امروز که آمد دنبالم، پسش می‌دهم. هر *لحظه ممکنه از راه برسه*. وقتی تلفنی حرف می‌زنیم، کمتر احساس تنهایی می‌کنم. دست‌هایم را به‌طرف سقف دراز می‌کنم. بعضی وقت‌ها موهایم توی خواب گره می‌خورد، برای همین انگشت می‌اندازم لای موهایم تا صافشان کنم. بوی جو می‌پیچد توی اتاق و یکهو یادم می‌افتد. *کشتزارهای طلایی*. واقعاً دیشب بود؟ اگر چشم‌هایم را ببندم، دوباره می‌بینمش. عجیب است که برگشته‌ام به اتاقم و چیزی به‌جز خاطره از دیشب نمانده. انگار از خواب بیدار شده‌ام و کسی نیست درباره‌اش با او حرف بزنم.

دنیای دیگر، زندگی دیگر و چیز دیگری که باید در دلم نگهش دارم.

نتوانستم خوب بخوابم. دوباره همان خوابی را می‌دیدم که دنبال سم برگشته‌ام به ایستگاه اتوبوس. این دفعه خیلی هم بد نبود، ولی هنوز هم کمی بهت‌زده‌ام. کاش می‌شد دربارهٔ خواب‌هایم با کسی حرف بزنم؛ یعنی، یکی غیر از سم. بعد از همهٔ حرف‌هایی که دیشب به او زدم، نمی‌خواهم بیشتر از این نگرانش کنم. شاید بهتر باشد بعضی چیزها را توی دلم نگه دارم.

آن‌قدر توی تختم کز می‌کنم که زنگ هشدار گوشی، برای بار سوم به صدا درمی‌آید و یادم می‌اندازد که باید روزم را شروع کنم. در طبقهٔ پایین، مادرم نصف قوری قهوه را برایم گذاشته. دو فنجان قهوه و یک پیاله برشتوک می‌خورم. یک ساعت بعد، بیرون روی ایوان، الیویا را می‌بینم. امروز صبح پیام داد و خواست باز با هم قدم بزنیم. ولی این بار جای دیگری می‌رویم. فکر الیویا بود. اولش دودل بودم؛ ولی دل به دریا زدم و قبول کردم. داریم می‌رویم سر مزار سم.

امروز عصر، آسمان ابری شده. من و الیویا راهمان را طولانی می‌کنیم تا به شلوغی شهر نخوریم. وقتی می‌گویم تا حالا سر مزار سم نرفته‌ام، قضاوتم نمی‌کند. شاید تا حالا دیگر خودش حدس زده باشد. شاید می‌فهمد چرا از دیدنش وحشت دارم. وقتی تپهٔ یادبود جلوی چشممان ظاهر می‌شود، دل‌شوره می‌گیرم. چند قدم مانده به دروازهٔ آهنی، چیزی جلوی حرکتم را می‌گیرد. درست مثل قبل...

الیویا برمی‌گردد طرفم. «حالت خوبه؟»

«فقط چند لحظه فرصت می‌خوام.» نمی‌دانم دیگر چه بگویم. به میله‌های دروازهٔ بار زل می‌زنم و از خودم می‌پرسم کار غلطی می‌کنم یا نه. نترس جولی. سم که *اونجا* نیست. هنوز کنارته. هنوز *از* دستش ندادی.

الیویا دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «چیزی نمی‌شه. بیا... با همدیگه می‌ریم.»

نفس عمیقی می‌کشم و دستش را محکم می‌گیرم. با هم از زیر دروازه رد

می‌شویم و به‌طرف بالای تپه راه می‌افتیم. الیویا من را از میان چمنی رد می‌کند که دو طرفش سنگ قبرها و فرفره‌ها صف کشیده‌اند. از روی احترام، با احتیاط از کنارشان رد می‌شوم. اصلاً امکان نداشت تنهایی مزار سم را پیدا کنم. چمن انگار تا ابد ادامه دارد و به همه طرف گسترده شده. تا وقتی الیویا از حرکت نایستاده و دستم را ول نکرده، نمی‌فهمم رسیده‌ایم. از جلوی سنگ مزار کنار می‌رود و می‌گذارد بهتر ببینم. *ساموئل اوباياشی*.

خشکم می‌زند. چند باری توی دلم می‌خوانمش. اصلاً از اسم ساموئل خوشش نمی‌آمد. اگر خودش بود می‌گفت بنویسند سم.

آفتاب‌گردان‌های گلدان وسط مزار، باز شده‌اند. تروتازه و قشنگ به نظر می‌آیند، انگار کسی تازگی‌ها آوردتشان اینجا. گلبرگی روی اسمش افتاده، زانو می‌زنم تا برش دارم. بعد چیز دیگری توی گلدان توجهم را جلب می‌کند.

یک شاخه رز سفید، وسط آفتاب‌گردان‌ها خودنمایی می‌کند. آرام به آن دست می‌زنم. چند لحظه طول می‌کشد تا یادم بیاید. از الیویا می‌پرسم: «این‌یکی از طرف توئه؟»

«آره...»

توی ذهنم به آن شبی برمی‌گردم که با هم رفتیم سینما. «پس بعدش اومدی اینجا...»

«یه سری زدم.»

نگاهش می‌کنم. «می‌شه بپرسم چندوقت به چندوقت می‌آی اینجا؟»

الیویا شانه بالا می‌اندازد: «شاید خیلی وقت‌ها.»

چند قدم عقب می‌روم و به چمن زل می‌زنم. فضای زیر سنگ مزار. یعنی *سم قراره اونجا باشه*؟ سم را تصور می‌کنم که با آرامش آن پایین خوابیده، چون نمی‌توانم مُرده تصورش کنم. خیلی عجیبه. تازه *تلفنی باهاش حرف زدم*. به‌زحمت آب دهانم را قورت می‌دهم و به الیویا نگاه می‌کنم. «لازمه... چیزی بگم؟ نمی‌دونم چی‌کار باید بکنم...»

سم هستم، بفرمایید

«مجبور نیستی. می‌تونیم فقط یه کم اینجا وقت بگذرونیم.»

با هم روی چمن‌ها می‌نشینیم. هوا عجیب راکد است، انگار دست باد به این‌طرف‌ها نمی‌رسد. از وقتی آمده‌ایم هیچ نسیمی نوزیده. درخت‌های اطرافمان مثل سنگ بی‌حرکت‌اند. مدام از روی شانه پشت سرم را نگاه می‌کنم. انگار امروز عصر فقط من و الیویا اینجاییم.

مدتی می‌گذرد. الیویا در سکوت چمن‌ها را می‌چیند. چند دقیقه‌ای می‌شود که هیچ حرفی نزده. با خودم فکر می‌کنم توی سرش چه می‌گذرد. می‌پرسم:

«معمولاً تنها می‌آی اینجا؟»

«معمولاً آره.»

«بعد همین‌جوری اینجا می‌شینی؟»

«بعضی وقت‌ها آب گلدون رو عوض می‌کنم.»

دوباره به گل رزش زل می‌زنم. از خودم می‌پرسم چند شاخه گل به سم داده. «خیلی دلت براش تنگ شده، مگه نه؟»

«فکر نکنم به‌اندازهٔ تو.»

هر دو بهم نگاه می‌کنیم. بعد نگاهش را از من می‌دزدد و دوباره سکوت برقرار می‌شود.

بعد از مدتی می‌گویم: «گمونم اگه سم می‌دونست بهش سر زدی، خوشحال می‌شد.»

سرش را بلند می‌کند. «این‌جوری فکر می‌کنی؟»

«آره.»

چند لحظه بعد، از اعماق وجودش آه می‌کشد و می‌گوید: «نمی‌خواستم احساس تنهایی کنه، می‌دونی؟ مثلاً اگه یه هم‌صحبت بخواد، چی؟ می‌خواستم بدونه یکی اینجا هست.»

قلبم به درد می‌آید. کاش می‌شد به سم زنگ بزنم و بگذارم حرف‌های

الیویا را بشنود. کاش می‌شد از مکالمه‌هایمان به الیویا بگویم و یک‌جورهایی خیالش را راحت کنم. اصلاً الیویا چه فکری می‌کند؟ حرفم را باور می‌کند یا نه؟

الیویا کمی دستپاچه زیر لب می‌پرسد: «می‌شه یه چیزی بهت بگم؟»

«معلومه.»

«بعضی وقت‌ها... باهاش حرف می‌زنم.»

«با سم؟»

الیویا سر تکان می‌دهد که بله.

«یعنی چه‌جوری؟»

«یعنی درست همین جا.» و جای نشستنمان روی چمن‌ها را نشان می‌دهد. «گمونم بلندبلند. حرف‌های پیش‌پاافتاده. مثل چیزهایی که قدیم ندیم‌ها راجع بهش حرف می‌زدیم، می‌دونی؟» بعد نگاهش را از من می‌دزدد و سرش را تکان می‌دهد. «می‌دونم احمقانه‌ست.»

کاش حقیقت رو می‌دونست. کاش می‌شد همین الان بهش بگم. برای اینکه خاطرجمعش کنم، می‌گویم: «نه، احمقانه نیست. می‌فهمم. اگه حالت رو بهتر می‌کنه باید بگم، من سعی کردم باهاش تماس بگیرم.»

«منظورت پای تلفنه؟»

«آره.»

یک لحظه فکر می‌کنم، الان است که سؤال‌پیچم کند، ولی بی‌خیال می‌شود. هرچند بخشی از وجودم آرزو می‌کرد این کار را بکند. پیش خودم به جواب احتمالی‌ام فکر می‌کنم. باز الیویا را تماشا می‌کنم که مشغول چیدن چمن می‌شود و عذاب‌وجدان سراغم می‌آید. عذاب‌وجدان از اینکه فرصت حرف‌زدن با سم را دارم و نمی‌توانم درباره‌اش به کسی چیزی بگویم. شاید باید این کار را بکنم که ببینم بعدش چه می‌شود. یا برای اینکه الیویا به من

بگوید این واقعی‌ست. الیویا بدون اینکه سرش را بلند کند، سؤال دیگری می‌پرسد: «می‌شه یه چیز دیگه هم بهت بگم؟»

خم می‌شوم جلو و گوش می‌دهم.

«یادته اون شب ازت چی پرسیدم؟ راجع به اینکه اگه یه فرصت دوباره داشتی به سم چی می‌گفتی؟»

«آره.»

«می‌خوای بدونی من چی می‌گفتم.»

«به‌شرطی که خودت بخوای بهم بگی.»

الیویا نفس عمیقی می‌کشد و آن را بیرون می‌دهد. دهانش را باز می‌کند و می‌بندد، انگار چیزی در درونش جلویش را می‌گیرد. ولی بالاخره، مثل نفسی که مدت‌ها در سینه حبس کرده، خودش را خالی می‌کند.

«بهش می‌گفتم دوستش دارم. همیشه داشتم.»

می‌گویم: «مطمئنم سم هم دوستت داشت.»

نگاهم می‌کند. «ولی مثل یه خواهر، نه اون‌جوری که تو رو دوست داشت.»

سکوت.

الیویا سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «بگذریم، مهم نیست. بهتر که بهش نگفتم. شاید اگه می‌گفتم رفاقتی بینمون نمی‌موند.»

می‌پرسم: «چرا این رو می‌گی؟ می‌دونی که سم تحت هیچ شرایطی، رفقاش رو تنها نمی‌ذاشت.»

الیویا باز نگاهش را می‌دزدد. «همیشه فکر می‌کردم شاید احساساتمون متقابل باشه. شاید احساس دیگه‌ای بینمون باشه، می‌دونی؟ بین من و سم، منظورم قبل از اینه که تو بیای النزبرگ.» سرش را پایین می‌اندازد. «گمونم آدم هیچ‌وقت از این چیزها سر درنمی‌آره...» چند دقیقهٔ طولانی سکوت می‌کند. وقتی چشمش را پاک می‌کند و اشکش درمی‌آید، می‌فهمم دارد گریه

می‌کند. حال‌وروز الیویا را که می‌بینم اشک خودم هم درمی‌آید. می‌زوم عقب و بغلش می‌کنم. سر می‌گذارم روی شانه‌اش و نبضی، تپش قلبی، چیزی را حس می‌کنم که منبعش کسی غیر از خودم است و برایم تازگی دارد.

الیویا گریه‌کنان می‌گوید: «کاش اینجا بود.»

«آره. کاشکی.»

«راست‌راستی فکر می‌کنی اگه بهش می‌گفتم بازم توی روم نگاه می‌کرد؟»

«راستش رو بگم؟»

حس می‌کنم سرش را تکان می‌دهد که بله.

«گمونم سم دیگه این رو فهمیده بود.»

از سکوتش پیداست همیشه همین حدس را می‌زد. شاید خودم هم این حدس را در مورد الیویا می‌زدم. شاید به‌خاطر همین من و الیویا هیچ‌وقت با هم صمیمی نشدیم. به‌خاطر سم. چون احساسات هر دویمان نسبت به سم مثل هم بود. تنها نقطهٔ اشتراک فعلی‌مان بعد از مرگ سم.

ناگهان نسیمی به‌طرف ما و دامنهٔ تپه می‌وزد، فرفره‌ها را می‌چرخاند و برای اولین بار از وقتی آمده‌ایم، شاخه‌های کشیده را تکان‌تکان می‌دهد. من و الیویا بالای تپه را نگاه می‌کنیم، انگار انتظار داریم کسی را ببینیم که آنجا به تماشا ایستاده ولی هیچ‌کس آنجا نیست. صدای صد تا فرفرهٔ چرخان، تنها چیزی‌ست که می‌شنویم. در کمال تعجب، از هرکدامشان نت متفاوتی به گوش می‌رسد، مثل جام‌های پر از آبی که با کشیدن انگشت به لبه‌شان صدای متفاوتی درمی‌آورند.

الیویا زیر لب می‌گوید: «به نظرت ممکنه سم باشه؟»

«ممکنه...» گوشم را به‌طرف باد می‌گیرم و گوش می‌دهم. «آهنگه. به گوشم آشناست.»

الیویا هم سرش را خم می‌کند و گوش می‌دهد. مدتی طولانی، دوتایی در

سم هستم، بفرمایید

سکوت توی چمن‌ها می‌نشینیم تا ببینیم هیچ‌کداممان آهنگ را تشخیص می‌دهد یا نه.

***

از تپهٔ یادبود که برمی‌گردیم الیویا را تا در خانه‌شان می‌رسانم. قبل از اینکه بروم سر کار، می‌خواستم مطمئن شوم حالش خوب است. از وقتی سم مُرده، اولین شیفت کاری‌ام است. می‌دانستم تریستان به مرخصی احتیاج دارد، برای همین پیشنهاد کردم آخر هفته سر کار بروم. چون همه‌چیز در کتاب‌فروشی کند پیش می‌رود، معمولاً لازم نیست هر دویمان اینجا باشیم، برای همین خیلی کم پیش می‌آید با هم کار کنیم. فقط وقتی همدیگر را می‌بینیم که شیفتمان را با هم عوض می‌کنیم. این‌جوری سخت می‌شود گروه کتاب‌خوانی محلی‌مان را راه بیندازیم و توی مغازه تبلیغش کنیم. هنوز حتی در مورد اولین کتابمان تصمیم نگرفته‌ایم. تریستان پایش را توی یک کفش کرده که باید *راهنمای مسافران مجانی کهکشان*[1] را بخوانیم، ولی من گفتم همه دیگر آن را خوانده‌اند. تریستان همه‌اش می‌گوید: «این کتاب رو دست‌کم دو بار باید خوند.»

پشت پیشخوان، تابلوی اعلاناتی‌ست که من و تریستان روی آن برای هم یادداشت می‌گذاریم، کارهای انجام‌شده و کارهایی را که بعدش باید انجام شود لیست می‌کنیم. گاهی پیام شخصی می‌گذاریم. کاغذ یادداشت آبی‌رنگی را پیدا می‌کنم که با پونز به فهرست کارها چسبانده‌اند.

امیدوارم حالت بهتر باشه.

بلیتت رو گذاشتم توی کشوی اول.

تریستان

---

1. The Hitchhiker's Guide to the Galaxy

داخل کشور را نگاه می‌کنم. در پاکتی طلایی، بلیت جشنوارهٔ فیلم ماه آینده را پیدا می‌کنم. تقریباً یادم رفته بود. تریستان ماه‌ها روی این مستند کار کرده. دومین باری‌ست که اثرش را برای جشنوارهٔ فیلم می‌فرستد، برای همین دیدن اینکه بالاخره همه‌چیز جفت‌وجور شده، خالی‌ازلطف نیست. بخشی از وجودم به تریستان حسودی می‌کند. هنوز سال‌آخری نشده، خلاقیتش موردتوجه قرار گرفته. ولی من هنوز حتی نوشتن نمونه‌متنم را شروع نکرده‌ام. سعی می‌کنم این‌طوری به مسائل نگاه نکنم و خودم را با دیگران مقایسه نکنم، ولی گاهی چاره‌ای نیست.

خودکاری گیر می‌آورم و جواب پیامش را می‌نویسم.

مرسی که شیفتم رو پر کردی

و بی‌صبرانه منتظر تماشای فیلمتم!

جولی

بیرون باران گرفته، برای همین کمتر از همیشه مشتری داریم. دست‌کم انگار اوضاع فروشگاه آنلاپنمان بهتر است. تریستان فهرست کتاب‌هایی را تحویلم داده که باید پیدا و بسته‌بندی کنم. آقای لی دوشنبه بسته‌ها را می‌برد و به خانه‌های جدیدشان می‌فرستد. کارم زود تمام می‌شود و حتی وقت جاروکردن پیدا می‌کنم. وقتی مغازه خالی می‌شود، دفترچه‌ام را برمی‌دارم و سر جایم نزدیک ویترین می‌نشینم. صدای باران همیشه به من حس‌وحال نوشتن می‌دهد. یک‌جورهایی بقیهٔ دنیا را می‌شوید و می‌برد و ذهنم را باز می‌کند. یادم می‌افتد دیروز سر ناهار یوکی پرسید دربارهٔ چه می‌نویسم. گفتم دربارهٔ سم. ولی هنوز نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم. می‌خواهم دربارهٔ سم چه چیزی به دنیا بگویم؟ توی ذهنم به انتظارات دیگران از خودم فکر می‌کنم. *راجع به مرگش بنویس. اینکه چه اتفاقی افتاد. بنویس ازدست‌دادنش چه*

حسی داره. ولی نمی‌خواهم روی این‌ها تمرکز کنم. چون نمی‌خواهم سم را مثل تراژدی به خاطر بیاورم. نمی‌خواهم داستانش این‌طوری باشد. می‌خواهم وقتی مردم به سم فکر می‌کنند، یاد بهترین لحظات زندگی‌اش بیفتند. می‌خواهم از او به‌عنوان موسیقی‌دانی یاد کنند که موقع مدرسه، شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و با گیتارش آهنگ می‌ساخت. می‌خواهم بدانند برادر بزرگ‌تری بود که توی اتاقش قلعه‌های غول‌آسا درست می‌کرد و می‌خواهم من، سم و سه سال آخری را که با هم گذراندیم از یاد نبرند؛ اینکه چطور با هم آشنا شدیم، اولین قرارمان و اینکه چرا به او علاقه‌مند شدم. می‌خواهم مردم هم دوستش داشته باشند. شاید همین کار را بکنم. خاطراتش را بنویسم. *خاطرات خودمان را*. *داستان خودمان را* بگویم. وقتی تصمیمم را می‌گیرم، لحظه‌های این چند سال مثل برق‌وباد از جلوی چشمم می‌گذرند. یک ساعت بعدی را صرف یادداشت خاطراتی می‌کنم که از همه بیشتر برایم مهم‌اند. آن‌قدر می‌نویسم که زمان از دستم درمی‌رود.

بادآویز بالای در جرینگ‌جرینگ صدا می‌دهد. سرم را بلند می‌کنم. کسی وارد مغازه می‌شود و دفترچه‌ام را می‌بندم.

«یوکی! اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

یوکی چتر تاشدهٔ یاسی‌رنگی توی دستش دارد. موهایش را با روبان آبی پشت سرش جمع کرده. نگاهی به دوروبر مغازه می‌اندازد. «یادم اومد امروز سر کاری. امیدوارم مزاحمت نشده باشم.»

«معلومه که نه. بذار چترت رو بگیرم.» چتر را از دستش می‌گیرم و گوشهٔ دیوار می‌گذارم. «خیلی خوشحالم که اومدی. کم‌کم داشتم احساس تنهایی می‌کردم.»

یوکی لبخند می‌زند. «پس خوشحالم که اومدم.» چیزی توی آن‌یکی دستش دارد. کیسهٔ پلاستیکی کوچکی کنارش تاب می‌خورد و بوی اشتهابرانگیزی از آن به مشام می‌رسد.

می‌پرسم: «توی اون کیسه چی داری؟»

یوکی بفهمی‌نفهمی با تعجب، نگاهی به کیسه می‌اندازد. لبخندزنان می‌گوید: «امیدوارم ناراحت نشی؛ ولی واسه خودمون ناهار آوردم.»

ساندویچ گوشت و خیارشورمان را پشت ویترین تمام می‌کنیم. توی اتاق پشتی آب‌جوش درست می‌کنم و برای یوکی چای می‌آورم. آن بیرون هنوز باران می‌بارد، برای همین با من توی مغازه می‌ماند تا باران بند بیاید. اتوبوسی از جلوی ویترین رد می‌شود. آن‌طرف خیابان، بچه‌ها با بارانی‌هایشان توی پیاده‌رو می‌دوند و از چاله‌چوله‌های زیر پوتین‌هایشان آب به هر طرف می‌پاشد. مدتی طولانی به انعکاس چهرهٔ خودم در ویترین زل می‌زنم تا اینکه صدای یوکی رشتهٔ افکارم را پاره می‌کند.

«چیزی توی فکرته؟ حواست نیست.»

می‌گویم: «یه کم خسته‌ام، همه‌ش همین. خیلی نتونستم بخوابم.»

«مشکل چیه؟»

«این اواخر کابوس نمی‌ذاره بخوابم.»

«می‌شه بپرسم کابوسِ چی؟»

نگاهش می‌کنم. «سم.»

یوکی سر تکان می‌دهد که می‌فهمد. «می‌فهمم. پس باید خواب‌های بدی باشن که بیدار نگهت می‌دارن.»

می‌گویم: «همه‌ش یه کابوس می‌بینم. بارها و بارها؛ یعنی یه کم با هم فرق می‌کنن، ولی همیشه از یه جا شروع می‌شن.»

«کجا اون‌وقت؟»

«از ایستگاه اتوبوس. شبی که سم مُرد.»

می‌پرسد: «آخرشونم مثل همه؟»

به دست‌هایم نگاه می‌کنم. «هنوز به اونجا نرسیدم...»

یوکی به حرفم فکر می‌کند. «که این‌طور.»

می‌گویم: «آره.» سرم را به شیشهٔ ویترین تکیه می‌دهم. «فقط کاش می‌دونستم معنی‌شون چیه...»

یوکی غرق در فکر به چایش خیره می‌شود. می‌گوید: «می‌دونی... چند سال پیش که مامان‌بزرگم فوت کرد، منم کابوسش رو می‌دیدم و همه‌شون یه‌جورهایی مثل هم بودن. توی یکی‌شون قوری موردعلاقه‌ش از دستم افتاد و سعی کردم قبل از اینکه سر برسه، تکه‌هاش رو سر هم کنم. یادمه توی یه کابوس دیگه، نمرهٔ امتحانم رو ازش قایم می‌کردم، ولی همیشه می‌فهمید. قیافهٔ غمگینش و ناراحتی‌ش از دست کارهای من، یادم نمی‌ره. دیگه دلم نمی‌خواست بخوابم. نمی‌خواستم دوباره ناراحتش کنم...»

می‌پرسم: «آخرش کابوس‌هات تموم شد یا نه؟»

یوکی سر تکان می‌دهد که بله. «آخرش یه بار به مامانم گفتم. حرفی که بهم زد، کمکم کرد معنی کابوس‌هام رو بفهمم.»

خم می‌شوم جلو. «چی گفت؟»

یوکی جرعه‌ای چای می‌نوشد. «گفت گاهی معنی خواب‌ها برعکس چیزیه که نشونمون می‌دن و نباید درست همون‌جوری که هستن تعبیرشون کنیم. ممکنه معنی‌ش این باشه که تعادل یه چیزی توی زندگی‌مون به هم خورده. یا زیادی احساساتمون رو سرکوب می‌کنیم. مخصوصاً وقتی کسی رو از دست می‌دیم، خواب‌هامون برعکس چیزی رو نشونمون می‌دن که باید دوباره تعادلش رو برقرار کنیم.»

«در مورد تو اون چیز چی بود؟»

یوکی به استکان چایش نگاه می‌کند و می‌گوید: «یه مدت طول کشید تا سر در بیارم... گمونم تمام عمرم نگران بودم مامان‌بزرگم رو ناامید کنم. فقط باید یادم می‌اومد چقدر دوستم داشته. همیشه و تحت هر شرایطی.» نگاهم

می‌کند. «شاید تو هم باید نقطهٔ مقابل کابوست رو دنبال کنی. ببینی چطور می‌تونی تعادل رو به زندگی‌ت برگردونی.»

به حرفش فکر می‌کنم. «اون‌وقت چطوری این کار رو بکنم؟ یعنی نقطهٔ مقابل رو پیدا کنم...؟»

یوکی باتأسف می‌گوید: «راستش نمی‌دونم. برای هرکسی فرق می‌کنه.»

باز با شک‌وتردید از پنجره به بیرون زل می‌زنم.

یوکی دست روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «ولی، گاهی فقط یه رؤیان و ممکنه هیچ معنایی نداشته باشن. پس انقدر نگران نباش، باشه؟»

می‌گویم: «شاید حق با توئه. فقط کاش می‌تونستم مثل همیشه بخوابم...»

یوکی در فکر فرومی‌رود و به دوردست ها خیره می‌شود. چایش را می‌گذارد روی میز و می‌گوید: «می‌دونی، شاید یه چیزی داشته باشم که به دردت بخوره. بیا...»

با یوکی پشت پیشخوان و سراغ کیفش می‌روم. درش را باز می‌کند و جیب‌هایش را می‌گردد. چیزی را که دنبالش است پیدا می‌کند، برمی‌گردد و آن را کف دستم می‌گذارد.

«بیا...»

توی دستم می‌چرخانمش و می‌گویم: «این چیه؟ یه بلور؟»

بلوری یک‌دست سفید، به رنگ مروارید و شفاف که از داخل می‌درخشد و ز خودش نور ساطع می‌کند.

یوکی می‌گوید: «سلنیته[1]. مادرم بهم داده. واسه‌ت خوش‌شانسی می‌آره ازت محافظت می‌کنه. انرژی منفی رو هم ازت دور می‌کنه. شاید از شر ابوس‌هات نجاتت بده.»

---

۱. سلنیت (Selenite): یک کانی شفاف، بی‌رنگ تا کم‌رنگ و نرم است که یک نوع بلورین از سنگ ع بشمار می‌آید. و.

با انگشت‌هایم لمسش می‌کنم. «چه‌جوری کار می‌کنه؟»

با لحن مهربانی می‌گوید: «فقط با خودت این‌ور و اون‌ور می‌بری‌ش، می‌دونی، اسمش رو از روی الههٔ ماه گذاشتن. ببین.» بلور را توی دستم می‌چرخاند و کناره‌هایش را نشانم می‌دهد. «می‌گن یه‌ذره نور توی سلنینه که قدمتش به آغاز خلقت برمی‌گرده. مردم فکر می‌کنن با خارج از دنیای ما در ارتباطه...»

نگاهی به این‌ور و آن‌ور بلور می‌اندازم. مثل مهتاب توی دستم می‌درخشد و گرمایش را حس می‌کنم. «راست‌راستی به این چیزها اعتقاد داری؟»

یوکی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «دلم می‌خواد خیال کنم ازم محافظت می‌کنه. ولی الان دیگه واسه توئه. یه کم ظریفه، پس مواظبش باش.»

بلور را نزدیک خودم نگه می‌دارم.

زیر لب می‌گویم: «ممنون.»

یوکی می‌گوید: «امیدوارم این‌جوری یه کم آرامش پیدا کنی. حس می‌کنم بهش احتیاج داری.»

***

یوکی که از مغازه می‌رود، هنوز باران می‌بارد. چندساعتی‌ست که مغازه رنگ مشتری به خودش ندیده، برای همین تصمیم می‌گیرم زودتر از همیشه تعطیل کنم. در خانه، به مامانم کمک می‌کنم شام درست کند. از مغازهٔ پنیرفروشی‌ای که یک‌ساعتی از خانه فاصله دارد، یک‌جور پارمزان می‌خرد که با پاستای قارچ و اسفناج خوب می‌شود. پنیر اعلا، یکی از معدود چیزهای لوکسی‌ست که توی خانه‌مان جا دارد. مامانم همیشه می‌گوید: «یه‌جور سرمایه‌گذاریه.» هیچ اعتراضی به این موضوع ندارم.

میز را می‌چینم و مادرم نان‌های مدادی را از هواپز درمی‌آورد. توی اتاق‌نشیمن، اخبار با صدای بسته پخش می‌شود. مادرم خوشش می‌آید تلویزیون تمام روز روشن باشد. موقع شام معمولاً دلش می‌خواهد از

نظریه‌های عجیب‌وغریب دانشجوهای کلاسش بگوید. مثلاً اینکه دختربچه‌ای دوازده‌ساله از کامپیوتر برادرش، تمام وسایل دیجیتال را کنترل می‌کند. ولی امشب از همیشه ساکت‌تر است. انگار ذهن هر دویمان مشغول است. بعد از مدتی می‌گوید: «امروز توی صندوق پست یه نامه داشتی. گذاشتمش روی پیشخون.»

می‌گویم: «دیدمش.» نامهٔ پذیرش دانشگاه مرکزی واشنگتن است. چند روز قبل ایمیلشان را هم گرفته بودم.

«خب، توش چی نوشته؟»

«قبول شدم.»

مادرم با صورت خندان زل می‌زند به من. «جولی، چرا بهم نگفتی؟ باید جشن بگیریم.»

می‌گویم: «اون‌قدرها هم چیز مهمی نیست. همه اونجا قبول می‌شن.» و چنگالم را توی پاستا می‌چرخانم. رقابت بر سر دانشگاه مرکزی آن‌قدرها هم شدید نیست. اگر نمراتت به‌اندازهٔ کافی خوب باشد، قبول می‌شوی. هنوز منتظر جواب کالج رید هستم.

مادرم ناخنک‌زدنم را تماشا می‌کند و می‌گوید: «می‌دونم انتخاب اولت نیست جولی... ولی بازم باید به خودت افتخار کنی. باورت بشه یا نه، دانشگاه مرکزی واشنگتن خیلی هم خوبه. منظورم اینه که ناسلامتی خودم اونجا درس می‌دم. انقدر زود ازش نگذر.»

نگاهش می‌کنم. «راست می‌گی. منظورم این نبود. فقط...» آه می‌کشم. «نمی‌دونم می‌خوام چهار سال دیگه توی النزبرگ بمونم یا نه. از اول برنامه‌م این نبود. همه‌ش همین.»

مادرم انگار بیشتر به خودش تا به من، می‌گوید: «برنامهٔ هیچ‌کدوممون نبود.» میز دوباره ساکت می‌شود. «ولی می‌فهمم... اینجا اوضاع‌واحوال خوبی نداشتیم. مخصوصاً این اواخر. مخصوصاً برای تو.» چند لحظه انگار

غرق در فکر، به میز زل می‌زند. «شاید خودخواهانه باشه که بخوام یه کم دیگه هم اینجا نگهت دارم. می‌دونم تا ابد اینجا نمی‌مونی، جولی. ولی... امیدوار بودم دست‌کم قبل از فارغ‌التحصیلی‌ت، قبل از اینکه بری، یه کمی با هم وقت بگذرونیم.»

می‌گویم: «هنوز که جایی نرفتم. هنوز همین‌جام.»

آهی می‌کشد و می‌گوید: «می‌دونم... ولی فرصت نمی‌شه خیلی ببینمت. می‌دونم تقصیر تو نیست... ولی این روزها سخت می‌شه گیرت آورد. توی این دو هفته، اولین باریه که با هم شام می‌خوریم. همه‌ش احساس می‌کنم یه کم... ازت دور شدم. ولی شاید فقط خیالاتی شده باشم.»

به گوشی روی میز و بعد به مامانم زل می‌زنم. یعنی از آخرین باری که با هم شام خوردیم این‌همه وقت گذشته؟ بعد از مرگ سم، غذایم را طبقهٔ بالا، توی اتاقم می‌خوردم و از وقتی دوباره با هم ارتباط برقرار کرده‌ایم، تمام وقتم را با سم می‌گذرانم. دیروز و پریروز تمام مدت بیرون بودم. عذاب‌وجدان می‌گیرم و فکر می‌کنم چه جوابی بدهم. همیشه راجع به همه‌چیز با مامانم حرف می‌زدم. ولی نمی‌توانم چیزی از سم بگویم. نمی‌توانم اتفاقی را که افتاده، برایش تعریف کنم. فقط می‌گویم: «معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم بهت بی‌توجهی کنم.»

مادرم لبخند می‌زند و می‌گوید: «اشکالی نداره. الان داریم با هم وقت می‌گذرونیم. ممنون... که با من شام خوردی.»

باز به بشقابم زل می‌زنم و این را آویزهٔ گوشم می‌کنم که بیشتر با او وقت بگذرانم.

***

بعد از شام، کمک می‌کنم میز را جمع کنیم و می‌روم طبقهٔ بالا. بااینکه دل توی دلم نیست به سم زنگ بزنم، ولی باید به تکالیفم برسم. یک چیزهایی برای مقالهٔ کلاس گیل دست‌وپا می‌کنم که مهلت تحویلش هفتهٔ آینده است

و تکلیف تاریخ هنرم را هم تمام می‌کنم. انگار ذهنم بار شده و راحت‌تر تمرکز می‌کنم. شاید به‌خاطر بلوره. یوکی گفت همیشه پیش خودم نگهش دارم، برای همین موقع درس‌خواندن، آن را روی میزتحریر، کنار نگهدارندهٔ کتاب سم می‌گذارم. خوشم می‌آید گاه‌گداری نگاهی به آن بیندازم. این‌طوری احساس امنیت می‌کنم.

سم گفته امشب می‌توانم به او زنگ بزنم. چون کل دیروز را پای تلفن گذراندیم، تماس امشبمان خیلی طولانی نمی‌شود. برایم مهم نیست. فقط برای چند دقیقه هم که شده، می‌خواهم دوباره صدایش را بشنوم.

چون وسواس جاروبرقی‌کشیدن مادرم گل کرده، تصمیم می‌گیرم از روی ایوان زنگ بزنم. باران با صدایی مثل سنگ‌ریزه به پشت‌بام می‌زند. قبلاً موقع رگبار، من و سم همیشه اینجا روی ایوان می‌نشستیم و رعدوبرق را تماشا می‌کردیم. این‌جور که پیداست شاید امشب هم صاعقه بزند. این بیرون هوا خنک است، برای همین پیراهن چهارخانه‌اش را می‌پوشم. شمارهٔ سم را می‌گیرم.

هر بار صدایش از آن‌طرف خط می‌آید، حس می‌کنم زمان فقط برای ما دو نفر متوقف می‌شود. «اون صدایِ...» مکث می‌کند و گوش می‌دهد. «از کجا زنگ می‌زنی؟»

«بیرون. روی پلهٔ ایوون.»

«دلت واسه هوای آزاد تنگ شده؟»

یاد کشتزارهای دیروزی می‌افتم و پیش خودم لبخند می‌زنم. می‌گویم: «اینم هست، ولی فقط می‌خواستم از پشت میز پا شم. فکر کردم بهت زنگ بزنم. دلم برات تنگ شده.»

«منم دلم برات تنگ شده. بی‌نهایت تنگ شده.»

صدای دلنشین سم توی گوشم می‌پیچد. کاش همه‌چیز همین‌طور می‌ماند. کاش تا ابد با هم حرف می‌زدیم.

می‌گوید: «از امروز برام بگو، اوضاع کتاب‌فروشی چطور پیش می‌ره؟ آقای لی چطوره؟»

می‌گویم: «خیلی خوب شد که برگشتم. اونجا واسه‌م مثل خونه‌ست، می‌دونی؟ و آقای لی هم خوبه. پریروزها یه دفترچه بهم داد. یادم رفت بهت بگم. انقدر قشنگه که دلم نمی‌آد توش چیزی بنویسم.»

«پس دوباره داری می‌نویسی؟»

«دارم شروع می‌کنم. دست‌کم امروز.» واسه همین من رو برد کشتزار؛ که دوباره *الهام*بخشم بشه. می‌خواهم با این کار، غافلگیرش کنم ولی نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم. «راستش دارم دربارهٔ تو می‌نویسم.»

«من؟»

«آره. تو...»

سم می‌خندد. «راجع به چی؟»

اعتراف می‌کنم: «می‌دونی، هنوز دارم بهش فکر می‌کنم. تازه شروع کردم! ولی راست‌راستی ازش لذت می‌برم. چند وقتی هست، قلق نوشتن از دستم دررفته، می‌دونی؟ ولی می‌خوام راجع به خودمون بنویسم؛ یعنی *داستان ما*. دارم چند تا از خاطره‌هامون رو یادداشت می‌کنم. یه شرح کوتاه از هرکدوم. باید ببینم چطوری بهم ربطشون بدم و یه داستان معنادار ازشون دربیارم.»

«خوشحالم که دوباره قلق کار دستت اومده و خوشحالم که *بالاخره* از یکی از داستان‌هات سر درآوردم.» می‌زند زیر خنده. «گفتی واسه چیه؟»

آه می‌کشم. «هنوز مطمئن نیستم. فعلاً واسه دست‌گرمی می‌نویسم، می‌دونی؟ ولی اگه خوب پیش بره، به‌عنوان نمونه‌کار می‌فرستمش کالج رید، ظاهراً قبل از اینکه اجازهٔ ثبت‌نامم توی کلاس‌های نویسندگی خلاق رو بدن، می‌خوان یکی از نمونه‌کارهام رو ببینن. نه اینکه از حالا قبولم کرده باشن نه، ولی فعلاً نمی‌خوام درگیر این چیزها بشم. بگذریم، کسی چی می‌دونه؟ اگه خیلی خوب از آب در بیاد، شاید سعی کنم چاپش کنم. مثل یه هدف بهش

نگاه می‌کنم، می‌دونی؟ اینکه یکی از داستان‌هام چاپ بشه. مثل تریستان.»

«تریستان چی شده مگه؟»

«یادم رفت بگم. مستندش به جشنوارهٔ فیلم راه پیدا کرده.»

«چه خوب.»

«واسه اکرانش من رو هم دعوت کرده.»

سکوت.

«خوبه... واسه هر دوتون.»

سرم را یک‌وری می‌چرخانم و سعی می‌کنم از لحنش سر دربیاورم. «هر دومون؟ من که هنوز موفق نشدم. تازه ایدهٔ داستان به سرم زده.»

«ولی هنوز وقت داری که بنویسی‌ش و یه چیزی از خودت به یادگار بذاری. کاش منم وقت داشتم.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که کاش منم وقت داشتم کارهام رو تموم کنم، می دونی؟ توی این دنیا یه اثری از خودم به جا بذارم...»

«چه‌کاری رو می‌خواستی تموم کنی؟»

سم آه می‌کشد. «راستش دیگه مهم نیست، جولز... فایده‌ش چیه که حرفش رو بزنیم.»

«ولی سم...»

«خواهش می‌کنم. اصلاً نباید چیزی می‌گفتم.»

عذاب‌وجدان قلبم را به درد می‌آورد. خیال می‌کردم از شنیدنش خوشحال می‌شود. بالاخره دارم داستانی راجع به خودمان می‌نویسم. نمی‌خواستم این‌جوری احساسات فروخورده‌اش را جریحه‌دار کنم. برای همین، درست همان‌طور که خواسته، موضوع را عوض می‌کنم.

«امروز الیویا رو دیدم. خیلی دلش برات تنگ شده.»

با شنیدن این اسم، صدای سم شاد می‌شود: «الیویا؟ این اواخر یادش بودم. حالش چطوره؟»

می‌گویم: «واسه‌ت گل می‌آره. فهمیدم گاهی سر قبرت می‌شینه که تنها نباشی. دوست خیلی خوبیه.»

«از توی قنداق همدیگه رو می‌شناختیم، مامان‌هامون با هم دوست بودن.»

می‌گویم: «می‌گفت دوستت داره...»

«من هم دوستش دارم. خودش هم این رو می‌دونه.»

یک لحظه به سرم می‌زند که بپرسم منظورش چیست. بپرسم احساس دیگری بینشان بوده که من خبر نداشتم یا نه. ولی تصمیم می‌گیرم بی‌خیال شوم، چون شاید فرقی هم نمی‌کند. دست‌کم دیگر نه.

سم می‌پرسد: «از اون‌وقت تا حالا، اولین باره که می‌بینی‌ش؟»

می‌گویم: «نه. راستش چندباری همدیگه رو دیدیم. حتی پریروزها با هم رفتیم سینما. یه فیلم موزیکال بود. یهویی شد.»

«همیشه بهت می‌گفتم. شما دو تا بیشتر از چیزی که فکر می‌کنین، علائق مشترک دارین.»

«الان می‌فهمم. گمونم باید زودتر به حرفت گوش می‌دادم.»

«این یعنی الان با هم رفیقین؟»

«گمونم. دست‌کم امیدوارم این‌طوری باشه.»

سم می‌گوید: «خوشحالم که شما دو تا بالاخره به هم یه فرصتی دادین.»

منم خوشحالم. فقط کاش به قیمت ازدست‌دادن تو تموم نمی‌شد.

باران یک‌بند به سایه‌بان ایوان می‌کوبد. خیلی زود مجبور می‌شوم برگردم داخل. قبل از رفتن، سؤالی هست که می‌خواهم بپرسم. چیزی که این

چندروزه ذهنم را به خودش مشغول کرده.

سم می‌پرسد: «چیه؟»

«راجع به تماس‌هامون. اینکه باید مخفی نگهش داریم. داشتم فکر می‌کردم اگه به کسی بگم چی می‌شه؟»

سم می‌گوید: «جولی، راستش زیاد مطمئن نیستم. ولی حس می‌کنم روی ارتباطمون اثر می‌ذاره.»

به حرفش فکر می‌کنم. «یعنی ممکنه هیچ اتفاقی نیفته؟»

سم می‌گوید: «شاید. گمونم تا پیش نیاد نمی‌فهمیم. ولی ممکنه ارتباطمون برای همیشه قطع بشه. نمی‌دونم کار درستیه همچین خطری رو به جون بخریم یا نه.»

به‌زحمت آب دهانم را قورت می‌دهم. از فکرش سرتاپایم به لرزه می‌افتد.

«پس به کسی نمی‌گم. توی دلم نگهش می‌دارم. نمی‌خوام از دستت بدم. نه به این زودی.»

«منم نمی‌خوام از دستت بدم.»

نور شدیدی توی آسمان می‌درخشد و پشت‌بندش صدای غرشی از دوردست به گوش می‌رسد.

سم می‌پرسد: «صدای چی بود؟»

«گمونم طوفان توی راهه.»

«رعدوبرقه؟»

«انگار.»

در حاشیهٔ رشته‌کوه کاسکید که زندگی می‌کنی، فقط طوفان‌های تندری گاه‌وبی‌گاه، این شهر خاموش را کمی سرحال می‌آورد.

سم می‌گوید: «کاش می‌شد ببینم.»

«صداش از اون دوردورها می‌آد.»

یک بار دیگر صاعقه می‌زند و در کسری از ثانیه آسمان را می‌شکافد.

می‌پرسد: «یادم می‌آری چه شکلی‌ان؟»

«مثل ترک‌های کوچیک توی دیوارهٔ دنیا که یه دنیای دیگه از شکاف‌هاش سرک می‌کشه.»

«شاید راست‌راستی همین باشه.»

«شاید تو هم توی اون یکی دنیا باشی.»

درخششی دیگر، غرشی دیگر.

سم می‌پرسد: «می‌شه گوش بدم؟»

گوشی را روی بلندگو می‌گذارم و به‌طرف آسمان می‌گیرم.

مدتی طولانی به صدای طوفان گوش می‌دهیم.

درخششی دیگر، غرشی دیگر.

می‌گوید: «حق با توئه. صداش خیلی دور نیست.»

تمام مدت تا پایان طوفان، از پشت خط همراهش می‌مانم.

فصل یازده

چند روزی بدون کابوس می‌گذرد، ولی هنوز هم با همان حس پوچی از خواب بیدار می‌شوم. انگار قفسهٔ سینه‌ام سوراخ شده. نمی‌دانم چه مرگم است یا چطور توضیحش بدهم. انگار هروقت مکالمه‌ام با سم تمام می‌شود و دوباره خودم را تنها می‌بینم، این حس سراغم می‌آید. انگار خلائی درونم است که نمی‌توانم پرش کنم. کاش می‌شد به سم پیام بدهم یا نگاهی به تاریخچهٔ تماس‌هایمان توی گوشی بیندازم تا به خودم یادآوری کنم همهٔ این‌ها واقعی‌ست. چون هنوز گاهی شک می‌کنم. شاید خلأ درونم از اینجا ناشی می‌شود.

هروقت این احساس به من دست می‌دهد، سراغ وسایل سم می‌روم، چون انگار فقط همین چیزها عقلم را سر جایش می‌آورند. پیراهن آویزانش از پشت صندلی، نگهدارندهٔ کتاب روی میزم، بقیهٔ وسایلش که توی کشویم است؛ هنوز همهٔ این‌ها را دارم. ولی هرچه می‌گذرد کمتر بوی سم را می‌دهند و برایم سخت شده، بین این نگهدارنده و آن‌یکی که دور انداختم، فرق بگذارم.

کاش می‌شد با یک نفر دیگر دربارهٔ این ماجرا حرف بزنم یا اصلاً وسایل سم را نشان طرف بدهم که بگوید عقلم را از دست نداده‌ام. ولی به قول سم شاید به ارتباطمان آسیب بزند، می‌ترسم خطر کنم و دوباره سم را از دست بدهم. هرچند همه‌اش در این فکرم که اگر راجع به تماس‌هایمان با کسی حرف بزنم، شاید هم اتفاق بدی نیفتد، اما نمی‌خواهم دوباره موضوع را با سم در میان بگذارم. دست‌کم فعلاً نه.

گوشی‌ام می‌لرزد. پیامی از الیویاست که می‌گوید یک ربع دیگر بیرون منتظرم است. دومین پیامش می‌گوید: یادت نره. نمی‌تونم دوباره سر کلاس

اسپانیایی دیر کنم. سریع آماده می‌شوم، ولی وقتی از خانه می‌زنم بیرون، اصلاً هنوز سروکله‌اش پیدا نشده. نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. پیام دیگری از طرف الیویا آمده. توی راهم. یه نفر داره با بچه‌ش قدم می‌زنه. باید وایستم ازشون عکس بگیرم. حتی عکس را هم برایم فرستاده.

چند روزی‌ست که من و الیویا با هم پیاده به مدرسه می‌رویم. خانه‌شان چند چهارراه تا اینجا فاصله دارد و معمولاً زمان تقریبی رسیدنش را برایم می‌فرستد که دستم آمده اصلاً دقیق نیست. زمان خیلی بیشتری را با هم می‌گذرانیم، از سینما و فیلم موزیکال و سم جرف می‌زنیم. باورم نمی‌شود برای اینکه به اینجا برسیم باید سه سال می‌گذشت و عزیزی را از دست می‌دادیم. قرار گذاشتیم خیلی زود دوباره سر مزار سم برویم. دفعهٔ بعد می‌خواهم با خودم گل ببرم. شکوفه‌های سفید. این روزها که انگار زندگی‌ام روی هواست، الیویا سنگ صبورم شده. عذاب‌وجدان می‌گیرم که رازهایم را با او در میان نمی‌گذارم، مخصوصاً که می‌دانم سم برای او هم خیلی عزیز بوده. کاش می‌شد کار دیگری برایش بکنم. کلی طول می‌کشد ولی بالاخره فکری به سرم می‌زند. حرکتی برای گرامیداشت رفاقت جدیدمان.

الیویا بندهای کوله‌پشتی‌اش را می‌کشد. «آمادهٔ رفتنی؟»

از داخل خانه داد می‌زنم: «یه لحظه وایستا.»

لای در را باز می‌گذارم. الیویا سرش را می‌آورد داخل. «دیرمون می‌شه‌ها!»

«واسه اینکه وایستادی از یه بچه عکس بگیری.»

«خیلی ناز بود. اسمش آرتور بود.»

چند ثانیه بعد، با چیزی که پشت سرم قایم کرده‌ام، از خانه می‌زنم بیرون. هر دو مکث می‌کنیم.

الیویا ابرویی بالا می‌اندازد. «چی توی دستته؟»

«یه چیزی که می‌خوام بدمش به تو.»

«واسه چی؟»

«همین‌جوری.»

«ردش کن بیاد.»

هدیه‌ام را می‌دهم. الیویا بروبر نگاهم می‌کند. «این... پیرهن سمه...»

«آره. می‌خوام مال تو باشه.»

«چرا؟»

«اندازه‌م نیست. فکر کردم به تو بیشتر می‌آد.»

الیویا مدتی طولانی به پیراهن زل می‌زند. می‌گوید: «ببین نمی‌تونم قبولش کنم.»

«منظورت چیه؟ معلومه که می‌تونی.»

پیراهن را پس می‌دهد. «نه، نمی‌تونم.»

دستش را پس می‌زنم. «مسخره‌بازی درنیار. فقط یه پیرهنه.»

«پیرهن سمه.»

«آره و دارم می‌دمش به تو.»

«قبولش نمی‌کنم.» الیویا سعی می‌کند دوباره پیراهن را توی دستم بپچاند ولی دستش را پس می‌زنم. آن‌قدر این موش‌وگربه‌بازی را کش می‌دهیم تا اعصابم خرد می‌شود.

می‌زنم پشت دستش. «چرا این‌جوری می‌کنی؟»

الیویا آه می‌کشد. می‌گوید: «چون این‌جور که معلومه، سم می‌خواسته پیرهن مال تو باشه، نه من.»

«تو که خبر نداری. پس برش دار، باشه؟»

الیویا از من به پیراهن زل می‌زند. «نمی‌فهمم. نمی‌خوای نگهش داری؟»

«کلی از وسایلش رو دارم. نگران نباش.»

الیویا دست می‌کشد به پیراهن، بعد محکم نگهش می‌دارد. «ممنون.»

لبخندی تحویلش می‌دهم. «فقط گمش نکن، باشه؟»

«می‌دونی که همچین کاری نمی‌کنم.»

کوله‌پشتی‌ام را روی شانه‌ام می‌اندازم و آمادهٔ حرکت، از پله‌ها پایین می‌روم. به دلیلی نامعلوم، الیویا از روی ایوان تکان نمی‌خورد.

می‌پرسم: «مشکل چیه؟ نظرت که عوض نشده، هان؟»

می‌گوید: «نه.» و کاپشن ورزشی‌اش را درمی‌آورد. «به نظر الان باید یه چیزی بهت بدم.» از ایوان پایین می‌آید و کاپشن را روی دوشم می‌گذارد.

«کاپشن ورزشی‌ت رو می‌دی به من؟»

«می‌ذارم قرض بگیری‌ش. تا موقع فارغ‌التحصیلی.»

«افتخار می‌دی.»

راه می‌افتیم سمت مدرسه. هوای صبح کمی سوز دارد و کاپشن توی تنم گرم‌ونرم است.

«راستی الیویا، دوباره می‌گی چه ورزشی می‌کردی؟»

می‌گوید: «هیچ‌وقت ورزش نکردم. این رو از یه سال‌بالایی خریدم که پارسال فارغ‌التحصیل شد.»

«پس فقط ژست خالیه؟»

«دقیقاً.»

«بابا تو دیگه کی هستی.»

دستی به شانه‌اش می‌زنم و هر دو می‌خندیم.

***

وارد راهرو که می‌شوم، ستون‌ستون بادکنک قرمز و سفید کنار دیوارها ردیف شده‌اند و ستاره‌های نقره‌ای از سقف آویزان‌اند. مدرسه کم‌کم به حالت

عادی‌اش برمی‌گردد. بچه‌ها تی‌شرت‌های شاد می‌پوشند، توی دستشویی آهنگ پخش می‌کنند و جلوی کمد به هم گلولهٔ کاغذی پرت می‌کنند. حال‌وهوای مدرسه، ته‌ماندهٔ غم مرگ سم را می‌شوید و می‌برد. قبلاً عکسش را روی دیوار، کنار تابلوی اعلانات زده بودند. نمی‌دانم کنده شده یا کسی آن را برداشته، ولی دیگر آنجا نیست. کپه‌کپه روزنامهٔ دانش‌آموزی توی همهٔ کلاس‌ها چیده‌اند و برای اولین بار توی هیچ‌کدامشان اسمی از سم نیامده. انگار همه فراموشش کرده‌اند. یک‌جورهایی تعجب نمی‌کنم. شستم خبردار می‌شود همه‌جا حرف تجمع هوادارها، مسابقات فوتبال و فارغ‌التحصیلی است.

امتحان فرانسه‌ام بهتر از انتظارم از آب درمی‌آید. تمام شب برایش درس خوانده‌ام و خوشحالم که جواب گرفته‌ام. به‌گفتهٔ مادام لیا، تلفظ خوبم خدادادی‌ست. سر کلاس ادبیات، آقای گیل مرخصی استعلاجی گرفته (دعاهایم جواب داده) درنتیجه، معلم ذخیره‌مان، مردی چهارشانه با موهای جوگندمی که در برابر هر سؤالی چشم‌هایش را تنگ می‌کند، می‌گوید بی‌سروصدا مزرعهٔ *حیوانات* را بخوانیم. چون کتابم را توی خانه جا گذاشته‌ام، عوضش روی مقاله‌ام کار می‌کنم. موضوع انتخابی‌ام را دوست دارم؛ اینکه چطور رمان‌های علمی‌تخیلی اکتاویا ا. باتلر، به‌خاطر جذابیت عاطفی‌شان برای خواننده، در آموزش تاریخ بهتر عمل می‌کنند. مقاله‌ام دربارهٔ قدرت داستان‌گویی‌ست که بشر از عصر حجر با نقاشی روی دیوار غار آن را یاد گرفته. تا زنگ بخورد، سه صفحه چرک‌نویس را تمام می‌کنم. این هفته تمرکزم خیلی بیشتر است. «*گمونم کار بلوره است.*» حواسم را جمع می‌کنم تا برای آرامش و خوش‌یمنی همیشه همراهم باشد.

سر ناهار جی از من می‌پرسد: «امتحانت چطور بود؟»

«تقریباً خیلی خوب بود. پروژهٔ گروهی‌تون تموم شد؟»

ساندویچش را نصف می‌کند و می‌گوید: «با دو تا بازیکن لاکراس هم گروهم. درنتیجه، نه تموم نشده.»

سم هستم، بفرمایید

«ممکن بود بدتر از این‌ها باشه.»

«چه‌جوری؟»

«با سه تا بازیکن لاکراس.»

می‌زنیم زیر خنده و جی نصف ساندویچش را می‌دهد به من. چند ثانیه بعد، سروکلهٔ الیویا پیدا می‌شود. سینی‌اش را روی میز می‌گذارد، صندلی‌اش را کنار من می‌چپاند و جی را مجبور می‌کند جابه‌جا شود.

الیویا به سیب‌زمینی سرخ‌کردهٔ جی ناخنک می‌زند و می‌گوید: «عاشق تی‌شرت کُرهٔ زمینت شدم، جی.»

جی یکی از تی‌شرت‌هایی را پوشیده که برای انجمن محیط‌زیستش طراحی کرده؛ همان که زمین مریض شده و توی دهانش تب‌سنج گذاشته. «ممنون. خودم طراحی‌ش کردم.»

«پس چرا هیچ‌وقت یکی از این‌ها رو به من ندادین؟»

«خب، راستش اگه توی جلسه‌هامون شرکت می‌کردی، از این‌ها گیرت می‌اومد.»

الیویا به او یادآوری می‌کند: «جلسهٔ اول اومدم.» و بعد زیر لب به بقیه‌مان می‌گوید: «که خیلی هم طولانی بود.»

جی نگاه تندی به او می‌اندازد. «دارم می‌شنوم‌ها.»

الیویا می‌گوید: «چی؟ ما که چیزی نگفتیم.» بعد به من و بقیه چشمک می‌زند.

رِیچل وسط حرفشان می‌پرد: «بسه دیگه بچه‌ها.» از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و می‌گوید: «وضعیت انجمن اضطراریه. فردا مهلت جمع‌آوری امضا تموم می‌شه و هنوز پنج نفر دیگه لازم داریم.»

الیویا پیشنهاد می‌کند: «نمی‌شه فقط... چه‌جوری بگم... نمی‌شه الکی امضا کنین؟»

چشم‌های ریچل از امیدواری گشاد می‌شود و زیر لب می‌گوید: «می‌شه این کار رو کرد؟»

می‌گویم: «نه.»

همه در فکر چاره‌ای که دردسرساز نشود همدیگر را نگاه می‌کنیم.

یوکی می‌پرسد: «راست‌راستی برای پخش فیلم، انجمن لازم دارین؟ میشه می‌تونیم خودمون دور هم جمع بشیم.»

ریچل توضیح می‌دهد: «نه، ولی اگه اجازه‌ش رو بگیریم، مدرسه بهمون صد لار بودجه واسه هله‌هوله می‌ده.»

الیویا کف دستش را روی میز می‌کوبد. می‌گوید: «پس باید این امضاها رو گیریم!» و همه می‌زنند زیر خنده.

ریچل دوباره فرم را دست الیویا می‌دهد و می‌گوید: «الیویا، تو که آن‌قدر وست و رفیق داری، به نظرت می‌تونی کمکمون کنی؟»

«به‌شرط اینکه توی انتخاب خوراکی، حرف حرفِ من باشه.»

«قبوله.»

الیویا دستش را بلند می‌کند و دوتایی می‌زنند قد هم.

جی پشت سرم را نشان می‌دهد و می‌گوید: «هی، اون میکاست.»

سرم را بلند می‌کنم و میکا را می‌بینم که به‌طرفمان می‌آید. مدتی‌ست که ر ناهار پیدایش نبوده. صدایش می‌زنم: «میکاا» ولی بدون اینکه نگاهم کند، عجله از کنارمان رد می‌شود و از در راهرو بیرون می‌رود.

یوکی اخم می‌کند: «حالش خوبه؟»

الیویا می‌گوید: «خوب به نظر نمی‌آد.» و رو می‌کند به من. «این اواخر هاش حرف زدی؟»

«سعیم رو کردم... ولی همه‌ش منن رو می‌پیچونه.»

«از دستت عصبانیه؟»

«گمونم.» به سینی‌ام زل می‌زنم و عذاب‌وجدان می‌گیرم که اوضاع به اینجا کشیده. «بهش قول دادم می‌رم شب‌زنده‌داری، ولی نرفتم. توی خیلی از مراسم‌ها غایب بودم. واسه همین فعلاً نظر مثبتی درباره‌م نداره.»

ریچل می‌گوید: «دیروز توی دستشویی دیدمش. داشت گریه می‌کرد.»

میز چند دقیقه‌ای ساکت می‌شود. هیچ‌کس به غذایش لب نمی‌زند، مخصوصاً من. انگار اصلاً چیزی از گلویم پایین نمی‌رود. *چطوری از گلوم پایین بره؟ اون هم حالا که به سم قول دادم هوای میکا رو داشته باشم.* باید بیشتر سراغش را می‌گرفتم. انگار دارم سم را ناامید می‌کنم. هر سه نفرمان را ناامید می‌کنم. هرچه باشد، تقصیر خودم است که با من حرف نمی‌زند. کاش می‌شد موضوع سم را به او بگویم. شاید این‌جوری همه‌چیز درست می‌شد و دوباره همدیگر را درک می‌کردیم.

بعد از سکوتی طولانی، ریچل رو می‌کند به ما. «یه فکری دارم. باید دعوتش کنیم باهامون فانوس هوا کنه. شاید حال اون هم بهتر بشه.»

نگاهش می‌کنم. «فانوس؟»

یوکی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «تصمیم گرفتیم این کار رو بکنیم. به‌افتخار سم، فانوس هوا می‌کنیم. بهش می‌گن فانوس یادبود. زیرلبی با عزیز ازدست‌رفته‌ت حرف می‌زنی و فانوس پیغامت رو توی آسمون بهش می‌رسونه.»

ریچل توضیح می‌دهد: «از این بالون‌های کاغذی کوچیک.» و دست‌هایش را دور فانوس فرضی حلقه می‌کند. «یه شمع می‌ذاری توش و پروازش رو تماشا می‌کنی.» دست‌هایش را بالا می‌برد و مثلاً چیزی را توی هوا رها می‌کند.

یوکی دنبال حرفش را می‌گیرد: «توی خیلی از فرهنگ‌ها این یه رسم قدیمیه. هزاران ساله که همه‌جای دنیا، توی مراسم‌های مختلف، مردم این

کار رو انجام می‌دن. آرامش و خوش‌شانسی می‌آره.»

تصویر فانوس‌های شناور در آسمان، توی ذهنم نقش می‌بندد. می‌گویم: «قشنگ به نظر می‌آد...»

ریچل خم می‌شود جلو. «یعنی از فکرمون خوشت اومد؟»

بی‌اختیار لبخند می‌زنم. «معرکه‌ست.»

دست‌هایش را به هم می‌زند. «خیلی هیجان‌زده‌م. توی فیلم‌ها دیدم این کار رو می‌کنن و همیشه می‌خواستم انجامش بدم.»

یوکی می‌گوید: «یه مشکلی هست.» و نگاهی با جی ردوبدل می‌کند. «نتونستیم یه جای مناسب واسه رهاکردنشون پیدا کنیم. باید دور از شهر باشه، مثل یه فضای باز.»

به حرفش فکر می‌کنم. «یه جا رو سراغ دارم. منظورم یه دشته. می‌برمتون اونجا.»

ریچل می‌گوید: «عالی شد!»

سر میز همه به هم لبخند می‌زنند و به گفت‌وگویمان دربارهٔ فانوس‌ها ادامه می‌دهیم. چند روز قبل، مطمئن نبودم به نتیجه برسیم ولی حالا از اینکه همگی برای انجامش با هم مشورت می‌کنیم لذت می‌برم. می‌فهمم موضوع دیگر من نیستم. مخصوصاً حالا که پای میکا و الیویا هم در میان است. همگی در این کار قشنگ سهمی داریم و فقط و فقط به‌خاطر سم انجامش می‌دهیم.

بعد از ناهار، قبل از اینکه وسایلمان را جمع کنیم و برویم، سر میز یک چیز دیگر هم می‌گویم: «باز هم بابت همهٔ این‌ها ازتون ممنونم. گمونم اگه سم اینجا بود حسابی عاشق این ایده می‌شد.»

یوکی دستی به شانه‌ام می‌زند. «وقتی کارها رو راست‌وریست کردیم، خبرت می‌کنیم. یه کار خاص می‌شه. قول می‌دیم.»

***

زنگ‌های مدرسه زود می‌گذرد. من و الیویا قرار گذاشته‌ایم با هم برویم خانه، ولی زنگ آخر پیام داد و گفت بعد از کلاس باید بماند و برای نمره چانه بزند. کاپشنش را توی کمدم گذاشتم و می‌روم همراه چند تا کتاب، برش دارم. در شلوغی راهرو به‌طرف بیرون راه می‌افتم. توی راه به کیف ترامبون یکی از بچه‌ها می‌خورم و وسایلم از دستم می‌افتد. خم می‌شوم برشان دارم که کسی زیر لب چیزی می‌گوید.

«کاپشن قشنگیه.»

سرم را بلند می‌کنم که ببینم کیست.

تیلر از بالای سرم بروبر نگاهم می‌کند، بقیهٔ وسایلم را جمع می‌کنم و از زمین بلند می‌شوم. دارودستهٔ رفقایش دوروبرش ایستاده‌اند به تماشا. می‌پرسد: «کاپشن الیویا نیست؟»

معلومه که هست. خودش خوب می‌دونه. *انتظار داره چی بگم؟* «گذاشت ازش قرض بگیرم.»

«شما دو تا کی انقدر صمیمی شدین؟»

«منظورت چیه؟ همیشه با هم رفیق بودیم.»

نگاه تمسخرآمیزی به من می‌اندازد. «خودت می‌دونی که این خبرها نیست. الیویا اصلاً چشم دیدنت رو نداره. همیشه پشت سرت با هم حرف می‌زدیم. بهت نگفته؟»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم و کاپشن را محکم چنگ می‌زنم. باید راهم را بگیرم و بروم. *چه اهمیتی داره الیویا قبلاً چی می‌گفته؟ حالا همه‌چی فرق کرده. تیلر چرا می‌خواد دوستی‌مون رو خراب کنه؟* «چرا این رو به من می‌گی؟»

تیلر بی‌هوا کاپشن را از دستم می‌قاپد. «به خیالت همه‌مون همین‌جوری بی‌خیال کارهات می‌شیم؟ فقط چون الیویا باهات دوستانه برخورد می‌کنه؟»

گونه‌هایم گل می‌اندازد و داد می‌زنم: «چه مرگته؟» سعی می‌کنم کاپشن را بگیرم: «اون رو پس بده.»

تیلر دست‌هایش را محکم به‌طرفم دراز می‌کند و بفهمی‌نفهمی هلم می‌دهد. در جواب می‌گوید: «ما چه مرگمونه؟ این ما نبودیم که اومدیم اینجا و گند زدیم به زندگی همه.»

«منظورت چیه؟»

تیلر چشم‌هایش را تنگ می‌کند و به من زل می‌زند. صدایش را می‌برد بالا: «خودت رو نزن به اون راه جولی. تقصیر توئه که اون مُرده.»

جمعیت دوروبرمان گوش می‌ایستند و سرتاپایم یخ می‌کند. می‌دانستم یک روز موضوع را به رویم می‌آورد، ولی انتظار نداشتم جلوی کل مدرسه این کار را بکند. به‌زحمت آب دهانم را قورت می‌دهم و زور می‌زنم صدایم نلرزد. «من رو واسه اون اتفاق سرزنش نکن. تو نمی...»

تیلر می‌پرد وسط حرفم: «تقصیر رو گردن دیگران نینداز.» با انگشت‌هایش استخوان ترقوه‌ام را فشار می‌دهد و وادارم می‌کند عقب‌عقب بروم. «تو مجبورش کردی یه ساعت رانندگی کنه که بیاد دنبالت. سم فقط می‌خواست با دوستاش وقت بگذرونه. از وقتی سروکله‌ت توی این شهر پیدا شد، اولین باری بود که همه دور هم جمع شده بودیم. ولی این رو هم واسه‌ش زیاد دیدی. همه‌مون اونجا بودیم، جولی. تو مجبورش کردی راه بیفته و گند زدی به همه‌چی.»

می‌گویم: «این‌جوری نیست. سم خودش بهم پیام داد. بهش گفتم لازم نیست بیاد دنبالم. گفتم پیاده می‌رم خونه.»

تیلر یک بار دیگر با انگشت به قفسهٔ سینه‌ام می‌زند. «عجب دروغ‌گویی هستی. قبل از رفتن داشتم باهاش حرف می‌زدم. هر چی بهش می‌گفتی، اون هم به من می‌گفت. کاری کردی عذاب‌وجدان بگیره و راه بیفته. همین به کشتنش داد. به‌خاطر تو.»

سم هستم، بفرمایید

بغض گلویم را می‌گیرد. «اشتباه می‌کنی. از همهٔ حرف‌هامون خبر نداری. سم نمی‌خواست...»

تیلر دوباره وسط حرفم می‌پرد: «تو چه می‌دونی چی توی فکر سم بود.»

«تو هم نمی‌دونی چه اتفاقی افتاد. پیام‌هامون رو که نخوندی.»

«خب نشونم بده ببینم.»

«نمی‌تونم...»

«چرا که نه؟»

«چون پاکشون کردم.»

«همین فکر رو هم می‌کردم.»

اصلاً دوست ندارم وارد این بحث بشوم. می‌خواهم فرار کنم، ولی کلی آدم گوش ایستاده‌اند و قبل از اینکه اوضاع بدتر شود باید جلویش را بگیرم. نفس عمیقی می‌کشم و به‌زحمت جوابی سر هم می‌کنم. «حتی اگه من مجبورش کرده باشم، رانندهٔ تریلی که من نبودم. این من نبودم که از جاده منحرف شدم و زدم بهش. جدی چطور جرئت می‌کنی من رو مقصر بدونی؟ مسئولیت من توی این ماجرا درست اندازهٔ تک‌تک اون‌هاییه که آتش‌بازی رو راه انداختن؛ یعنی خود تو.»

تیلر این بار محکم‌تر انگشتش را به قفسهٔ سینه‌ام فشار می‌دهد. «پس این دفعه می‌خوای من رو مقصر نشون بدی؟»

دست‌هایم را مشت می‌کنم. «من کسی رو سرزنش نمی‌کنم. این تویی که من رو سرزنش می‌کنی.»

تیلر از من می‌پرسد: «اگه تقصیر تو نیست، چرا نیومدی تشییع جنازه‌ش؟ عذاب‌وجدان داشتی یا واسه‌ش تره هم خرد نمی‌کردی؟»

یک‌دفعه انگار نفسم بند می‌آید. دهانم را باز می‌کنم که چیزی بگویم ولی صدایم درنمی‌آید. هرچند چشم که باز می‌کنم، می‌بینم دیگر لازم نیست

حرفی بزنم. چون میکا از ناکجا پیدایش می‌شود و جلوی من می‌ایستد. میکا به تیلر می‌گوید: «این‌ها ربطی به تو نداره. لازم نیست چیزی رو به تو توضیح بده.»

تیلر می‌آید بگوید: «چرا نمی...»

ولی میکا نمی‌گذارد جمله‌اش تمام شود.

قبل از اینکه الم‌شنگه راه بیفتد، صدای سیلی را توی صورت تیلر می‌شنوم. کل راهرو یک‌صدا نفسشان را حبس می‌کنند و بعد ساکت می‌شوند. دست می‌گذارم جلوی دهانم، نمی‌دانم حالا چه اتفاقی می‌افتد. فقط چند نفری از کلاس‌های دفاع شخصی میکا و ماجرای دعوا توی بار در اسپوکان خبر دارند. وقتی تیلر سعی می‌کند جلویش دربیاید، می‌فهمم روحش هم خبر ندارد. میکا فوری دستش را پس می‌زند و تیلر را پرت می‌کند سمت کمدها! جمعیتی گوشی‌به‌دست دورشان جمع می‌شود. یکهو لیام از لای جمعیت بیرون می‌آید و یقهٔ کت میکا را از پشت می‌گیرد، انگار می‌خواهد پرتش کند آن‌طرف راهرو.

لیام داد می‌زند: «هی!»

ولی پوتین میکا مستقیم توی شکم لیام فرود می‌آید و او ناله‌کنان نقش زمین می‌شود.

جمعیت به جنب‌وجوش می‌افتد. سروصدا آدم‌های بیشتری را به راهرو می‌کشاند ازجمله چند معلم که می‌آیند و غائله را تمام می‌کنند. یکی‌شان، آقای لنگ دبیر زیست‌شناسی، دو انگشتش را جلوی دهانش می‌گذارد و سوت می‌زند. همه دوروبرشان را نگاه می‌کنند و جمعیت سریع پراکنده می‌شود.

کسی بازویم را می‌گیرد.

«*جولی! باید بریم.*»

یوکی کنارم ظاهر می‌شود و من را دنبال جمعیت می‌کشاند.

می‌گویم: «میکا چی؟» و توی شلوغی دنبالش می‌گردم. آنجا پیش آقای لنگ است که بین او و لیام ایستاده.

یوکی می‌گوید: «گمون نمی‌کنم کاری از دستمون بربیاد.» و بااینکه با تمام وجود می‌خواهم کاری بکنم، ولی می‌دانم حق با یوکی‌ست.

***

یک ساعت بیشتر است که جلوی در مدرسه منتظر ایستاده‌ام. یوکی چند دقیقه‌ای پیشم ماند، ولی آن‌قدر طولش دادند که به یوکی گفتم بهتر است بدون من برود خانه. گمانم آقای لنگ همه را بُرده دفترش. یعنی *اونجا* چه خبره؟ امیدوارم میکا خیلی توی دردسر نیفتد.

نیم ساعت بعد، بالاخره میکا از در ورودی بیرون می‌آید. روی چشم چپش یک کیسه یخ گذاشته.

«میکا حالت خوبه؟» دست دراز می‌کنم که نگاهی به چشمش بیندازم ولی رویش را برمی‌گرداند.

می‌گوید: «چیزی نیست.»

«اونجا چه خبر بود؟»

«چند روزی حق ندارم بیام مدرسه.»

«چه بد. همه‌ش تقصیر منه. بذارم برم به آقای لنگ بگم...»

در جا می‌گوید: «فقط بی‌خیالش شو. باید برم.» با عجله راه می‌افتد و من را همان‌جا می‌گذارد.

چند باری از پشت سر صدایش می‌زنم: «میکاا وایستاا» ولی محلم نمی‌گذارد.

چیزی نمانده دنبالش بدوم. ولی صدایی از درونم می‌گوید میکا می‌خواهد تنها باشد. دست‌کم فعلاً. برای همین سر جایم می‌مانم و تماشایش می‌کنم که سر چهارراه غیبش می‌زند. کاش بعد از همهٔ کارهایی که برایم کرد،

می‌گذاشت. کمکش کنم. ولی نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم. نمی‌دانم چطور قضیه را برایش روشن کنم. زل می‌زنم به سنگ‌فرش و با خودم فکر می‌کنم چطور می‌خواهم اوضاع را سروسامان بدهم.

***

همین‌که می‌رسم خانه، به سم زنگ می‌زنم و همه‌چیز را برایش تعریف می‌کنم؛ از الیویا و کاپشنش گرفته تا حرف‌های تیلر. بعد ماجرای میکا و دعوای بینشان را برایش تعریف می‌کنم.

می‌گویم: «باهام حرف نمی‌زنه. نمی‌دونم چی‌کار کنم.»

سم می‌پرسد: «پیامک رو امتحان کردی؟»

دوباره نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. «چند دقیقه پیش ازش پرسیدم رسیده خونه یا نه. ولی هیچ جوابی نداد. خیلی عذاب‌وجدان دارم.»

سم با صدایی گرفته می‌گوید: «تیلر باید عذاب‌وجدان بگیره. باورم نمی‌شه این حرف‌ها رو بهت زده. من رو ببخش جولی. کاش اونجا بودم. کاش می‌شد توی این اوضاع یه کاری بکنم.»

«منم آرزومه اینجا بودی.»

آه بلندی می‌کشد. «حس می‌کنم همهٔ این‌ها تقصیر منه.»

«سم، حق نداری خودت رو بابت هیچ‌کدوم از این‌ها سرزنش کنی.»

ناامیدانه می‌گوید: «ولی نمی‌تونم. چرا باید همچین احساسی به میکا دست بده و دعوا کنه؟ چرا باید کسی اون حرف‌ها رو راجع بهت بزنه؟ اگه من... اگه فقط...» حرفش نصفه می‌ماند.

می‌گویم: «بس کن. هیچ‌کدوم از این‌ها تقصیر تو نیست سم. واسه منم مهم نیست مردم راجع بهم چی می‌گن، باشه؟»

می‌گوید: «ولی حس می‌کنم به هیچ دردی نمی‌خورم. هیچ کاری از دستم برنمی‌آد. حتی برای میکا. تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم، اگه میکا می‌مُرد

چه حسی بهم دست می‌داد، می‌دونی؟ ولی دست‌کم تو می‌تونی باهاش حرف بزنی. شاید بتونی بری اونجا و رودررو ببینی‌ش.»

می‌گویم: «نمی‌دونم اصلاً به حرفم گوش می‌ده یا نه.»

«به نظرت اگه یه بار دیگه امتحان کنی جواب می‌ده؟»

می‌گویم: «می‌دونی که دلم می‌خواد این کار رو بکنم، ولی هر بار که باهاش حرف می‌زنم، مجبورم یه چیزی رو ازش مخفی کنم و گمونم خودش هم این رو حس می‌کنه... انگار دیگه یه دیوار بینمون درست شده.»

«پس چی توی سرته؟»

مکث می‌کنم. می‌ترسم نظرش را بشنوم. «می‌خوام موضوع تو رو بهش بگم. گمونم این‌جوری میونه‌مون درست می‌شه. به نظرم درک می‌کنه.»

سم سکوت می‌کند.

«به نظرت نباید این کار رو بکنم؟»

می‌گوید: «نمی‌دونم جولز. نمی‌خوام بلایی سر ارتباطمون بیاد.»

یادش می‌اندازم: «ولی تو که گفتی احتمالش هست هیچ اتفاق بدی نیفته.»

«منظورم اینه که شاید چیزی پیش نیاد. ولی هنوز هم خطرش زیاده، می‌فهمی؟»

«پس به نظرت فکر خوبی نیست؟»

سم به حرفم فکر می‌کند و دوباره ساکت می‌شود. «می‌ذارم خودت تصمیم بگیری.»

از پنجره به بیرون زل می‌زنم و از خودم می‌پرسم چه‌کار باید بکنم. «کاش بعضی وقت‌ها جواب واضح‌تری بهم می‌دادی.»

«متأسفم. کاش همچین جوابی داشتم.»

فصل دوازده

طاقت ندارم یک روز دیگر برای دیدن میکا صبر کنم. نمی‌توانم اوضاع را همین‌طوری به امان خدا رها کنم. عذاب‌وجدان مثل خوره به جانم افتاده و نمی‌توانم تمرکز کنم. وقتی به خانه‌شان می‌رسم آفتابِ دم غروب، ورودی حیاط را در سایه فروبرده. ون را بیرون گاراژ پارک کرده‌اند، پس حتماً پدرومادرش هم خانه‌اند. زنگ در را که می‌زنم، خداخدا می‌کنم مادرش در را باز کند. هروقت بینمان شکرآب می‌شد، مادرش پادرمیانی می‌کرد.

صدای پایی به گوش می‌رسد و می‌فهمم کسی دارد می‌آید. درِ ورودی خانه‌شان کلی قفل و زنجیر دارد. از این‌طرف در می‌شنوم که کسی قفل‌ها را یکی‌یکی باز می‌کند. در کمی باز می‌شود.

میکا تا جایی که زنجیر اجازه می‌دهد از لای در سرک می‌کشد. «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

می‌گویم: «امیدوار بودم بتونیم حرف بزنیم.»

«راجع به چی؟»

«همه‌چی.»

میکا چیزی نمی‌گوید. از لای در بروبر نگاهم می‌کند.

می‌پرسم: «می‌شه بیام تو.»

میکا به سؤالم فکر می‌کند. بعد در را به رویم می‌بندد و به نظرم جوابش منفی‌ست. ولی آخرین زنجیر را از پشت در برمی‌دارد و دوباره بازش می‌کند. میکا بی‌هیچ حرفی نگاهم می‌کند و دوباره برمی‌گردد داخل. کفش‌هایم را

درمی‌آورم و دنبالش توی راهرو می‌روم.

از کتری بخار بلند می‌شود و میکا می‌رود زیر اجاق را خاموش کند. دم درگاه آشپزخانه می‌مانم تا میکا یک چیزهایی از کابینت بردارد. حال‌وهوای خانه عوض شده. هوا را بو می‌کشم. عود؟ از آن‌یکی اتاق می‌آید. انگار میکا فعلاً مشغول است، برای همین تصمیم می‌گیرم ردّ بو را بگیرم.

توی اتاق‌نشیمن گنجه‌ای چوبی‌ست. روی قفسهٔ وسطی، از کاسهٔ نقره‌ای که عود تویش روشن است، دود به هوا بلند می‌شود. کنارش کاسهٔ قشنگی پر از میوه گذاشته‌اند. چند سال قبل که برای اولین بار به این خانه آمدم گنجه توجهم را جلب کرد. همیشه پر از عکس فامیل‌های میکاست که هیچ‌وقت ندیده‌مشان. یک بار به من گفت این‌ها عکس اجدادشان است؛ یک‌جور نماد احترام به مُرده.

بعد چشمم می‌افتد به آن؛ عکسی از سم که قبلاً آنجا نبود. پیراهن چهارخانه‌اش را پوشیده و آسمان پشت سرش آبی‌ست. سرتاپایم یخ می‌کند و به خودم می‌لرزم. همه‌اش یادم می‌رود از نظر بقیهٔ دنیا سم مُرده.

«از این بهتر پیدا نکردم.»

برمی‌گردم و میکا را با سینی چای می‌بینم.

می‌گوید: «عکس رو می‌گم. من و مامانم انتخابش کردیم. مامانم می‌گفت اینجا خوش‌تیپ افتاده.»

انگار زبانم بند آمده. هاج‌وواج آنجا می‌ایستم و به عکسش زل می‌زنم.

میکا سینی را روی میز جلومبلی می‌گذارد و می‌گوید: «قبل از اینکه بیای داشتم چای دم می‌کردم.»

با هم روی کاناپه می‌نشینیم. میکا بدون هیچ سؤالی قوری را برمی‌دارد و برایم یک فنجان چای می‌ریزد. نگاهی به چشم چپش می‌اندازم. بفهمی‌نفهمی کبود شده. ولی اوضاعش آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم بد نیست.

میکا می‌گوید: «دم‌نوش گل داوودیه.»

«ممنون.»

چایم را فوت می‌کنم. از اینجا که نشسته‌ایم عکس سم را می‌بینم. انگار دارد نگاهمان می‌کند. می‌فهمم میکا هم دارد به عکس نگاه می‌کند.

می‌گوید: «کاش از من می‌خواستن عکسش رو انتخاب کنم.»

«کیا؟»

«مدرسه. از اونی که توی روزنامه چاپ کردن، خوشم نیومد. باید می‌سپردنش به من.»

یاد مقالهٔ روزنامه می‌افتم. عکس پرسنلی‌اش بود. خود سم هم اگر بود، بدش می‌آمد.

می‌گویم: «اینی که انتخاب کردی، عالیه.»

میکا سر تکان می‌دهد که بله و جرعه‌ای از چایش می‌نوشد.

«بابت چشمت متأسفم. چطور شد؟»

می‌گوید: «وقتی حواسم نبود، یکی از رفقای تیلر کیف دستی‌ش رو پرت کرد طرفم.»

«خیلی متأسفم میکا.»

«ضربهٔ ناجوانمردانه‌ای بود، ولی چیزی‌م نیست.»

می‌گویم: «اون‌موقع یادم رفت ازت تشکر کنم که پشتم دراومدی.»

«به‌خاطر تو این کار رو نکردم. به‌خاطر سم بود.»

نمی‌دانم چه بگویم و سرم را پایین می‌اندازم.

میکا چایش را فوت می‌کند و یک قُلُپ دیگر می‌نوشد. بعد از کلی سکوت می‌گوید: «وقتی دیدم تیلر اون‌جوری باهات حرف می‌زنه... یاد سم افتادم. فکر کردم اگه سم اونجا بود، چی‌کار می‌کرد. همیشه از من سروزبون‌دارتر

بود، می‌دونی؟ واسه همین همه بیشتر از من دوستش داشتن.»

دنبال حرفش را می‌گیرد: «بااینکه دیگه بینمون نیست... همه‌ش منتظرم ببینمش. هروقت یکی از درمی‌آد تو، از خودم می‌پرسم یعنی ممکنه خودش باشه؟ سم باشه؟ هروقت یادم می‌ره مُرده و دوباره یادم می‌آد غم‌وغصه‌م از همیشه بیشتر می‌شه.» به اعماق فنجانش خیره می‌شود. «می‌دونم دوست نداری راجع به سم حرف بزنیم، ولی خیلی دلم براش تنگ شده. نمی‌دونم چطور بقیه انقدر سریع بی‌خیالش شدن.»

می‌گویم: «من بی‌خیال نشدم.»

«ولی داری سعیت رو می‌کنی.»

سرم را تکان می‌دهم که نه. «دیگه نه.» دو هفته پیش این‌جوری بودم. حالا که دوباره با سم ارتباط برقرار کردم، همه‌چی عوض شده. کاش میکا این رو می‌دونست.

میکا دوباره به عکس سم نگاه می‌کند و می‌گوید: «اگه این کار رو بکنی هم دیگه مهم نیست. گاهی خودمم آرزو می‌کنم کاش فراموشش می‌کردم. شب‌زنده‌داری واسه‌م مهم نیست. اصلاً واسه‌م مهم نیست که نیومدی. ولی اون‌قدر عزمت رو جزم کرده بودی سم رو فراموش کنی که می‌خواستی من رو هم فراموش کنی. یادت رفت ما سه نفر بودیم. فقط تو و سم نبودین. من هم عضوی از گروه بودم...» مکثی می‌کند و نگاهی به گوشی‌اش که لبهٔ میز است، می‌اندازد. «می‌دونم احمقانه به نظر می‌آد ولی هنوزم پیام‌های گروهی‌مون رو می‌خونم. پیام‌های سه‌نفره‌مون رو. پریروز به سرم زد یه چیزی بفرستم که گروه رو فعال نگه دارم، می‌دونی؟ که همین‌طوری نذاریمش کنار... ولی نتونستم. چون می‌ترسیدم هیچ‌کدومتون جواب ندین. دلم نمی‌خواست اونجا تنها بمونم.» بغضش می‌ترکد و قلبم را به درد می‌آورد. پیام‌های گروهی‌مون رو پاک کردم. اصلاً به ذهنم نرسید دارم میکا را هم کنار می‌گذارم. می‌خواهم چیزی بگویم که اوضاع را سروسامان بدهم؛ ولی می‌دانم هیچ حرفی کارم را جبران نمی‌کند.

میکا دوباره به اعماق فنجانش خیره می‌شود و آهسته حرف‌هایش را ادامه می‌دهد. «پریروز... مامانم واسه آلبوم خونوادگی‌مون دنبال یه عکس از من و سم می‌گشت. ولی گفت نمی‌شه یه عکس گیر آورد که تو توش نباشی. این شد که عوضش عکس سه‌تایی‌مون رو گذاشت.» با پشت آستینش اشک‌هایش را پاک می‌کند و سعی می‌کند خودش را از تک‌وتا نیندازد. «می‌دونی، وقتی اون اتفاق افتاد... وقتی سم مُرد... یادمه فکر می‌کردم من و تو چطوری می‌خوایم با این موضوع کنار بیایم؟ می‌خوایم چی‌کار کنیم، می‌دونی؟ همه‌ش منتظر بودم جواب پیام‌ها و زنگ‌هام رو بدی و بیای در خونه‌مون. ولی هیچ‌وقت این کارها رو نکردی. حتی نمی‌خواستی من رو ببینی...» دیگر صدایش درنمی‌آید انگار بغضش را می‌خورد. «انگار وقتی سم رو از دست دادم، تو رو هم از دست دادم.»

اشکش را با آستین خشک می‌کند و دنبال حرفش را می‌گیرد. «خونوادهٔ عموم چند روز پیش اومدن اینجا. گمونم مامانش هر روز با این شوک از خواب پا می‌شه که سم مُرده. چند روز اول، همه‌ش به اتاق سم سر می‌زد که شاید یه‌وقت اونجا باشه. انگار همهٔ این اتفاق‌ها خوابی، چیزی بوده. زنگ زد به بابام که بره کمکشون تا وسایل سم رو جمع کنن، ولی باز نظرش عوض شد. وسایلش همین‌جوری با جعبه توی اتاقش مونده. انگار می‌خواد واسه سم نگهشون داره... که شاید یه‌وقت برگرده.»

حرف که به اینجا می‌رسد دیگر اشکم درمی‌آید. *از همون اول باید کنارش* می‌موندم. باید شریک غمش می‌شدم. دست میکا را می‌گیرم. «میکا معذرت می‌خوام. نباید این‌جوری تنهات می‌ذاشتم، باشه؟ قسم می‌خورم هیچ‌وقت تو و سم رو فراموش نکردم. هنوز دوستتون دارم و هر روز به سم فکر می‌کنم.»

میکا دستش را پس می‌کشد و گریه‌کنان می‌گوید: «از دید من که این‌جوری به نظر نمی‌آد. انگار رفتی پی زندگی‌ت. با دارودستهٔ رفقای جدیدت می‌بینمت. همه‌تون سر ناهار طوری می‌خندین که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار سم هیچ‌وقت اینجا نبوده.» دوباره اشک‌هایش را پاک می‌کند.

«اصلاً وقتی مُرد برای یه بار هم که شده، گریه کردی؟»

سؤالش مثل خنجر توی قلبم فرود می‌آید. متنفرم از اینکه درباره‌ام این‌طوری فکر می‌کند. جواب می‌دهم: «معلومه که گریه کردم.» اگر توی آن غذاخوری این را از من پرسیده بود، ممکن بود جواب دیگری بدهم. ولی دیگر آن آدم سابق نیستم. چون دوباره سم رو پیدا کرده‌م. کاش می‌شد همین حالا موضوع را به میکا بگویم. «می‌دونم ممکنه به نظر بیاد دوستش ندارم، ولی دارم. معلومه که دارم میکا. ولی قضیه پیچیده‌ست. باید درکم کنی.»

میکا می‌گوید: «وقتی باهام صددرصد روراست نیستی می‌فهمم جولی. وقتی چیزی رو ازم قایم می‌کنی هم می‌فهمم. این رو هم می‌دونم که اون روز صبح توی غذاخوری، اون حرف‌ها رو از ته دلت زدی. چطوری قراره باور کنم از اون روز تا حالا نظرت عوض شده؟ همین‌جوری.»

می‌گویم: «چون از اون وقت تا حالا یه اتفاق عجیبی افتاده. کاش می‌شد بهت بگم، ولی نمی‌تونم. متأسفم. ولی باید حرفم رو باور کنی.»

میکا سرش را تکان می‌دهد و خواسته‌ام را رد می‌کند. می‌گوید: «نمی‌تونم این کار رو بکنم جولی. از این‌همه چرندیات خسته شدم و دیگه تحمل بی‌محلی‌های تو رو ندارم.»

«منظورت چیه؟»

میکا می‌گوید: «از وقتی سم مُرده ده‌بیست‌باری بهت زنگ زدم و هیچ‌وقت جواب ندادی. می‌دونم نمی‌خواستی باهام حرف بزنی. اونم وقتی بهت احتیاج داشتم و با همهٔ این‌ها انتظار داری اینجا بشینم و به حرف‌هات گوش بدم؟»

میکا بهم زنگ می‌زده؟ دوباره نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم تا یادم بیاید کی. به‌خاطر صحبت با سمه، مگه نه؟ وقتی با سم حرف می‌زنم، گوشی‌ام هیچ چیز دیگری دریافت نمی‌کند. برای همین همیشه پیام و تماس ازدست‌رفته دارم، خدا می‌داند دیگر چه بلایی سر گوشی‌ام آمده. انگار ارتباطم با سم، من را از بقیه جدا می‌کند. حتی از میکا، همان کسی که سم خواسته هوایش را

داشته باشم و حتی نمی‌توانم کارهایم را برایش توجیه کنم. مختصر و مفید می‌گویم: «به‌خاطر گوشی‌مه... یه ایرادی پیدا کرده.»

دیگه چی قراره بگم؟ بدون اینکه *راستش* رو بگم، چطوری *اوضاع* رو راست‌وریس کنم؟

میکا درجا می‌گوید: «شاید وقت رفتنته.» و نگاهش را از من می‌دزدد که بفهمم دیگر نمی‌خواهد چیزی بشنود. انگار می‌خواهد از جا بلند شود و گفت‌وگویمان را تمام کند. کاش می‌شد همه‌چیز را به او بگویم. این‌جوری دلیل رفتارهایم را می‌فهمید و متوجه می‌شد سم را فراموش نکرده‌ام؛ چون اصلاً لازم نبود فراموشش کنم. «چون سم *اصلاً* من رو تنها *نذاشته*.» ولی نمی‌خواهم ارتباطم با سم را به خطر بیندازم. سر دوراهی گفتن یا نگفتن... روی کاناپه می‌نشینم و مشتم را بازوبسته می‌کنم. هرچه باشد، سم این را به عهدهٔ خودم گذاشته، مگر نه؟ و احتمالش هست که اگر به میکا بگویم، باز هم اتفاق بدی نیفتد. نمی‌شود بگذارم میکا به این فکروخیال‌ها ادامه بدهد. می‌بینم چقدر آسیب دیده. باید سر قول‌وقرارم با سم بمانم و میکا را تنها نگذارم. دیگر نمی‌گذارم همهٔ این‌ها را تنهایی تحمل کند و نمی‌توانم میکا را هم از دست بدهم. می‌خواهم دیواری را که دارد بینمان درست می‌شود، فروبریزم. اصلاً نمی‌دانم حرفم را باور می‌کند یا نه، ولی نفسم را حبس می‌کنم و هرجورشده حرفم را می‌زنم.

قبل از اینکه از جایش بلند شود، دستش را می‌گیرم. «میکا گوش کن. دلیل اینکه تماس‌هات بهم نمی‌رسه... یا اینکه واسه سم عزاداری نمی‌کنم اینه که ما، یعنی من و سم، هنوز با هم در ارتباطیم. هنوز نرفته.»

«از چی حرف می‌زنی؟»

با دقت کلماتم را انتخاب می‌کنم و توضیح می‌دهم: «یه کم عجیب به نظر می‌رسه... ولی می‌تونم با سم تلفنی حرف بزنم. بهش زنگ می‌زنم و گوشی رو برمی‌داره.»

سم هستم، بفرمایید

«سم خودمون؟»

«آره.»

میکا با قیافه‌ای بهت‌زده نگاهم می‌کند. «منظورت چیه که باهاش حرف می‌زنی؟»

می‌گویم: «یعنی جوابم رو می‌ده، تلفنی. یه چیزی بهش می‌گم و جوابم رو می‌ده. تقریباً هر روز چند ساعت با هم حرف می‌زنیم، مثل قدیم‌ها و خود خودشه، میکا. هیچ‌کس دیگه‌ای نیست، سر کاری هم نیست. سمه.» قلبم باشدت به سینه‌ام می‌کوبد. دیگر نمی‌دانم چه بگویم.

میکا به حرف‌هایم فکر می‌کند. «مطمئنی؟»

خم می‌شوم جلو و دست‌هایش را فشار می‌دهم. «قسم می‌خورم همین‌جوریه که می‌گم. صدای خودشه میکا. خودشه، سمه. باید حرفم رو باور کنی.»

میکا هم دستم را محکم می‌گیرد و آهسته سر تکان می‌دهد. «حرفت رو باور می‌کنم. سعیم رو می‌کنم.»

مدت‌ها منتظر شنیدن این حرف از دهانش بودم. ولی برخلاف انتظارم، لحنش خیالم را راحت نمی‌کند. نگاهش طوری‌ست که از گفته‌ام پشیمان می‌شوم.

با احتیاط می‌پرسد: «از کی داری باهاش حرف می‌زنی؟»

«یه هفته بعد مرگش.»

«فقط تلفنی؟»

«تنها راه تماس با سم همینه.»

می‌پرسد: «می‌تونی تاریخچهٔ تماس‌هات رو نشونم بدی؟»

من‌ومن می‌کنم. «نمی‌تونم این کار رو بکنم...»

«چرا که نه؟»

توضیح می‌دهم: «چون هیچ‌کدوم از مکالماتمون توی فهرست تماس‌هام نیست. راستش هنوز نمی‌دونم چرا و پیامم نمی‌تونیم بهم بدیم؛ فقط زنگ.»

میکا با قیافه‌ای غرق در فکر، به کاناپه تکیه می‌دهد. سکوتی طولانی برقرار می‌شود. تپش‌های قلبم شدت می‌گیرد. شاید نباید به میکا می‌گفتم.

می‌پرسم: «فکر می‌کنی زده به سرم، مگه نه؟»

می‌گوید: «معلومه که نه. ازدست‌دادن یه نفر برای همه‌مون سخته جولی. ولی فکر نمی‌کنی ممکنه همهٔ این‌ها فکروخیال باشه؟»

«اولش همین فکر از سرم گذشت، ولی این‌جوری نیست میکا، واقعاً سمه. می‌دونم راست‌راستی دارم با خودش حرف می‌زنم.»

میکا نفس عمیقی می‌کشد و با لحن مهربانی می‌گوید: «سم مُرده جولی. این رو که یادته، مگه نه؟ می دونی دفنش کردیم، درسته؟»

«می‌دونم، منظورم این نیست که نمرده، ولی توضیحش سخته.» دیگر صدایم درنمی‌آید؛ چون جوابی ندارم بدهم. «می‌دونم با عقل جور درنمی‌آد، خب؟ ولی باید حرفم رو باور کنی.»

وقتی میکا حرفی نمی‌زند، می‌فهمم باور نکرده است. اتاق دور سرم می‌چرخد و سردرد می‌گیرم. *دارم خودم را می‌بازم.* فقط یک راه برای اثبات حرفم دارم. تنها چیزی که همه‌چیز را توضیح می‌دهد. «بیا، بذار بهش زنگ بزنم...»

میکا می‌آید بگوید: «جولی...»

ولی دیگر شماره را گرفته‌ام و صدای بوق بلند می‌شود.

مجبور نیستم خیلی کشش بدهم. فقط آن‌قدری که میکا صدای سم را در حد چند کلمه بشنود و شاید کمی حرف بزند که مطمئن شود خودش است؛ این‌جوری مطمئن می‌شه.

هر لحظه منتظرم گوشی را بردارد و با صدای هر بوق، قلبم تندتر و تندتر می‌زند. باورم نمی‌شود دارم این کار را می‌کنم. *بالاخره* فرصتش *پیش اومد* که *رازم رو با یکی در میون بذارم* و *ثابت کنم همهٔ این‌ها واقعیه*.

ولی صدای بوق پشت‌سرهم به گوش می‌رسد. آن‌قدر که حساب ثانیه‌هایی که گذشته از دستم در می‌رود. میکا بی‌صدا می‌نشیند و تماشایم می‌کند. بوق پشت بوق، احساس می‌کنم قلبم دارد از تپیدن بازمی‌ماند. نمی‌دانم چه مشکلی پیش آمده. کجایی سم؟ از سم بعید است. معمولاً بلافاصله گوشی را برمی‌دارد. دست‌هایم می‌لرزد و گوشی را محکم‌تر می‌چسبم. صدای بوق همین‌طور به گوش می‌رسد و از خودم می‌پرسم نکند این دفعه گوشی را برندارد.

بعد دوزاری‌ام می‌افتد. فکر وحشتناکی از سرم می‌گذرد. انگار تیری به قلبم می‌خورد. تاریخچهٔ خالی تماس‌ها، پیام‌هایی که به دستم نمی‌رسد، رازهایی که باید پیش خودم بماند و اصلاً خود تماس‌ها. وای خدای من. یعنی *همهٔ این‌ها توهم بوده؟ خیالات برم داشته*؟ اتاق تار می‌شود، همه‌چیز از حرکت می‌ایستد و گوشی را پایین می‌آورم. سرتاپایم یخ می‌کند، هیجان توی قلبم، بالاخره تخلیه می‌شود و چنان خلأ بزرگی از خودش به جا می‌گذارد که دلم می‌خواهد آب شوم و بروم توی زمین.

این دفعه هیچ‌کس گوشی را رو برنمی‌دارد برای همین تلفن را قطع می‌کنم.

فوری از روی کاناپه بلند می‌شوم و اصلاً به میکا نگاه نمی‌کنم. «من... من باید برم.» آن‌قدر برای رفتن عجله دارم که چیزی نمانده قوری را چپه کنم. به‌زور می‌خواهم گوشی را توی جیب مزخرفم بچپانم، ولی نمی‌رود.

«*جولی وایستا...*» میکا بازویم را می‌گیرد که نگذارد بروم ولی دستم را خلاص می‌کنم.

زورکی لبخند می‌زنم. «داشتم سربه‌سرت می‌ذاشتم! همه‌ش یه شوخی

بود که از خودم درآوردم، باشه؟» ولی لرزش دست‌ها و جیغ‌جیغ صدای وحشت‌زده‌ام، دستم را رو می‌کند و میکا با خنده هم نمی‌تواند سروته قضیه را هم بیاورد. وقتی راه می‌افتم دنبالم می‌آید توی راهرو. چشمم که به قیافهٔ نگرانش می‌افتد، خیلی شرمنده می‌شوم و چیزی برای گفتن ندارم جز اینکه «قسم می‌خورم دیوونه نشدم. همه‌ش شوخی بود.»

«جولی من که نمی‌گم دیوونه‌ای. فقط وایستا...»

چیزی توی دستم می‌لرزد و پشت‌بندش صدای عجیبی می‌آید که هر دویمان را از جا می‌پراند. آن‌قدر غافلگیر شده‌ام که گوشی از دستم می‌افتد، به نوک کفشم می‌خورد و پرت می‌شود روی فرش.

به گوشی‌ام زل می‌زنم و می‌بینم زنگ می‌خورد. تعجب می‌کنم چون صدای زنگش را بسته بودم. همیشه روی حالت بی‌صداست. نیم‌نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازم و می‌بینم شماره ناشناس است.

من و میکا به همدیگر نگاه می‌کنیم. میکا نیم‌نگاهی به گوشی می‌اندازد که ببیند، جواب می‌دهم یا نه. با شک‌وتردید آهسته از روی زمین برش می‌دارم. هنوز زنگ می‌خورد. جواب می‌دهم و گوشی را دم گوشم می‌گیرم. صدای تپش‌های قلب خودم، اولین چیزی‌ست که می‌شنوم. می‌گویم: «الو؟»

خب شاید به‌خاطر احساسات شدید چند لحظه قبلم و آدرنالین ناشی از آن باشد ولی یادم نمی‌آید چه حرفی زدیم و چرا. تنها چیزی که یادم می‌آید بعد از این‌هاست، گوشی را به‌طرف میکا دراز می‌کنم و می‌گویم: «با... تو کار دارن.»

نگاه میکا بین من و گوشی جابه‌جا می‌شود. بعد آن را از دستم می‌گیرد و دم گوشش می‌برد. مکثی می‌کند و بعد حرف می‌زند.

«الو؟ شما؟»

سر جایم می‌ایستم و عرق سرد بدنم را فرامی‌گیرد. صدای آن‌طرف خط را نمی‌شنوم.

سم هستم. بفرمایید

«سم؟ کدوم سم؟» میکا با تعجب ابروهایش را بالا می‌برد و نگاهم می‌کند. «ولی این اصلاً با عقل جور درنمی‌آد.»

پشت تلفن می‌گوید: «چطوری انتظار داری همچین چیزی رو باور کنم؟ نمی‌دونم. همچین چیزی امکان نداره...» یکی‌دو دقیقه‌ای همین حرف‌ها را می‌زند. میکا دستش را روی آن‌یکی گوشش می‌گذارد که مثلا بهتر بشنود و توی اتاق راه می‌افتد. این‌ور وآن‌ور رفتنش یک‌جور تیک عصبی‌ست، مخصوصاً وقتی با تلفن حرف می‌زند. دنبالش می‌روم توی آشپزخانه و کمی دورتر می‌ایستم. نمی‌خواهم این وسط هولش کنم. وسط تماس با سم.

میکا می‌پرسد: «نمی‌دونم باورش برام سخته... یه‌جور شوخیه، مگه نه؟» باز هم سکوت. میکا ابروهایش را بالا می‌برد، بعد اخم می‌کند. «چی ازت بپرسم؟»

حس عجیبی‌ست که فقط یک طرف مکالمه را می‌شنوم. مثل اینکه چند صفحه از کتابی را نخوانده ورق بزنی و سعی کنی کل صحنه را توی ذهنت مجسم کنی. از خودم می‌پرسم سم چه جوابی می‌دهد؟

میکا انگار گیج شده، می‌گوید: «چه‌جور سؤالی؟ یعنی چیزی که فقط خودت بدونی؟ پس بذار فکر کنم...» یک لحظه به من نگاه می‌کند و بعد رویش را برمی‌گرداند. آهسته توی گوشی می‌گوید: «باشه. اگه تو سمی، بهم بگو... اون سالی که جولی اومد اینجا، اولین بار که دیدمش... راجع بهش چی بهت گفتم که خواستم دیگه تکرار نکنی؟»

میکا مکث می‌کند و گوش می‌دهد. جوابش باید درست باشد چون چشم‌های میکا گشاد می‌شود. با تعجب نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «این رو قبلاً بهت گفته بود؟»

هاج‌وواج سرم را تکان می‌دهم که نه. یعنی راجع به من چه گفته بود؟

میکا رویش را برمی‌گرداند و حرفش را ادامه می‌دهد: «خب، یه چیز دیگه؟ سخت‌تر از این؟ بذار ببینم...» مکث می‌کند و توی فکر می‌رود. «خب. این

طوره؟ وقتی هفت سالمون بود... بابابزرگ که داشت می‌مُرد، من و تو
موقع رفتیم اتاقش که بهش سر بزنیم. یادته؟ گذاشت کنار تختش بازی
یم. روی پاتختی چهار تا چیز بود. اصلاً بهشون دست نزدیم و بعد اون روز
که راجع بهشون صحبت نکردیم. ولی اگه راست‌راستی سم باشی، باید
ایل اتاق بابابزرگ رو یادت بیاد، چون من یادمه. خب بگو ببینم چی‌ها
د؟»

میکا پای تلفن گوش می‌دهد، چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم پاتختی
تصور کنم. سم که جواب می‌دهد، میکا با صدای بلند وسیله‌ها را یکی‌یکی
رار می‌کند، انگار خودش هم دارد یادش می‌آید. «یه پر سفید ساده. یه قوی
یگامی که یه نخ بهش وصل بود. یه کاسهٔ سرامیکی با نقاشی سر اژدها که
ش عود گذاشته بودن.»

می پرسد: «آخری‌ش؟»

نمی‌شنوم آخرین وسیله چه بود، چون میکا تکرارش نمی‌کند. عوضش
تی طولانی ساکت می‌ماند. وقتی برمی‌گردد که نگاهم کند، چشم‌هایش پر
اشک شده و می‌فهمم حتماً جواب سم درست بوده.

بریده‌بریده می‌گوید: «سمه. *راست‌راستی* سمه.»

حسی سرتاپایم را می‌گیرد که نمی‌توانم توصیفش کنم، ذوق خالی نیست،
ودگی هم هست. کم مانده خودم را نیشگون بگیرم که مطمئن شوم خواب
ی‌بینم، همهٔ این‌ها دارد اتفاق می‌افتد، میکا هم اینجاست و به من می‌گوید
ست‌راستی سم پشت خط است. می‌گوید خیالاتی نشده‌ام، همهٔ این‌ها
قعی‌ست و تمام این مدت بوده.

میکا مدتی تلفنی با سم حرف می‌زند و یک دوجین سؤال می‌پرسد، هم‌زمان
ریه می‌کند و می‌خندد. مرتب نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. دستم را فشار
ی‌دهد و سر روی شانه‌ام می‌گذارد، شادی برای اینکه نشان بدهد حرفم
ا باور می‌کند یا برای تشکر بابت این ماجرا. بااینکه چند وقتی‌ست با سم

حرف می‌زنم، هنوز باورم نمی‌شود این اتفاق افتاده و سه‌تایی دوباره با هم در ارتباطیم.

وقتی حرفشان تمام می‌شود من و میکا همدیگر را بغل می‌کنیم و می‌زنیم زیر گریه، زبان هر دویمان بند آمده. حس می‌کنم میکا می‌خواهد شرایط دوروبرش را هضم کند. حضور در دنیایی موازی و غیرمحتمل که زمان در جهت دیگری جریان دارد، تا چشم کار می‌کند دشت بی‌انتهاست و زمین زیر پایمان سست‌تر از همیشه است. بااینکه کم‌کم دارم بالاوپایین این دنیا را گم می‌کنم، از اینکه یک نفر دیگر اینجا کنارم است، احساس آرامش می‌کنم. کسی که می‌تواند نگاه کند، چیزی را ببیند که من می‌بینم و به من بگوید خیالاتی نشده‌ام. یا شاید هر دو خیالاتی شده‌ایم. مطمئن نیستم. ولی فعلاً مهم نیست. هیچ‌کداممان نمی‌خواهیم از این خواب‌وخیال بیرون بیاییم.

***

آخر شب که به خانه برمی‌گردم، دوباره به سم زنگ می‌زنم تا دربارهٔ همهٔ این اتفاق‌ها حرف بزنیم. این دفعه، بلافاصله گوشی را برمی‌دارد. انگار منتظرم بوده. از سم تشکر می‌کنم که با میکا حرف زده و اجازه داده تماسمان را با یک نفر دیگر شریک بشوم.

گوشی را محکم نگه می‌دارم و می‌گویم: «نمی‌دونستم واقعاً جواب می‌ده یا نه. چطور تا حالا نگفته بودی می‌تونی بهم زنگ بزنی؟»

«چون قرار نبود بگم.»

«منظورت چیه؟»

«فعلاً نمی‌خواستم بدونی. چون اگه یه‌وقت زنگ بزنم و برنداری، ارتباطمون همون‌جا قطع می‌شه.»

«یعنی واسه همیشه‌ست؟»

«آره.»

سرتاپایم یخ می‌کند. «این رو از کجا می‌دونی؟»

می‌گوید: «یکی از تک‌وتوک چیزهاییه که ازش مطمئنم.» توضیح بیشتری نمی‌دهد.

به‌زحمت آب دهانم را قورت می‌دهم و به حرفش فکر می‌کنم. «این من رو به وحشت می‌ندازه سم. اگه حقیقت داشته باشه، دیگه نباید بهم زنگ بزنی. از حالا به بعد، فقط من بهت زنگ می‌زنم، باشه؟»

می‌گوید: «این‌جوری بهتره.»

نسیمی از پنجرهٔ باز می‌وزد و پرده‌ها را تاب می‌دهد. می‌روم پنجره را ببندم. آن بیرون شاخه‌های درخت مثل انگشت بالا می‌خزند و به شیشه می‌زنند.

سم کمی بی‌مقدمه می‌گوید: «متأسفم.»

«واسه چی؟»

«واسه اینکه عصری گوشی رو برنداشتم. گمونم نگران بودم که چه اتفاقی ممکنه بیفته.»

یادش می‌اندازم: «ولی اتفاقی که نیفتاد. همه‌چی به خوبی و خوشی پیش رفت. تازه بهترم شد! چون میکا دیگه می‌دونه و همه‌چی رو درک می‌کنه. تازه شما دو تا تونستین دوباره با هم حرف بزنین! از این کارمون خوشحال نیستی؟»

سکوت.

«سم؟»

«قضیه یه‌جورهایی پیچیده‌ست...»

قبل از اینکه بپرسم منظورش چیست، صدای خش‌خش از آن‌طرف خط به گوش می‌رسد.

می‌پرسم: «این صدای چیه؟»

سم هستم، بفرمایید

سم می‌گوید: «صدا؟ من که چیزی نمی‌شنوم.» متوجه چیز عجیبی توی صدایش می‌شوم.

«سم صدات یه‌جوریه که انگار داری دور می‌شی.» انگار گوشی دارد از دهانش فاصله می‌گیرد. «همه‌چی روبه راهه؟»

خش‌خش بیشتری به گوش می‌رسد. می‌ایستم و سرم را خم می‌کنم، گوشی را جابه‌جا می‌کنم تا بهتر آنتن بدهد.

سم می‌گوید: «همه‌چی درست می‌شه جولی. قول می‌دم. ولی فعلا باید برم، باشه؟»

می‌پرسم: «وایستا... کجا بری؟» ولی جوابم را نمی‌دهد. فقط می‌گوید: «به‌زودی باهات حرف می‌زنم. دوستت دارم.»

تلفن بلافاصله قطع می‌شود. در سکوت کنار پنجره می‌مانم و از خودم می‌پرسم باید به سم زنگ بزنم یا نه. ولی وحشتی ناشناخته سرتاپایم را می‌گیرد و می‌گوید این کار را نکنم. نباید این کار را بکنم. برای همین می‌روم توی رختخواب و گوشی را دم دست نگه می‌دارم. تمام شب به صفحهٔ خالی‌اش زل می‌زنم و سعی می‌کنم، خونسردی‌ام را حفظ کنم.

یعنی دوباره زدم همه‌چی رو خراب کردم؟

فصل سیزده

ارتباطمان به مشکل برخورده، مشکلی وحشتناک. نمی‌دانم چطور حلش کنم و سم هم نمی‌داند. یاد موقع طوفان می‌افتم که رعدوبرق چراغ‌ها را به سوسو می‌اندازد، برق خانه را می‌برد و هیچ‌چیز کار نمی‌کند. دست روی دست می‌گذارم که ابرها پراکنده شوند و هوا عوض شود، ولی هر بار که از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، آسمان هنوز سیاه و کبود است. نمی‌توانم جلوی ناراحتی‌ام را بگیرم، چون خودم این را خواستم، مگر نه؟ تقصیر خودم است، من سم را وادار کردم با میکا حرف بزند و از آن موقع، دیگر مکالماتمان مثل قبل نیست. ناچار فاصلهٔ بین تماس‌هایمان بیشتر و مدتش کمتر شده. قبلاً هروقت به سم احتیاج داشتم، ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم. حالا مجبورم چند روز منتظر بمانم تا دوباره زنگ بزنم و اگر حرفمان بیشتر از ده دقیقه طول بکشد، صدای خش‌خش بلند می‌شود و وحشت می‌کنم. ناراحتم که دیگر حتی نمی‌توانم، بی‌هوا به سم زنگ بزنم، حتی وقتی تشنهٔ شنیدن صدایش هستم. هروقت حس می‌کنم الان است که پس بیفتم، ناچار به خودم یادآوری می‌کنم هنوز از دستش نداده‌ام؛ سم را از دست نداده‌ام. می‌دانم ارتباطمان را خراب کرده‌ام، ولی هنوز سم را دارم و تا وقتی مکالماتمان را با دقت برنامه‌ریزی کنیم، کم حرف بزنیم و جاهایی را گیر بیاوریم که بهترین آنتن‌دهی را دارد، از عهده‌اش برمی‌آییم. چاره‌اش را پیدا می‌کنیم. شاید راهی برای سروسامان‌دادن به اوضاع باشد.

دو هفته‌ای می‌شود که همه‌چیز را به میکا گفته‌ام و گذاشته‌ام او و سم دوباره با هم حرف بزنند. ولی هر چیز خوبی تاوانی دارد. در آخرین تماسمان، سم حرفی زد که در کتم نمی‌رود. گفت احتمالش هست فقط چند مکالمهٔ

دیگر مانده باشد تا ارتباطمان برای همیشه قطع شود. بدتر از همه اینکه سم هشدار داده بود احتمال چنین اتفاقی هست، ولی من گوش نکردم. دست‌کم فرصتی پیش آمد تا یک بار دیگر با میکا حرف بزند. نگاه میکا بعد از مکالمه‌شان به خطرش می‌ارزید. اولش نومیدانه می‌خواستم کسی دیگر به من بگوید این چند هفتهٔ گذشته واقعی بوده، که صدای سم را در عالم خیال نمی‌شنوم. ولی وقتی دوباره ارتباط بین سم و میکا را برقرار کردم، ارزش موضوع خیلی بیشتر از این‌ها شد. میکا دوباره به خودش آمد و دوتایی وقت بیشتری را با هم می‌گذرانیم. گمانم آن تماس آرامش ذهنی لازم را به میکا داد و نقطهٔ آغاز دیگری برای رهایی‌اش از غم شد. حالا که دیگر رازی بین ما نیست، انگار بالاخره می‌توانیم هوای هم را داشته باشیم.

دست‌کم هنوز با سم خداحافظی نکرده‌ام و تا وقتی این اتفاق نیفتاده، ارتباطمان سر جایش است، مگر نه؟ مگر خودش این قول را نداده بود؟ هنوز آمادگی‌اش را ندارم بگذارم برود. از تصور زندگی‌ام بدون سم، متنفرم. کاش می‌شد ولش نکنم و تا هروقت که می‌شود نگهش دارم. نمی‌دانم وقتی برود چه‌کار باید بکنم.

به گوشی زل می‌زنم و فعلاً فقط به همین‌ها فکر می‌کنم. کل روز، هروقت با سم حرف نمی‌زنم، همین کار را می‌کنم؛ مبادا سم زنگ بزند و مجبور بشوم فوری جواب بدهم تا ارتباطمان دوباره قطع نشود.

«منتظر تلفنی؟»

نگاهم را از روی میز برمی‌دارم و اتاق دوباره واضح می‌شود. الیویا منتظر جواب، روبه‌رویم نشسته. پشت میز کوچکی ته کافهٔ خورشید و ماه نشسته‌ایم. با وجود روشنایی روز، چراغ‌های مراکشی روشن‌اند و مثل شعلهٔ واقعی سوسو می‌زنند. دست‌کم صبح این یکشنبه کافه شلوغ نیست. ما دو نفر این اواخر مرتب می‌آییم اینجا. الیویا همیشه چای لاته با کفِ شیر اضافی سفارش می‌دهد. امروز برای اولین بار، عوض قهوهٔ همیشگی‌ام، امریکانو را امتحان کردم. خیلی مطمئن نیستم چه فرقی دارند.

الیویا می‌گوید: «قیافه‌ت یه‌جوریه که انگار منتظر زنگی چیزی هستی. از زمین به جولی. صدام رو داری؟»

چند باری پلک می‌زنم و حواسم سر جایش می‌آید. «ببخشید چند لحظه توی فکروخیال غرق شدم. دوباره بگو از چی حرف می‌زدیم؟»

الیویا نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید: «فارغ‌التحصیلی.»

«خب. فارغ‌التحصیلی چی؟»

آهی می‌کشد و می‌گوید: «اصلاً گوشِت به من نیست. چند هفته مونده تا فارغ‌التحصیلی، یادته که؟ کلاه و شنل؟ اون آهنگ معروف ویتامین سی[1]؟ تا چشم به هم بزنیم، زمانش می‌رسه.»

«گمونم. دارم سعی می‌کنم به خاطرش اضطراب نگیرم.»

غرغرکنان می‌گوید: «آخ گفتی. کاش یه ماه دیگه وقت داشتیم به کارهامون برسیم. اصلاً می‌دونی بعدش می‌خوای چی‌کار کنی یا نه؟»

فکر می‌کردم می‌دانم. به خیالم همه‌چیز را برنامه‌ریزی کرده بودم. از آپارتمانی که می‌خواستم تویش زندگی کنم تا کلاس‌های مختلف نویسندگی ولی از وقتی گند زده‌ام به ارتباطمان، تمرکز روی درس‌ومدرسه سخت شده و نمرات پایانی‌ام در هاله‌ای از ابهام قرار گرفته. در کمال تعجب، رید هنوز نامهٔ پذیرشم را نفرستاده. مهم‌تر از آن، هنوز نمونه‌کارم را تمام نکرده‌ام، برای همین شاید حرفهٔ نویسندگی اصلاً قسمتم نباشد. انگار این‌همه تلاش و تقلا برای برنامه‌ریزی کارها فایده‌ای ندارد، هیچ‌چیز سر جایش نیست.

به عمق فنجانم زل می‌زنم که هنوز بخار از آن بلند می‌شود. «هنوز نه.»

الیویا می‌گوید: «خیال می‌کردم می‌خوای بری همون کالجه. رید، درسته؟ تا حالا دیگه باید جوابشون به دستت می‌رسید.» حق با الیویاست. باید جواب را می‌گرفتم. نمی‌دانم چرا بی‌خبر نگهم داشته‌اند. نکند مثلاً درخواست پذیرشم را اشتباه نوشته‌ام؟ یا شاید ایراد فنی پیش آمده و هیچ‌وقت به

1. Vitamin C

دستشان نرسیده. ولی اگر این‌طوری بود، رید خبرم می‌کرد، مگر نه؟ یعنی باید به قسمت گزینش دانشجو زنگ بزنم؟ هر روز صبح سری به صندوق پست می‌زنم و ایمیلم را چک می‌کنم ولی خبری از رید نیست. آن‌قدر خجالت می‌کشم که چیزی از این موضوع به الیویا نمی‌گویم. باید نقشه‌هایم را برای خودم نگه می‌داشتم. این‌جوری وقتی به‌ناچار عوضشان می‌کردم، لازم نبود به کسی توضیح بدهم.

چرا فکروذکر همه شده کالج‌رفتن؟ به‌هرحال در اقتصاد امروز مدرک ادبیات به هیچ دردی نمی‌خورد. وقتی خودم تنهایی از عهدهٔ نوشتن برمی‌آیم، چرا بابتش خودم را تا خرخره زیر بار قرض ببرم؟ منظورم این است که بعضی از بزرگ‌ترین نویسنده‌های دنیا رنگ کالج را هم ندیده‌اند. همینگوی، مارک تواین، آنجلو و خیلی‌های دیگر. این درست است که شرایطشان با من فرق می‌کرد، ولی خیلی وقت پیش بود و هنوز هم می‌شود از این موضوع درس گرفت. البته اگر پذیرش بگیرم، شاید طرز فکرم عوض بشود. ولی کم‌کم دارم یاد می‌گیرم همیشه باید آمادگی رویارویی با بدترین شرایط را داشت. خیلی راحت می‌گویم: «راستش دارم فکر می‌کنم همین جا بمونم.» و یک قلپ از قهوه‌ام می‌نوشم.

الیویا از تعجب ابروهایش را بالا می‌برد و می‌پرسد: «اینجا توی *دانشگاه مرکزی واشنگتن*؟ ولی تو که از این شهر متنفری، بیشتر از همهٔ دوست و آشناهام. همیشه می‌گفتی اول از همه از این شهر می‌ری. منظورم این نیست که دانشگاه مرکزی جای بدیه، ولی انتخاب اول هیچ‌کس نیست، خودم این رو می‌دونم. واسه این توش ثبت‌نام می‌کنی که دم خونه‌ته.» الیویا نگاهی به دوروبرمان می‌اندازد، بفهمی‌نفهمی روی میز خم می‌شود و زیر لب می‌گوید: «به‌خاطر اینکه...» آب دهانش را قورت می‌دهد. «گذاشتنت توی *لیست انتظار*؟»

«چی؟ معلومه که نه.»

چشم‌هایش گشاد می‌شود. «ردت کردن؟»

باحالت تدافعی می‌گویم: «نه. خیلی بی‌ادبی که سین‌جیمم می‌کنی. شاید نظرم عوض شده. حق این کار رو که دارم. خودت هم می‌خوای بری دانشگاه برکزی، مگه نه؟»

«آره، ولی من اهل اینجام. پس موضوع فرق می‌کنه. اینجا همه همین کار رو می‌کنن.»

«پس یعنی محض خالی نبودن عریضه، همین جا می‌مونین؟»

الیویا شانه بالا می‌اندازد: «بگی‌نگی. رسم النزبرگی‌هاست. تو درک نمی‌کنی، چون اهلِ...» ـ دست‌هایش را توی هوا حسابی از هم باز می‌کند «...*سیاتلی*.» یک قلپ از لاته‌اش می‌نوشد و فنجان را دوباره روی میز می‌گذارد. «راستش از نظر ما یه‌جورهایی غریبه به حساب می‌آی.»

«خودمم اینجا همین احساس رو دارم.»

«پس چی باعث شده بخوای بمونی؟ معلومه که تحمل زندگی توی این شهر رو نداری، البته بابتش سرزنشت نمی‌کنم. همیشه انگار آمادهٔ رفتن بودی. حتی اگه مجبور می‌شدی پیشخدمتی چیزی بشی. آخه حتی سم رو هم راضی کردی که...» ادامهٔ حرفش را می‌خورد.

سرم را می‌اندازم پایین. چون نمی‌خواهم چشمم توی چشم الیویا بیفتد و حس کنم حق با اوست؛ که شاید یکی از دلایلی که نمی‌خواهم از اینجا بروم، سم باشد. هرچه باشد، یک‌وقتی رفتن از اینجا نقشهٔ *ما* بود؛ با هم برویم پورتلند، عروسی کنیم، آپارتمانی گیر بیاوریم و بچسبیم به هر کار نیمه‌وقتی که پیدا کردیم تا پول پس‌انداز کنیم. سم جایی موسیقی می‌نواخت و من هم جایی برای نوشتن پیدا می‌کردم. ولی سم دیگر اینجا نیست و باید تنهایی همهٔ کارها را سروسامان بدهم.

زل می‌زنم به میز. «فقط یه کم دیگه وقت می‌خوام...»

الیویا می‌گوید: «آره، می‌فهمم.» از آن‌طرف میز بازویم را فشار می‌دهد. «گوش کن، دست‌کم اینجا من رو داری. شاید چند تا کلاس با هم برداریم.

سم هستم، بفرمایید

یکی رو می‌خوام که از رو دستش تقلب کنم.»

«همیشه بلدی چی باید بگی.»

تکیه می‌دهد به صندلی و لبخند می‌زند. «رگ خواب آدم‌ها دستمه.»

یک قلپ قهوه می‌نوشم و محلش نمی‌گذارم.

نوشیدنی‌هایمان را تمام می‌کنیم. ظهر باید بروم سر کار.

صندلی‌ام را هل می‌دهم عقب. «می‌خوای با هم قدم بزنیم؟»

الیویا گوشی‌اش را چک می‌کند. «دلم می‌خواست ولی با یکی قرار دارم.»

با تعجب نگاهش می‌کنم. «آره؟ کی هست؟»

من‌ومن‌کنان می‌گوید: «جی.»

نگاه عجیب‌وغریب دیگری به او می‌اندازم.

«معنی این نگاهت چیه؟»

«هیچی.»

«خوبه.»

هوا را بو می‌کشم. «واسه همین به خودت عطر زدی؟»

الیویا دست‌به‌سینه می‌نشیند و می‌گوید: «می‌خوام این رو بدونی من همیشه عطر می‌زنم.»

می‌گویم: «آره، ولی این اواخر بوش رو بیشتر حس می‌کنم.»

«سر کارت دیر نشه؟»

بی‌اختیار لبخند می‌زنم و راه می‌افتم، ولی نه قبل از اینکه آهسته بگویم: «پیرهنت هم نوئه؟»

«خواهشاً برو.»

چشمکی تحویلش می‌دهم. «امشب همه‌چی رو واسه‌م تعریف می‌کنی.»

***

بمحض ورود به کتاب‌فروشی، تریستان را می‌بینم که سعی می‌کند مادلش را روی نردبان حفظ کند و پوستری را که تابه‌حال ندیده‌ام، با پونز به دیوار بچسباند. خیلی وقت است که با هم توی یک شیفت کار نکرده‌ایم. قای لی این آخر هفته رفته خارج از شهر و از هر دوی ما خواسته در غیابش مغازه را بگردانیم.

زل می‌زنم به پوستر. «اون دیگه کیه؟»

تریستان می‌گوید: «ژنرال گریز از جلد سوم نینجاهای فضایی. یه کتاب کلاسیک.»

«یه‌جورهایی شبیه خرگوشه.»

تریستان حرفم را اصلاح می‌کند: «یه خرگوش جهش‌یافتهٔ آزمایشگاهی.»

«آزمایشی که نتیجه‌ش اشتباه از آب دراومده؟»

«آره، مگه خوندی‌ش؟»

«همین‌جوری حدس زدم.»

تریستان از نردبان پایین می‌آید، پایش کمی می‌لغزد و با خنده‌ای عصبی خودش را به بی‌خیالی می‌زند. دست می‌کشد به موهایش و پیراهنش را می‌تکاند.

وسایلم را می‌گذارم روی پیشخوان. کنار دخل یک سینی پر از روبان، کارت مصور، عکس برگردان و برچسب اسم می‌بینم. رو می‌کنم به تریستان: «این‌ها واسه باشگاه کتاب‌خونیه؟»

می‌گوید: «نه، راستش واسه رویداد نینجاهای فضاییه.» و به بقیهٔ پوسترهای دوروبر مغازه اشاره می‌کند. «دارم روی تبلیغش کار می‌کنم. تازه مغازه‌مون رو محل گردهمایی منطقه‌ای کردم.»

«معرکه‌ست! حتماً کلی آدم می‌آد.»

اعتراف می‌کند: «خب، تا حالا فقط هشت نفر اسم نوشتن و بیشترشون

سم هستم، بفرمایید

رفقای مدرسه‌م‌ان.»

«بدک نیست. مطمئنم آدم‌های بیشتری می‌آن.»

می‌گوید: «می دونم خیلی طرفدار ژانر علمی‌تخیلی نیستی، ولی همین روزها واسه اکران نینجاهای فضایی ۴ یه مهمونی برگزار می‌کنیم. اگه بخوای می‌تونی بیای. واسه دریافت خبرنامه، اسمت رو به فهرست اضافه کنم.»

«چرا تا حالا این کار رو نکردی؟»

گونه‌های تریستان گل می‌اندازد. «لینکش رو واسه‌ت می‌فرستم.»

موهایم را می‌بندم، پیشخوان را دور می‌زنم و دخل را باز می‌کنم. جعبه‌ای پر از نشانگر کتاب آنجاست که تابه‌حال ندیده‌ام. زیرورویشان می‌کنم. «تریستان، این‌ها از کجا اومدن؟»

تریستان می‌آید و روی پیشخوان خم می‌شود. «اِمم... این‌ها را سر کلاس عکاسی مدرسه درست کردم. ساعت کاری مغازه و آدرسش رو روش چاپ کردم. وقتی مشتری‌ها چیزی می‌خرن از این‌ها بهشون می‌دیم.» به تصویرسازی رویشان اشاره می‌کند. «اون آقای لیه؛ عینکش رو می‌بینی؟»

می‌گویم: «آقای لی که عینک نمی‌زنه.»

«می‌دونم. فقط به فکرم رسید این‌جوری باحال‌تره.»

می‌زنیم زیر خنده و جعبه را کنار می‌گذارم. «می‌دونی، راست‌راستی داری اینجا رو زیرورو می‌کنی تریستان.»

«ممنون. کتاب‌ها هم همین رو می‌گن. البته به گفتهٔ آقای لی.»

نگاهی به دوروبر مغازه می‌اندازم و ردّی از سلیقهٔ شخصی تریستان به چشمم می‌خورد. پوسترها، نشانگرهای کتاب، مجموعه کتاب‌های قسمت علمی‌تخیلی که آقای لی آن را یک ردیف بالاتر برده. تریستان حتی وب‌سایت مغازه را هم از نو طراحی کرده و لینک تمام صفحات جدید مغازه در شبکه‌های اجتماعی را در آن گذاشته. متأسفانه باید اعتراف کنم، کمی به

خلافیتش حسودی‌ام می‌شود. همیشه همهٔ جوانب کار را می‌بیند. شاید من هم باید دنبال چند ایدهٔ خلاقانه باشم. از شخصیت خودم برای تغییر در مغازه الهام بگیرم و کمی بیشتر به آقای لی کمک کنم. غرق همین فکروخیال‌ها برمی‌گردم سر کارم.

تریستان دوروبر پیشخوان می‌پلکد و وسایل توی سینی را مرتب می‌کند. چند بار که زیرزیرکی نگاهم می‌کند، مچش را می‌گیرم و حس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید.

چند لحظه بعد، تریستان با سرفه‌ای توجهم را جلب می‌کند. «ببینم، هنوز تصمیم داری فردا بیای؟»

نگاهش می‌کنم. «فردا چه خبره؟»

«جشنوارهٔ فیلمه.»

از تعجبم نفسم را حبس می‌کنم. «اِ... خب، معلومه.»

تریستان پس سرش را می‌خاراند و می‌گوید: «واسه مهمونی بعدش هم به دست‌بند برات کنار گذاشتم. به‌قول بچه‌ها، یه‌جورهایی اختصاصیه. همه واسه دست‌بند بهم پیام می‌دن، ولی فقط یه دونه اضافی گیرم اومد و می‌خوام بدمش به تو.»

لبخندی تحویلش می‌دهم. «خیلی لطف می‌کنی. ولی تعارف نکن، مجبور نیستی بدی‌ش به من. مخصوصاً اگه کلی آدم دنبالشن.»

«نه، یعنی، منظورم اینه که می‌خوام توی مهمونی همراهم باشی.»

«آهان...»

گونه‌های تریستان گل می‌اندازد، دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید: «خیلی خوشحال می‌شم اگه بیای. غذا و موسیقی و چند تا مهمون اونجان. یه‌جورهایی پرزرق‌وبرقه؛ ولی اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی به خودت برسی. یعنی خودم کت‌وشلوار می‌پوشم؛ چون دیگه مامانم واسه‌م خریده‌تش

و بعضی فیلم‌سازهای دیگه هم ممکنه کت‌وشلوار تنشون باشه، ولی تو می‌تونی مثلاً هر چی دلت می‌خواد بپوشی.»

مهمانی بعدش؟ قبلاً حرفی از آن نزده بود. خیال می‌کردم، فیلمش را تماشا می‌کنم، بعدش به تریستان تبریک می‌گویم و می‌روم رد کارم. حالا یک‌دفعه سروکلهٔ غذا و موسیقی و آدم‌های شیک‌وپیک پیدا شده؟ این‌جوری که تریستان حرفش را می‌زند، انگار پای تعهد بزرگ‌تری در میان است. تقریباً مثل قرار است. شاید زیادی بزرگش می‌کنم ولی بی‌بروبرگرد آمادگی قرارگذاشتن را ندارم. *اگه* سم بفهمه چه فکری می‌کنه؟ گوشی‌ام را توی جیبم حس می‌کنم و احساسی را که به سم دست می‌دهد تصور می‌کنم.

تریستان باز می‌پرسد: «پس می‌آی دیگه، نه؟»

لبم را گاز می‌گیرم، نمی‌توانم توی چشم‌هایش نگاه کنم. عذاب‌وجدان می‌گیرم ولی شاید موقعش نباشد. «ببخشید تریستان. ولی فکر نمی‌کنم دیگه بتونم بیام.»

با تعجب به من زل می‌زند. می‌گوید: «خب اشکالی نداره. کاملاً درک می‌کنم.» و باز لبخندی زورکی تحویل می‌دهد. «شاید مثلاً دفعهٔ بعد.»

سر جایم می‌ایستم و تریستان سینی‌اش را برمی‌دارد و بدون حرف دیگری به اتاق پشتی می‌رود. شاید *واقعاً* دارم جشنواره را زیادی بزرگ می‌کنم. خیلی ناراحتم که دقیقهٔ آخر، قرارمان را به هم زده‌ام. ولی همین الانش هم ارتباطم با سم دارد از هم می‌پاشد. پس بیشتر از این خطر نمی‌کنم.

***

از آخرین باری که با سم حرف زدم انگار یک‌عمر می‌گذرد. فکروذکرم شده شنیدن دوبارهٔ صدایش. وقتی می‌رسم خانه، سی‌دی‌ای را که همیشه دم‌دست نگه می‌دارم، می‌گذارم و وانمود می‌کنم در حضور سم به صدای گیتارش گوش می‌دهم. کار هر روزم همین است، می‌گذارم موسیقی‌اش اتاقم را پر کند، طوری که انگار هنوز زنده است. این‌جوری کمتر احساس

تنهایی می‌کنم. چهارده تا آهنگ است و نمی‌دانم چند بار پخششان کرده‌ام. آهنگ سوم را از همه بیشتر دوست دارم؛ از ساخته‌های خود سم است؛ راک عاشقانه، با الهام از فلیت‌وود دوران نیکس[1] و روی آهنگ، صدای سم را موقع زمزمهٔ ملودی می‌شنوم. ترانه نمی‌خواند چون آهنگ هنوز نصفه‌کاره است. سم از من خواسته بود در نوشتن متن ترانه کمکش کنم. همیشه وانمود می‌کردیم، یک روز پا جای پای زوج‌های بزرگ آهنگ‌ساز می‌گذاریم.

مثل کارول کینگ و جری گوفَن. یک بار از سم پرسیدم الویت با متن ترانه است یا با آهنگ. جواب داد: «همیشه *با آهنگه*.» موافق نبودم ولی گمانم به‌خاطر همین رابطهٔ خودمان هم خوب پیش می‌رفت. دو قسمت یک ترانه بودیم. سم موسیقی بود و من *کلمات*.

کف اتاق‌نشیمنشان می‌نشینم و به فرش نگاه می‌کنم. ورق‌های دفتر نت، این‌ور و آن‌ور ریخته. سم گیتار به بغل روبه‌رویم چهارزانو می‌نشیند.

می‌گویم: «اینو دوباره بزن...»

سم دستی به گیتارش می‌کشد و صدای آهنگ در اتاق می‌پیچد.

چشم‌هایم را می‌بندم و گوش می‌کنم.

دیگر صدای گیتار نمی‌آید. «چی‌کار داری می‌کنی؟»

با چشم‌های بسته می‌گویم: «هیس. می‌خوام الهام بگیرم.»

«با چرت‌زدن الهام می‌گیری؟»

«چرت نمی‌زنم... دارم فکر می‌کنم!»

«گرفتم.» سم به گیتارزدنش ادامه می‌دهد و تصاویر توی ذهنم نقش می‌بندند. آبی بی‌کران آسمان، زوجی در کنار هم، شکوفه‌های گیلاس که از پشت پنجره می‌بارد. چشم‌هایم را باز می‌کنم و چندتایی‌شان را یادداشت می‌کنم.

به سم نگاه می‌کنم. «داستانش باید راجع به چی باشه؟»

1. Stevie Nicks (1948-)

سم هستم، بفرمایید

«منظورت چیه؟ داریم ترانه می‌نویسیم.»

«هر ترانه‌ای یه داستانی پشتشه سم.»

سرش را می‌خاراند. «فکر می‌کردم همین که قافیه داشته باشه کافیه.»

می‌گویم: «کاربرد ترانه خیلی بیشتر از این‌هاست. باید یه حسی توی آدم ایجاد کنه. خب اون حسی که دنبالشیم چیه؟ آهنگ راجع به چیه؟»

سم به حرفم فکر می‌کند. «گمونم عشق.»

«اینکه خیلی گنگه سم.»

«مگه بیشتر ترانه‌ها این‌طوری نیستن؟»

«ترانه‌های خوب نه!»

سم غرغرکنان گیتارش را روی فرش می‌گذارد. «نمی‌شه خودت به یه نتیجه‌ای برسی. نویسنده تویی. از این‌جور چیزها بهتر سر درمی‌آری! واسه همین ازت کمک خواستم.»

پریروز کشوها را گشتم و دفتر یادداشتم را پیدا کردم. داخلش چند بیت شعر بود که ماه‌ها پیش نوشته بودم. بعد از مکالمهٔ آن شبمان روی ایوان، باقی شب را دوباره روی ترانه کار کردم.

قرار است خیلی زود تلفنی حرف بزنیم. می‌خواهم تا جایی که می‌توانم، نوشتن ترانه را پیش ببرم و سم را غافلگیر کنم. مخصوصاً بعد از گفت‌وگویمان دربارهٔ کارهای ناتمام و به‌جاگذاشتن اثری از خودش توی دنیا، شاید این ترانه به همین درد بخورد. هرچه باشد، سم زحمت زیادی برایم کشیده و عوضش این هدیه را به او می‌دهم. وقتی گوشی را برمی‌دارد کمی نگرانم. وقتی موضوع ترانه را به سم می‌گویم، می‌خواهد متن را برایش بخوانم. آن وسط‌ها، آهنگ را هم برایش پخش می‌کنم تا بفهمد ترانه همراه موسیقی چطوری از آب درمی‌آید...

«مسخره‌م نکنی‌ها، خب؟»

سم می‌خندد. «معلومه که نه.»

سی‌دی را در دستگاه پخش می‌گذارم، صدای گیتار پخش می‌شود و آهنگ ملایمی می‌نوازد، چند بیت از ترانه را که بیشتر دوست دارم، برایش می‌خوانم؛

«میون ستاره‌ها، چهره‌ت رو می‌بینم...
چشم که رو هم می‌ذارم، خیلی دور نیستی
صدام رو می‌شنوی؟ همراهت می‌خونم
هرجا که باشیم، تو رو با خودم می‌کشونم...
کشتزارهایی رو که توش می‌دویدیم، هنوز یادمه
طلای بی‌کران، همیشه تو ذهنمه
پس فراموشم نکن، خاطراتمون رو نبر از یاد
مثل آب و زمان
جاری تا ابدالآباد...»

موسیقی را قطع می‌کنم و دوباره روی زمین می‌نشینم. «تا حالا فقط همین‌ها رو نوشتم. می‌دونم؛ خیلی قلم خوبی ندارم. وقتی با آواز می‌خونی‌ش، گوش‌نوازتر می‌شه.»

سم می‌گوید: «نه، *عالی بود!* باورم نمی‌شه تو نوشتی‌ش. ترانهٔ قشنگیه جولی.»

می‌پرسم: «تعارف که نمی‌کنی؟ می‌تونی روراست بهم بگی. ناراحت نمی‌شم.»

می‌گوید: «اگه خودم می‌نوشتم به این خوبی نمی‌شد.»

«خب معلومه، ولی سؤالم این نبود.»

سم هستم، بفرمایید

سم می‌خندد و می‌گوید: «بی‌رودروایستی می‌گم. عالیه. بندبند ترانه... خیلی لفتش یادم نمی‌آد. آهان، پرمعناست. انگار مفهوم عمیق‌تری پشتشه، می‌دونی؟»

«جایی‌ش رو نباید تغییر بدم؟ می‌خوام بازخوردت رو بشنوم.»

سم به سؤالم فکر می‌کند. «شاید یه چیزی کم داشته باشه، قبل از ترجیع‌بند ترانه.»

روی برگه‌ای یادداشت می‌کنم: ببین معنی ترجیع‌بند چیه.

دوباره متن ترانه را می‌خوانم و می‌گویم: «این تازه پیش‌نویسشه. می‌خوام یه تغییراتی توش بدم. ولی گمونم یه آهنگ خوش‌فروش توی دستمونه سم.»

با حسرت می‌گوید: «کاش همین‌جوری بود که می‌گی.»

زیر لب می‌گویم: «*چرا* که نه؟»

طبق معمول سکوت می‌کند و بعد حرف می‌زند. «جولی... خودت می‌دونی چرا...»

گوشی را دم آن‌یکی گوشم می‌گذارم و خودم را به نشنیدن می‌زنم. عوضش تصور می‌کنم که آهنگمان توی دنیا پخش شده. دنبال حرفم را می‌گیرم: «فقط بهش فکر کن. می‌تونیم بفرستیمش به یه ایستگاه رادیویی یا آنلاین پخشش کنیم. مردم گوشش می‌دن سم. فقط پخشش کنیم. یکی واسه‌مون اجراش می‌کنه. باید همهٔ آهنگ‌های دیگه‌ت رو هم نشونشون بدیم. فقط باید...»

سم می‌پرد وسط حرفم. «جولی، خودت می‌شنوی چی می‌گی؟»

«منظورت چیه؟»

می‌پرسد: «چرا باز داری روی آهنگم کار می‌کنی؟» لحنش فرق کرده. انگار یک‌جورهایی تلخ شده. «چرا این کار رو می‌کنی؟»

مات‌ومبهوت به دفتر یادداشتم زل می‌زنم. «نمی‌دونم... فکر کردم این

انتظار رو ازم داری. چند وقت پیش، گفتی دلت می‌خواست یه کاری رو تموم کنی و از خودت یه اثری به جا بذاری. فکر کردم... شاید این ترانه همونی باشه که می‌خوای و درست همون‌جور که قول دادم، بتونم در موردش کمکت کنم.»

آه می‌کشد. «بهت که گفتم جولز... نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنیم؛ دربارهٔ چیزی که هیچ‌وقت فرصت تموم‌کردنش رو پیدا نکردم. دیگه فایده‌ای نداره...»

«آخه چرا این‌قدر سخت می‌گیری؟ فقط یه ترانه‌ست و زحمتی برام نداره. این‌همه آهنگ قشنگ الکی اینجا مونده. کمکت می‌کنم کاملشون کنی. کمکت می‌کنم صداشون رو به گوش دنیا برسونی، شایدم بتونیم...»

دوباره می‌پرد وسط حرفم. «*جولی، بس کن!* خواهش می‌کنم. این کار رو نکن...»

«مگه چی‌کار دارم می‌کنم؟»

سم آهی می‌کشد و گلویش را صاف می‌کند. «ببین... بابت کاری که می‌خوای واسه‌م بکنی، ازت ممنونم. از ته دلم می‌گم. ولی باید بی‌خیال ماجرا بشی، باشه؟ بی‌خیال این فکر که روی موسیقی‌م کار کنی و به گوش مردم برسونی‌ش؛ واسه من خیلی دیر شده. دیگه قبولش کردم. پس دیگه وقتت رو واسه‌ش تلف نکن، باشه؟ لطفاً.»

«آخه می‌خوام انجامش بدم. می‌خوام کمکت کنم...»

«لازم نیست. باید روی زندگی خودت تمرکز کنی، باشه؟ نباید همهٔ فکروذکرت من باشم.»

جواب می‌دهم: «همهٔ فکروذکرم تو نیستی.» *چرا* این‌جوری باهام حرف می‌زنه؟ «منم هدف‌ها و کارهای خودم رو دارم که باید بهشون برسم. مثلاً نویسندگی. به فکر خودمم هستم.»

سم می‌گوید: «خوبه، خوشحالم که حواست به خودت هست. خوشحالم

که توی زندگی‌ت اتفاق‌های دیگه‌ای هم داره می‌افته. خوشحالم که آینده‌ای در انتظارته.»

مات‌ومبهوت گوشی را محکم می‌چسبم. هیچ انتظار نداشتم، حرف به اینجا بکشد. به خیال خودم داشتم کار خیر انجام می‌دادم. فکر می‌کردم خوشحال می‌شود. مگر چه می‌شود گاهی به خودمان فکر کنم؟ اشکالش کجاست؟ چرا مثل همیشه با هم حرف نمی‌زنیم؟ مثل قبل؟ قبل از اینکه همه‌چیزمان را از دست بدهیم. هیچ‌کدام این‌ها را به زبان نمی‌آورم. می‌دانم هیچ دلش نمی‌خواهد این حرف‌ها را از من بشنود.

سکوت بینمان برقرار می‌شود. حس می‌کنم مکالمه‌مان طولانی شده و نمی‌دانم دیگر چقدر وقت داریم. می‌خواهم میانه‌مان را بهتر کنم، مبادا یک‌وقت خش‌خش تلفن شروع بشود، برای همین حرف را عوض می‌کنم. «جشنوارهٔ فیلم فردا شبه. تریستان دوباره دعوتم کرد. ولی بهش گفتم نمی‌تونم برم.»

«چطور؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم. اون‌جوری که امروز درباره‌ش حرف می‌زد... انگار قراری، چیزی بود.» وقتی سم اظهارنظری نمی‌کند، می‌پرسم: «تو چی فکر می‌کنی؟»

سکوت.

می‌گوید: «گمونم بهتره بری.»

«چرا؟»

«برنامهٔ باحالی به نظر می‌آد و تریستان هم پسر خوبیه.»

«ولی امکان نداره همچین کاری بکنم سم. منظورم اینه که تو هنوز اینجایی و هنوز با هم در ارتباطیم.»

معمولاً وقتی از این‌جور حرف‌های احساسی می‌زنم، لبخند سم و

شوروحرارتش را از پشت خط حس می‌کنم، ولی این دفعه، صدای سردش توی گوشم می‌پیچد.

«من و تو نمی‌تونیم با هم باشیم. خودت این رو می‌دونی.»

می‌گویم: «می‌دونم...»

«این‌جوری به نظر نمی‌آد.»

سکوت می‌کنم.

سم صحبتش را ادامه می‌دهد. «کم‌کم دارم نگرانت می‌شم. نگران تماس‌هامون و اثراتش. قرار بود به زندگی عادی برگردی، ولی دیگه این‌جوری به نظر نمی‌آد.»

«سم، من خوبم. بهت قول می‌دم.»

«ولی حتی حاضر نیستی بری اکران فیلم دوستت. اون‌وقت چطوری می‌خوای باهام خداحافظی کنی؟»

می‌گویم: «شاید حسش رو ندارم برم بیرون و هروقت دلم بخواد باهات خداحافظی می‌کنم.»

«پس همین الان بگو.»

کلماتش مدتی طولانی بینمان در هوا معلق می‌ماند. چطور می‌تونه همچین حرفی بهم بزنه؟ اصلاً نمی‌دانم چطوری جوابش را بدهم. متنفرم از اینکه مجبورم چیزی را به سم ثابت کنم. قلبم به درد می‌آید. «الان نمی‌تونم...»

سم آهی می‌کشد که یعنی می‌دانستم. «پس کی می‌خوای بگی؟»

سکوتی طولانی بینمان برقرار می‌شود.

سم می‌گوید: «به نظرم فردا باید بری جشنواره. گمونم این‌جوری واسه هر دومون بهتره.»

سعی می‌کنم بیش‌ازاندازه واکنش نشان ندهم و می‌پرسم: «این یعنی چی؟

سم هستم، بفرمایید

نظر من مهم نیست؟ اصلاً اگه نخوام برم چی؟»

سم می‌گوید: «نمی‌فهمم چرا انقدر شلوغش می‌کنی. فقط چند ساعته. دلیل مخالفتت چیه؟»

«نگفتم مخالفم.»

«پس حرفت رو ثابت کن و برو.»

با لحن تندی می‌گویم: «باشه. می‌رم! خیلی هم خوش می‌گذرونم.»

«خوبه. امیدوارم.»

«حالا می‌بینیم!»

تلفن را قطع می‌کنیم. بلافاصله به تریستان پیام می‌دهم و می‌گویم نظرم عوض شده. یک ثانیه بعد، هیجان‌زده جوابم را می‌دهد و عذاب‌وجدانم را کم می‌کند. ولی سم چطور از من می‌خواهد چنین کاری در حقش بکنم؟ در حق هر دویمان؟ نمی‌دانم از من می‌خواهد چه چیزی را ثابت کنم. نمی‌گذارم این ماجرا اعصابم را به هم بریزد، چون این‌طوری فقط به سم ثابت می‌شود حق با خودش است. لازم نیست نگرانم باشد.

کاش مکالمه‌مان با دلخوری تمام نمی‌شد، مخصوصاً امشب. پیامی از یوکی به دستم می‌رسد که می‌گوید همه توی راه‌اند. دست‌برقضا، امشب همان شبی‌ست که برای سم برنامهٔ خاصی ترتیب داده‌ایم. قرار است همه را به کشتزار ببرم تا فانوس هوا کنیم. به سرم می‌زند از بچه‌ها بخواهم برنامه را عقب بیندازند؛ ولی آن‌قدر زحمت کشیده‌اند که دلم نمی‌آید ناامیدشان کنم. باید خودم را جمع‌وجور کنم و نگذارم تماسمان ناراحتم کند. یاد حرف امروز سم می‌افتم. شاید زیادی برای خودمان وقت تلف می‌کنم و عوضش باید روی زندگی خودم تمرکز کنم.

جی پشت فرمان و الیویا روی صندلی جلو نشسته. سر راه میکا را هم برمی‌داریم. من روی صندلی عقب، بین ریچل و یوکی نشسته‌ام. جی هله‌هوله آورده و بینمان تقسیمش می‌کند. اعتراف می‌کنم از اینکه می‌بینم همه تنگ

هم نوی ماشین نشسته‌اند و چوب‌شور می‌خورند، لبخند روی لبم می‌آید. ولی از بادم نمی‌رود جای یک نفر خالی‌ست. جی با گوشی‌اش مسیریابی می‌کند و راه دیگری گیر می‌آورد که پیاده‌روی‌مان را نصف می‌کند.

وقتی می‌رسیم آنجا، آفتاب دیگر غروب کرده و اقیانوس پهناور آسمان شب، با ستاره‌های پراکنده، جایش را گرفته. از خاطرهٔ گردش آن روزم با سم استفاده می‌کنم تا راهمان را وسط جنگل پیدا کنم. تعجب می‌کنم که همه‌چیز یادم می‌آید، مخصوصاً در تاریکی. در تمام مسیر پیاده‌روی، میکا دستم را گرفته. وقتی نوک خوشه‌های جو را می‌بینم که روی سطح کشتزار مثل ماهی می‌جنبند، همه را سر جایشان نگه می‌دارم.

«رسیدیم.»

بقیه یک‌صدا نفسشان را حبس می‌کنند و محو منظرهٔ پیش‌رویمان می‌شوند.

رِیچل می‌پرسد: «اینجا رو از کجا پیدا کردی؟»

«سم یه بار من رو آورد اینجا.» نمی‌گویم کِی.

در کشتزار جلو می‌رویم تا اینکه جای مناسبی پیدا می‌کنیم. جِی زیپ کوله‌اش را باز می‌کند و به کمک بقیه فانوس‌ها را برای مراسم آماده می‌کنیم.

وقتی رِیچل می‌آید و فانوس‌های کاغذی را دستمان می‌دهد، الیویا می‌پرسد: «دوباره می‌گین این‌ها چه‌جوری کار می‌کنن؟»

یوکی برایمان وارمر روشن می‌کند و می‌گوید: «هوای داغی که از شمع بلند می‌شه، فانوس رو می‌بره هوا. فقط باید رهاشون کنیم.»

فانوسم را تماشا می‌کنم که گرما و نور پرش می‌کند. انگار تکه‌ای از خورشید را در دست دارم.

الیویا با خنده فانوسش را بالاوپایین می‌برد و می‌گوید: «چقدر بزرگن.»

به تک‌تک آدم‌های دوروبرم نگاه می‌کنم، چهره‌های روشن زیر نور فانوس،

لبخندها، علف‌های بی‌قرار زیر پایمان و آسمان پرستاره و بی‌کران را می‌بینم و حال‌وهوای این لحظهٔ قشنگ را با تمام وجود حس می‌کنم. هیچ فکرش را نمی‌کردم به این زودی، آن‌هم با همهٔ دوستانمان، برگردم اینجا.

رو می‌کنم به یوکی. «این کار معنی خاصی داره؟ منظورم وقتیه که واسه کسی فانوس هوا می‌کنین.»

یوکی توضیح می‌دهد: «این کار واسه اینه که بذاریم برن. وقتی فانوس هوا می‌کنیم، کمکشون می‌کنیم رها بشن. فانوس به جایی که باید برن، راهنمایی‌شون می‌کنه.»

می‌پرسم: «ولی چرا سم باید بره؟» بقیه به همدیگر نگاه می‌کنند. می‌فهمم سؤالم خیلی عجیب بوده. «فقط می‌خوام بگم... چرا باید راه رو نشونشون داد؟»

یوکی می‌گوید: «گمونم فقط می‌خوان از زبون ما بشنون که اشکالی نداره که برن. گاهی حتی واسهٔ اون‌ها هم سخته دل بکنن. به دعای خیرمون احتیاج دارن.» برمی‌گردد و فانوس را رو به آسمان می‌گیرد. «یادتون باشه این‌ها فانوس یادبود هم هستن. اگه هنوز چند کلمه‌ای با سم حرف دارین، الان زمزمه‌ش کنین. فانوس پیغامتون رو بهش می رسونه.»

یوکی مثل مراقبه، چشم‌هایش را می‌بندد و زیر لب چیزی به فانوسش می‌گوید، بقیه تماشایش می‌کنند و از او تقلید می‌کنند. من و میکا نگاهی ردوبدل می‌کنیم که بقیه از آن سر درنمی‌آورند. با وجود این، میکا چشم‌هایش را می‌بندد و زیر لب چیزی به فانوس خودش می‌گوید. چیزی به ذهنم می‌رسد که اگر در این لحظه، فرصتش را داشتم، به سم می‌گفتم.

فانوسم را نزدیک خودم می‌آورم و آهسته می‌گویم: «سم به این زودی نرو. فقط یه کم دیگه پیشم بمون.»

یوکی اولین کسی‌ست که فانوسش را هوا می‌کند. می‌گوید: «به یاد سم.» و می‌گذارد فانوس از دستش بلند شود و به هوا برود. پشت‌بندش، بقیه هم

یکی‌یکی فانوسشان را هوا می‌کنند و می‌گویند: «به یاد سم.» تا اینکه فقط من می‌مانم.

فانوسم را بلند می‌کنم و می‌گویم: «به یاد سم.» و بعد من هم می‌گذارم برود.

ولی فانوس من تکان نمی‌خورد. روبه‌رویم در هوا شناور می‌ماند و نورش چشمک می‌زند. با کف دستم آرام به زیرش ضربه‌ای می‌زنم، چند ثانیه‌ای بالا می‌رود، بعد برمی‌گردد پایین و در هوا می‌ماند. بقیه با کنجکاوی نگاهم می‌کنند. می‌گویم: «فانوس من نمی‌ره. نگاه.» این موضوع، بی‌اختیار لبخند روی لبم می‌آورد و کمی می‌خندم، چون گمانم سم صدایم را شنیده. شنیده که زیر لب چه گفتم و می‌خواهد کمی دیگر پیشم بماند. بعد نسیمی می‌وزد و فانوسم را با خودش به پایین کشتزار می‌برد، نزدیک زمین نگهش می‌دارد و می‌گذارد روی علف‌ها کشیده شود. جلو می‌روم و دنبال فانوس راه می‌افتم، راستش نمی‌دانم چرا، ولی سعی می‌کنم دستم را درست زیر فانوس نگه دارم. فانوس کمی تندتر می‌رود و من هم سرعتم را زیاد می‌کنم و به خودم که می‌آیم، دست‌هایم را به‌طرف فانوس دراز کرده‌ام و دنبالش توی کشتزار می‌دوم. آن‌وقت است که متوجه می‌شوم زمان بیشتری لازم دارم. به این زودی نمی‌تونم بذارم بری. تلوتلوخوران به‌طرف نور فانوس می‌روم ولی اوج می‌گیرد و مثل بادبان کشتی با باد به هوا بلند می‌شود.

«جولی!»

وقتی از پشت سرم صدای بقیه را می‌شنوم، می‌فهمم خیلی از آن‌ها دور شده‌ام ولی نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. گمانم میکا دنبالم آمده چون صدایش از فاصلهٔ نزدیک‌تری به گوشم می‌رسد. ولی قدم‌هایم سریع‌تر از آن است که به من برسد و اراده‌ام برای رسیدن به فانوس محکم‌تر از این حرف‌هاست. خودم تنهایی به دویدن توی کشتزار ادامه می‌دهم تا اینکه فریادهایی که صدایم می‌زنند از دوردست به گوش می‌رسند. تنها چیزی که می‌شنوم صدای نفس‌های سنگین خودم و ضربان قلبم در گوش‌هایم است.

نسیم دیگری می‌وزد، فانوس را بار هم بالاتر می‌برد و از جلوی کوه‌ها رد می‌کند. هرچه تندتر می‌دوم، فایده‌ای ندارد، فانوس به راهش ادامه می‌دهد. آخرش آن‌قدر خسته می‌شوم و نفس کم می‌آورم که دیگر نای دویدن ندارم. برای همین از دویدن دست برمی‌دارم، همان‌جا می‌ایستم و مات‌ومبهوت فانوس را تماشا می‌کنم که با بقیهٔ فانوس‌ها توی آسمان ناپدید می‌شود تا جایی که دیگر از میلیون‌ها ستارهٔ توی آسمان، تشخیصش نمی‌دهم.

فانوس رفته. از دستش دادم. نمی‌تونم تو رو هم از دست بدم. دوباره نه.

فصل چهارده

گذشته

تا چشم روی هم می‌گذارم و همه‌جا تاریک می‌شود، او را می‌بینم، سم را. جا ایستاده و موهای سیاهش را کجکی روی پیشانی‌اش ریخته. پیراهن فید پوشیده و پاپیون زده. پیشخدمت‌ها می‌روند توی آشپزخانهٔ هتل و ی‌آیند بیرون و سم همچنان کنار در تکیه داده. نفس عمیقی می‌کشد و نه‌اش را شل می‌کند تا خونسردی‌اش را حفظ کند. یک‌دفعه خودم هم از نجا سر درمی‌آورم، روبه‌روی سم می‌ایستم و می‌گویم: «همه‌چی روبه‌راه ی‌شه سم. فقط نفس بکش.»

می‌گوید: «شاید بهتره از اینجا بریم.»

«مسخره‌بازی در نیار. یه کم دیگه باید بری اونجا.»

«ولی نمی‌دونم از عهده‌ش برمی‌آم یا نه.»

«معلومه که برمی‌آی. چرا انقدر نگرانی؟»

دوروبرمان صدای جرینگ‌جرینگ نقره‌جات توی سینی به گوش می‌رسد. پشت پرده‌ای ایستاده‌ایم که محوطهٔ آشپزخانه را از تالار پرمهمان جدا می‌کند. بهار سال سوم مدرسه است و سم را استخدام کرده‌اند تا در عروسی اسپنسر ـ پسرخالهٔ دوستش ـ موسیقی اجرا کند. فهرست آهنگ‌های درخواستی‌شان را داده‌اند که بخواند و سم هفته‌ها تمرین کرده. اولین اجرایی‌ست که بابتش پول گرفته و نمی‌گذارم پا پس بکشد.

می‌گوید: «اونجا هیچ‌کسی رو نمی‌شناسم.»

سم هستم، بفرمایید

«من و اسپنسر رو که می‌شناسی. من همین جام.»

سم دوباره یقه‌اش را می‌کشد، این بار می‌گویم گرهٔ پاپیونش را شل کند که راحت‌تر نفس بکشد. اولین قطرات عرق روی پیشانی‌اش ظاهر می‌شوند و موهایش را از صورتش کنار می‌زند.

مرتب این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کند. «اگه کسی خوشش نیومد، چی؟»

«معلومه که خوششون می‌آد. اگه غیر از این بود که استخدامت نمی‌کردن. می‌ری اونجا و کولاک می‌کنی.»

«حتی یه ساندچک[1] درست ودرمون نداشتیم...»

«یه میلیون بار این‌ها رو تمرین کردی. حسابی می‌ترکونی.»

یک نفر هدفون‌به‌گوش، از لای پرده سرک می‌کشد و شستش را بلند می‌کند که یعنی نوبت ماست. «بزن بریم بچه جون.»

به سم لبخند می‌زنم و می‌گویم: «موفق باشی. من همین جام.»

وقتی می‌رود روی صحنه، از لای پرده سرک می‌کشم. زیر چلچراغ کف چوبی تالار را می‌بینم که میزهای دورتادورش را با رومیزی نقره‌ای پوشانده‌اند و مهمان‌های عروسی گوش‌تاگوش میزها نشسته‌اند. گوشهٔ تالار، سکویی‌ست که گروه موسیقی روی آن جا خوش کرده‌اند. سم با قیافه‌ای نگران از کنار سکو ظاهر می‌شود. وقتی پشت میکروفن می‌ایستد و دستپاچه پایه‌اش را تنظیم می‌کند، نفسم را حبس می‌کنم.

به‌جز سکو، بقیهٔ تالار در خاموشی فرو می‌رود، جمعیت سکوت می‌کنند و برای تماشا صندلی‌هایشان را می‌چرخانند. بعد صدای موسیقی بلند می‌شود. صدای اجرای زندهٔ پیانو، در تالار می‌پیچد و آهنگ آشنایی می‌نوازد. چند لحظه طول می‌کشد تا بفهمم چه آهنگی؛ «ترانهٔ تو» از *التن جان*. سم این

---

۱. ساندچک (soundcheck): به مرحله‌ای گفته می‌شود که در آن، مواردی همچون صدا و کیفیت آن و همین‌طور سایر سیستم‌های صوتی چک شده تا در آخر، یک صوت عالی به گوش شنونده برسد. و

ترانه را مثل کف دستش می‌شناسد. صد بار تمرینش کرده. برای شروع انتخاب خوبی‌ست و به تن صدایش می‌آید.

ولی بعد سم دهانش را باز می‌کند که بخواند و صدایش می‌لرزد. طوری میکروفون را چسبیده که انگار دارد تعادل خودش را حفظ می‌کند و پیانو زور می‌زند خودش را با سم هماهنگ کند.

یک جای کار می‌لنگد. خارج می‌خواند. انگار یکی دو گام از موسیقی عقب است. جمعیت هم این را می‌فهمند. پشت میزها، مردم دوروبرشان را نگاه می‌کنند، پچ‌پچ‌کنان می‌پرسند چه مشکلی پیش آمده. این کارشان فقط سم را عصبی‌تر می‌کند. وقتی لرزش صدا، جایش را به لکنت می‌دهد و سم کلمه‌ها را جا می‌اندازد، دیگر نفسم درنمی‌آید. تحمل دیدنش را ندارم. کاش می‌شد یک‌جوری به دادش برسم. کاش می‌شد قبل از اینکه کار بیخ پیدا کند، حواس جمعیت را پرت کنم. همین‌جوری *اینجا واینستا*. یه *کاری بکن جولی!*

برای همین کفش‌های پاشنه‌بلندم را درمی‌آورم و از پشت پرده بیرون می‌آیم. اسپنسر وسط تالار، پشت میزی کنار برادرش نشسته. می‌روم سمتشان و به اسپنسر اشاره می‌کنم.

«هی، چه خبر؟»

«هر کاری می‌گم بکن.»

«چی؟»

دست عروس را می گیرم و به اسپنسر اشاره می‌کنم برادرش را با خودش بیاورد. عروس و داماد را پای سکو تنها می‌گذاریم و همهٔ سرها به طرفشان می‌چرخد.

«اینجا چه خبره؟»

«خبر خاصی نیست! فقط گوشتون به آهنگ باشه!»

«وای خدای من.»

قلبم دارد به‌شدت می‌تپد ولی موسیقی کار خودش را می‌کند. داماد نگاه عاشقانه‌ای به عروس می‌اندازد، دستش را می‌گیرد و دوتایی دور می‌چرخند. هیچ‌چیز برنامه‌ریزی‌شده نیست و اضطرابی هم در کار نیست ولی همهٔ نگاه‌ها به آن‌هاست. در این مدت، با سم چشم توی چشم نمی‌شوم. می‌ترسم بیشتر عصبی شود. عوضش عروس و داماد را تماشا می‌کنم که همگام با موسیقی عاشقانه حرکت می‌کنند.

اوضاع از چیزی که فکر می‌کردم بهتر پیش می‌رود. آن وسط‌ها داماد زانو می‌زند، گلی به عروس هدیه می‌کند و میزهای اطراف را به وجد می‌آورد. نمی‌دانم به‌خاطر کدامشان است؟ صدای پیانو، آواز سم، فوران آدرنالین توی رگ‌هایم یا هیجان توی تالار ولی انگار همه‌چیز سروسامان می‌گیرد و کم‌وبیش حال‌وهوای عادی یک عروسی را پیدا می‌کند. شاید عروس‌وداماد راست‌راستی با هم هماهنگ‌اند یا شاید من این‌جوری فکر می‌کنم و از نظر بقیهٔ تماشاگرها برنامهٔ مسخره‌ای‌ست. ولی مهم نیست. چون وقتی به سم نگاه می‌کنم، می‌بینم برای اولین بار دارد می‌خندد. صورتش زیر روشنایی نورافکن می‌درخشد و تا جایی که سیم میکروفونش اجازه می‌دهد از وسط سکو پایین می‌آید، دستش را به‌طرفمان دراز می‌کند و ترجیع‌بند ترانه را با اعتمادبه‌نفس تازه‌ای می‌خواند. از این‌طرف تالار نگاهش می‌کنم، صدای درام و پشت‌بندش گیتار بلند می‌شود و من و سم حس می‌کنیم جرقه‌ای بینمان ردوبدل می‌شود. جمعیتی جلوی سکو جمع شده‌اند. کم‌کم زوج‌ها همدیگر را پیدا می‌کنند و با آهنگ همراه می‌شوند. من و سم دوباره به هم نگاه می‌کنیم. چون همهٔ *این‌ها کار ماست*. صدای سم و ابتکار من، حال‌وهوای اتاق را عوض کرد.

وقتی صدای موسیقی رفته‌رفته محو می‌شود و به نظر می‌رسد به آخر رسیده، عروس‌وداماد برای حاضران تعظیمی می‌کنند و همه برایشان کف می‌زنند. چراغ‌ها دور سرم می‌چرخند و می‌چرخند تا اینکه ناگهان تالار محو

می‌شود و خودم را در ساحل دریاچه می‌بینم.

سم با یک میلیون حباب روی سطح آب می‌آید و صدای آتش‌بازی از دوردست به گوش می‌رسد. شب چهارم ژوئیه است. تابستان سال دوم دبیرستان. من و سم در اردوی مدرسه شرکت کرده‌ایم، ولی این ساعت اجازه نداریم نزدیک دریاچه برویم. *اگه مامانم بفهمه*، من رو می‌کشه.

توی ساحل از سرما می‌لرزم. «باورم نمی‌شه من رو گذاشتی اینجا که کشیک بدم!»

صدای خندهٔ سم می‌آید و از دور می‌بینم دستی به سرش می‌کشد و موهایش را عقب می‌زند. آب را این‌طرف و آن‌طرف می‌پاشد و می‌گوید: «خودت گفتی می‌خوای یه کار شجاعانه انجام بدم!»

«انتظار این رو نداشتم!»

آتش‌بازی در دوردست ادامه دارد و نوک درخت‌های اطرافمان را روشن می‌کند. توی این تاریکی درست نمی‌بینم، ولی گمانم سم دارد کرال پشت می‌رود. ناخودآگاه حس می‌کنم الان است که گیر بیفتد. نگران نگاهی به دوروبر دریاچه می‌اندازم.

«اگه یکی سر برسه چی؟»

«جولز، اولاً که کسی این دوروبرها نیست. ثانیاً تو اونجا چی‌کاره‌ای؟»

«تا حالا همچین کاری نکرده بودم.»

«کشیک منظورته؟»

«باورم نمی‌شه من رو شیر کردی تا اینجا وایستم!»

«اصلاً فکر نمی‌کردم راست‌راستی پایه باشی.»

«سم!»

«هیس! حالا مگه چی شده!»

سم هستم، بفرمایید

آتش‌بازی ادامه دارد، سم در مسیری دایره‌ای‌شکل شنا می‌کند و می‌خندد. می‌پرسم: «اصلاً چی شد نصفه‌شبی فکر شنا به سرت زد؟»

می‌گوید: «یه بار توی یه فیلم دیدم. به نظرم خیلی باحال و هیجان‌انگیز اومد.»

«چه بی‌مزه.»

«دست‌کم خاطره‌ش همیشه یادمون می‌مونه و یه داستان جالب واسه تعریف‌کردن داریم.»

«نمی‌شه این رو واسه کسی تعریف کنیم!»

«باشه؛ بین خودمون می‌مونه.»

سم شناکنان پشت درخت‌های نزدیک ساحل می‌رود و چند دقیقه بعد سروکله‌اش با لباس اردو پیدا می‌شود. به همدیگر نگاه می‌کنیم و صورتش را زیر نور گاه‌وبی‌گاه آتش‌بازی به خاطر می‌سپارم. یک چیز را درست می‌گوید. امکان ندارد نگاهش به خودم را در این لحظه از یاد ببرم.

آهسته می‌گوید: «به‌خاطر امشب از دستم ناراحتی؟»

«نه، فقط یه کم نگرانم.» حس می‌کنم سرتاپایم می‌لرزد، از سرما نه؛ از هیجان آمدن لب دریاچه با سم.

«منم همین‌طور.»

سم لبخند می‌زند. موهایم را پشت گوشم می‌گذارم و جواب لبخندش را می‌دهم. بعد بی‌هیچ حرفی آتش‌بازی را نگاه می‌کنیم.

نوری که احتمالاً منبعش چراغ‌قوه است، از لای درخت‌ها می‌تابد و پشت‌بندش، صدای حرف‌زدن و قدم‌های چند نفر از کوره‌راه به گوش می‌رسد. نفسم بند می‌آید: «یکی داره می‌آد!»

«چی؟»

شیرجه می‌زنم توی آب تا خودم را مخفی کنم. نفسم را حبس می‌کنم، مثل سنگی معلق در فضا، زیر آب فرو می‌روم و حباب‌ها اطرافم هجوم می‌آورند و می‌چرخند تا اینکه از آسفالت خشک سر درمی‌آورم.

***

بیرون هوا روشن است. عطر دکه‌های غذا و بوی گوگرد در مشامم می‌پیچد و آسمان‌خراش‌ها دوروبرم را می‌گیرند. در خیابان‌های نیویورکم و ساکی را که شانه‌ام را سوراخ می‌کند، جابه‌جا می‌کنم، یکهو سروکلهٔ سم پیدا می‌شود با چمدانی که روی زمین می‌کشد، مثل برق‌وباد از کنارم می‌گذرد.

«وقت واسه تلف‌کردن نداریم، *باید بریم!*»

«وایستا!»

یک ساعت و پنجاه‌ودو دقیقهٔ دیگر، سم می‌رود ژاپن. متروی بعدی به مقصد فرودگاه به‌زودی از راه می‌رسد و اگر سم از آن جا بماند، شاید به پروازش هم نرسد. قرار است کل تابستان را با پدربزرگ و مادربزرگش در اوساکا بگذراند، برای همین همراهش آمده‌ام تا قبل از رفتن با هم خداحافظی کنیم.

سم به گوشی‌اش نگاه می‌کند تا آدرس را پیدا کند. «از این‌طرف!»

«فقط یه کم آروم‌تر.»

زیگزاگ از بین ماشین‌های پشت ترافیک رد می‌شویم و راهمان را از بین جمعیت باز می‌کنیم، از بخار دریچه‌های فاضلاب جاخالی می‌دهیم و فروشندهٔ دوره‌گردی را که می‌خواهد به من کیف‌دستی بفروشد دست‌به‌سر می‌کنیم. وقتی از پلکان باریکی پایین می‌رویم و قسمت سخت ماجرا به پایان می‌رسد، سم نفس‌نفس‌زنان به نرده‌گردان تکیه می‌دهد.

«باید کارت متروت رو بکشی.» برای هرکداممان یک بار کارت می‌کشم، با عجله از لای نرده رد می‌شویم و از پلکان دیگری پایین می‌رویم. وقتی سکو زیر پایمان می‌لرزد، می‌فهمم که درست به‌موقع رسیده‌ایم. نگاه می‌کنم و نور چراغ‌های قطار را از توی تونل می‌بینم.

سم هستم، بفرمایید

وقت خداحافظیه. کاش چند روز دیگر فرصت داشتیم. کاش من هم با سم می‌رفتم.

سم لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: «باید برم.»

پشت سرش در قطار باز می‌شود و مسافرانش را روی سکو پیاده می‌کند. نمی‌دانم چه بگویم. از خداحافظی متنفرم. مخصوصاً خداحافظی با سم.

«به‌محض اینکه برسم اونجا بهت پیام می‌دم، باشه؟»

«یادت نره‌ها!»

ساک دستی سم را تحویلش می‌دهم. برای آخرین بار لبخند می‌زند و سوار قطار می‌شود.

«تا چشم رو هم بذاری برگشتم.»

«چرا انقدر باید طول بکشه؟»

«فقط شش هفته‌ست و هر روز با هم حرف می‌زنیم.»

«وایستا...» دستم را به‌طرف قطار دراز می‌کنم. «من رو هم با خودت ببر.»

سم لبخندی تحویلم می‌دهد. «تابستون سال دیگه، بعد فارغ‌التحصیلی، همه با هم می‌ریم.»

«قول می‌دی؟»

«نگران نباش، بعد عروسی، تموم تابستون‌ها با هم می‌ریم سفر، باشه؟ خودم و خودت.»

می‌گویم: «باشه.» و یاد چیزی می‌افتم. «وایستا، کاپشنت!» کاپشن جینش را درمی‌آورم تا قبل از بسته شدن در به دستش برسانم، ولی سم نمی‌گذارد.

«واسه‌م نگهش دار.»

لبخند می‌زنم و کاپشن را توی بغلم نگه می‌دارم.

«بهتره تا وقتی برمی‌گردم کلی چیز نوشته باشی. بی‌صبرانه منتظرم

بخونمشون.»

«اصلاً هنوز شروع نکرده‌م!»

«خب، من دیگه اینجا نیستم که حواست رو پرت کنم.»

می‌آیم بگویم: «تو که حواسم رو پرت نمی‌کنی...»

ولی درهای قطار بینمان بسته می‌شوند.

من و سم از پشت پنجره به هم نگاه می‌کنیم. بعد بخار نفسش را به شیشه می‌دمد و چیزی می‌نویسد.

درست قبل از اینکه حروف ناپدید شوند، می‌خوانمش؛ س + ج.

لبخند می‌زنم دستم را روی شیشه می‌گذارم. سم هم از آن‌طرف دستش را روی شیشه می‌گذارد. تا وقتی قطار راه نیفتاده، به همدیگر نگاه می‌کنیم. کاش می‌شد این لحظهٔ مشترک را قاب بگیرم.

صدایی از بلندگو به گوش می‌رسد و به مسافرانی که روی سکو هستند یادآوری می‌کند تا از خط زرد جلوتر نروند. چند قدمی عقب می‌روم، قطار راه می‌افتد و سم را با خودش می‌برد. همان‌جا می‌ایستم، کاپشن را چنگ می‌زنم و آن‌قدر قطار شتابان را تماشا می‌کنم که جز ردّ محو و غرشش چیزی از آن باقی نمی‌ماند و بادی که پشت سرش از ریل بلند می‌شود، موهایم را به عقب می‌راند.

بعد نقاط نورانی از پشت سرم ظاهر می‌شوند و مثل کرم شب‌تاب توی مترو بال‌بال می‌زنند، سقف ناگهان خودش را بالا می‌کشد و نسیم خنکی را به داخل راه می‌دهد. برمی‌گردم و می‌بینم سکوی زیرزمینی غیب شده و جایش را آسمان غروب و چراغ‌های چرخ‌وفلک کارناوال گرفته.

سنگ‌ریزه‌ها زیر پایم غژغژ می‌کنند. سرم را بلند می‌کنم تا نگاهی به اُربیتِر بیندازم: یکی از وسایل بازی کارناوال که آدم‌ها را از زمین بلند می‌کند و مثل همزن‌دستی می‌چرخاند.

به اُربیتِر اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «این‌یکی چطوره؟ زیادی ترسناکه؟»

دست جیمز، برادر کوچک سم را گرفته‌ام. فعلاً فقط ما دو تا اینجاییم. جوابم را نمی‌دهد. تمام شب با من حرف نزده.

«می‌خوای عوضش یه خوراکی بگیریم؟ مثلاً پشمکی، چیزی.»

جیمز چیزی نمی‌گوید. سرش را می‌اندازد پایین.

دلیل سکوتش را نمی‌دانم. به این امید که سر ذوق بیاید، می‌برمش دکهٔ پشمک‌فروشی. تا حالا جیمز را این‌جوری ندیده‌ام. همیشه با هم جور می‌شدیم. فکر من بود که امشب بیاوریمش اینجا.

مرد توی دکه با بی‌حوصلگی به تابلویی اشاره می‌کند.

دستم را به بازوی جیمز می‌زنم. «چه رنگی‌ش رو دوست داری؟»

جوابی نمی‌دهد.

می‌گویم: «گمونم آبی‌ش رو می‌خوایم.»

پرسه‌زنان دوروبر کارناوال دنبال سم می‌گردیم و جیمز کم‌کم پشمکش را می‌خورد. سم با چند تا از رفقایش سراغ بازی‌های کارناوال رفته. به سرم زد، از فرصت استفاده کنم تا با جیمز صمیمی‌تر بشوم. ولی زیر بار نمی‌رود با من سوار هیچ‌کدام از وسیله‌ها شود. وقتی می‌ایستیم تا این‌ور و آن‌ور افتادن مردم را سوار گردونهٔ کج‌وکوله تماشا کنیم، بالاخره می‌پرسم: «از دستم عصبانی هستی؟»

بدون هیچ حرفی به گردونهٔ کج‌وکوله زل می‌زند.

سگرمه‌هایم در هم می‌رود، نمی‌دانم چطوری بخش را آب کنم. «هر چی که هست معذرت می خوام جیمز. غصه‌م می‌گیره که باهام حرف نمی‌زنی. می‌شه دست‌کم بهم بگی، چه‌کار اشتباهی کردم؟»

جیمز برای اولین بار نگاهم می‌کند. «داری سم رو ازمون می‌گیری.»

«منظورت چیه؟»

رویش را به‌طرف گردونهٔ کج‌وکوله برمی‌گرداند. «حرف‌های سم رو شنیدم. ی گفت دیگه نمی‌خواد با ما زندگی کنه. می‌گفت شما دو تا می‌خواین برین ، جای دیگه.» دوباره به من نگاه می‌کند. «راست می‌گفت؟»

زبانم بند آمده. سم گفته بود دو هفته قبل سر نقشه‌هایش برای بعد از ارغ‌التحصیلی، با پدرومادرش حرفش شده. سر اینکه می‌خواهد با من به رتلند بیاید و عوض رفتن به کالج، کار موسیقی‌اش را دنبال کند. لابد منظور یمز همین است.

می‌گویم: «من هیچ‌وقت سم رو ازتون نمی‌گیرم.»

«پس قرار نیست جایی برین؟»

چطوری جوابش را بدهم؟ «خب، من می‌رم کالج و شاید سم هم باهام بیاد. لی معنی‌ش این نیست که هیچ‌کدوممون تو رو تنها می‌ذاریم.»

قبل از اینکه حرف دیگری بزنم، سروکلهٔ سم با عروسکی پولیشی پیدا ی‌شود.

«یه مارمولکه. خوشگله، مگه نه؟ کلی طول کشید تا توی اون بازی دف‌گیری سطل برنده بشم. بی‌بروبرگرد یه کلکی توی کارشونه.» عروسک را می‌دهد دستم. «این رو واسه تو بردم.»

«چه قشنگ.»

برمی‌گردم طرف جیمز و خودم را هم‌قدش می‌کنم. «مارمولک دوست داری، مگه نه؟ بگیرش...»

جیمز از من به سم، مارمولک و دوباره به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «دادش به‌تو.» بعد راهش را می‌کشد و می‌رود.

سم داد می‌زند: «زیاد دور نشو!» رو می‌کند به من: «نگرانش نباش. این روزها همین‌جوریه. بعداً ته‌وتوش رو درمی‌آرم، باشه؟»

«باشه...»

«باید بخندی، ناسلامتی توی کارناوالیم. می‌خوای سوار وسیله‌ای چیزی بشیم؟»

نگاهی به دوروبرمان می‌اندازم. همهٔ این وسیله‌ها به نظر زیادی هیجان‌انگیزند. به پشت سرش اشاره می‌کنم و می‌گویم: «شاید فقط یه دور چرخ‌وفلک سوار شم.»

چراغ‌های چرخ‌وفلک از همه‌جای شهر دیده می‌شود. سی متری ارتفاع دارد و از کل وسیله‌ها و تقریباً از تمام خانه‌های النزبرگ بلندتر است.

سم برمی‌گردد و نگاهی به آن می‌اندازد. «مطمئنی نمی‌خوای سوار یه وسیلهٔ دیگه بشی؟»

«مگه چرخ‌وفلک چه ایرادی داره؟»

«هیچی، فقط یه کم زیادی بلنده، همین.»

«از ارتفاع می‌ترسی؟»

«چی؟ معلومه که نه.»

«پس بزن بریم.»

وقتی زیر چرخ‌وفلک می‌ایستی، یک‌جورهایی بلندتر دیده می‌شود. بلیت‌هایمان را تحویل یک نفر می‌دهیم و سوار واگن سرباز می‌شویم. سم چند نفس عمیق می‌کشد. کمی عصبی شده. وقتی صدای روشن شدن دستگاه را می‌شنویم و چرخ‌وفلک راه می‌افتد، سم محکم میلهٔ حفاظ را می‌چسبد.

می‌پرسم: «حالت که بد نمی‌شه؟»

«نه... خوبِ خوبم...» خنده‌ای عصبی سر می‌دهد.

به‌طرف آسمان می‌رویم و زمین زیر پایمان آرام‌آرام محو می‌شود.

سم نفس عمیق دیگری می‌کشد. باید به او روحیه بدهم.

می‌گویم: «می‌دونی، منم یه‌زمانی از ارتفاع می‌ترسیدم.»

«واقعاً؟ اون‌وقت چطور به ترست غلبه کردی؟»

برای دومین بار به‌طرف بالا می‌رویم و واگن به لرزه می‌افتد. سم روی صندلی به خودش می‌پیچید.

می‌گویم: «اول باید چشم‌هات رو ببندی.» و خودم هم همین کار را می‌کنم. «بستی؟»

«آره.»

«منم.»

«خب. بعدش چی؟»

می‌گویم: «بعد وانمود می‌کنی یه جای دیگه‌ای؛ هرجای دنیا که از یادت بیره الان کجایی. اصلاً لازم نیست یه جای واقعی باشه. می‌تونه توی خیالاتت باشه.»

«مثل یه جای رؤیایی؟»

«دقیقاً.»

چرخ‌وفلک به چرخشش ادامه می‌دهد. ولی با چشم بسته، حال‌وهوای دیگری دارد.

می‌پرسم: «خب تو الان کجایی؟»

سم چند لحظه در فکر فرو می‌رود. «توی یه آپارتمان جدیدم... زندگی مشترکمون رو شروع کردیم... درست روبه‌روی پنجرهٔ یه پارکه... توی اتاق‌نشیمن یه صفحهٔ موسیقی داره پخش می‌شه و همه‌جا کلی کارتن هست که باید بازشون کنیم...» آهی از سر رضایت می‌کشد. «تو کجایی؟»

زیر لب می‌گویم: «گمونم منم همون‌جام.»

حس می‌کنم لبخند می‌زند.

سم می‌گوید: «دلم نمی‌خواد چشم‌هام رو باز کنم.»

ولی چیزی نمانده چرخ‌وفلک از حرکت بایستد. حسش می‌کنم. چشم‌هایم را محکم‌تر می‌بندم، به این امید که جلوی گذر زمان را بگیرم یا دست‌کم کندترش کنم. من هم دلم نمی‌خواهد چشم باز کنم. می‌خواهم همین‌جور چشم‌بسته بنشینم و تا ابد در رؤیای مشترکمان زندگی کنم. دلم نمی‌خواهد چشم باز کنم و دنیا را بدون سم ببینم.

ولی گاهی هرچقدر تقلا می‌کنی، فایده‌ای ندارد. بی‌خود و بی‌جهت از خواب می‌پری.

فصل پانزده

حال

هروقت ماشینی از جلوی خانه رد می‌شود، نسیم کرکره‌ها را تکان می‌دهد. روی کاناپهٔ اتاق‌نشیمن، پای تلویزیون خاموش دراز کشیده‌ام و از پنجره به بیرون زل زده‌ام. نمی‌دانم چند وقت است از جایم تکان نخورده‌ام. تمام روز به گوشی‌ام پیام فرستاده‌اند برای همین صدایش را بسته‌ام. عصر یکشنبه است. فردای روزی که فانوس هوا کردیم. همه سعی می‌کنند سراغم را بگیرند ولی از اتفاقی که افتاده خیلی خجالت می‌کشم. فقط می‌خواهم بقیهٔ آخر هفته را لای پتویم بگذرانم. اینکه انتظار زیادی نیست. فقط کمی سکوت از طرف دنیا. مادرم روی میز جلومبلی برایم یک فنجان چای گذاشته که سرد شده، همراه کمی پاستیل میوه‌ای و شمعی که تازه فوتش کرده‌ام. عطر وانیل گیجم می‌کرد.

قبل از بیرون‌رفتن گفت: «اگه چیزی خواستی بهم زنگ بزن. توی یخچال به کم پنیر بری[1] هست. تمومش نکنی.»

چند ساعت پیش دخل بری را آوردم. تازه از خواب بیدار شده‌ام و چشمم آب نمی‌خورد دوباره خوابم ببرد. بیرون پنجره آسمان دارد به رنگ یاقوت ارغوانی درمی‌آید. از لای کرکره‌ها آسمان را تماشا می‌کنم که به رنگ پوست کبود درآمده و صدای آب‌پاش‌های روی چمن را می‌شنوم. حدود ساعت شش کسی در می‌زند. امروز منتظر هیچ مهمانی نبودم، برای همین زحمت جواب‌دادن را به خودم نمی‌دهم. ولی طرف همین‌جور در می‌زند. غلتی

---

۱. پنیری است که در بخش «بری» از شهرستان «سنه مرن» در فرانسه تولید می‌شود. این پنیر کمی زردرنگ با لایه‌ای خاکستری، خمیری و نرم است. و.

می‌زنم و زیر بار نمی‌روم از جایم بلند بشوم. تنهام بذار. بعد قفل در تقّی صدا می‌دهد و کسی در را باز می‌کند.

از بالای دستهٔ کاناپه نگاهی می‌اندازم و می‌بینم سروکلهٔ میکا در اتاق‌نشیمن پیدا می‌شود.

نگاهم می‌کند و آرام می‌گوید: «سلام. حالت چطوره؟»

در این فکر که چطور آمده داخل، بروبر نگاهش می‌کنم. «از کی تا حالا کلید اینجا رو داری؟»

«مامانت واسه‌م آورد. گفت یه سری بهت بزنم. امیدوارم اشکالی نداشته باشه.»

«گمون نکنم...»

امیدوار بودم چند روزی با میکا روبه‌رو نشوم. نمی‌خواهم راجع به این حرف بزنم که دیشب چه مرگم شده بود. طوری دنبال فانوس می‌دویدم که انگار خود سم بود. *چرا نمی‌شه وانمود کنیم اصلاً همچین اتفاقی نیفتاده؟ من رو به حال خودم بذارین.*

زرورق پاستیل، کلّ میز وسط را پوشانده و روی فرش هم ریخته. «انتظار مهمون رو نداشتم، ببخشید همه‌جا به هم ریخته‌ست.»

میکا می‌گوید: «اشکالی نداره. قبلش باید زنگ می‌زدم.» نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد و به من زل می‌زند. «می‌دونی جشنوارهٔ فیلم الان‌هاست که شروع بشه. چرا هنوز آماده نشدی؟»

«آخه نمی‌خوام برم.»

«چرا نمی‌ری؟»

می‌گویم: «حوصله‌ش رو ندارم.» و پتو را روی خودم می‌کشم که دوزاری‌اش بیفتد.

میکا می‌پرسد: «واقعاً می‌خوای همچین کاری در حق تریستان بکنی؟»

همان‌جا می‌ایستد و من را تماشا می‌کند که خودم را زده‌ام به خواب.

«احتمالاً الان منتظرته. اصلاً گوشی‌ت رو نگاه کردی؟»

«مسئلهٔ مهمی نیست، درکم می‌کنه.»

«پس می‌خوای تمام شب روی کاناپه بخوابی؟»

چیزی نمی‌گویم.

«راستش به نظرم باید بری. بهش قول دادی.»

«من به تریستان هیچ قولی ندادم.»

میکا سری تکان می‌دهد. «به تریستان نه... به سم.»

نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم. آخرین مکالمه‌ام با سم. میکا همان را می‌گوید. هنوز فرصت نکرده‌ایم درست‌وحسابی درباره‌اش حرف بزنیم. گمانم دیشب در راه کشتزار، میکا می‌خواست حرفش را پیش بکشد ولی فرصتی برایمان پیش نیامد. وقتی جواب نمی‌دهم، میکا کاناپه را دور می‌زند و جلویم روی میز وسط می‌نشیند. دست می‌گذارد روی دستم. «جولی، نیومدم اینجا بهت سر بزنم، خب؟ اومدم مطمئن بشم می‌ری جشنواره.»

«چرا انقدر دلت می‌خواد برم؟»

«چون حق با سمه. این‌جوری واسه‌ت خوب می‌شه.»

چرا همه به خیالشون صلاح من رو بهتر می‌دونن؟ پس نظر خودم چی؟

دوباره می‌گویم: «بهت که گفتم حوصله‌ش رو ندارم.» پتو را روی خودم می‌کشم و سرم را روی کاناپه می‌گذارم.

میکا کنارم زانو می‌زند. «جولی، می‌دونم روزهای سختی رو می‌گذرونی و این کار واسه‌ت سخته. ولی باید به سم نشون بدی بدون اونم از پسش برمی‌آی. باید بری فستیوال. واسه همین تا وقتی نرفتی من از اینجا تکون نمی‌خورم.»

توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌بینم جدی می‌گوید. باید هم جدی

باشد. پای سم در میان است.

میکا می‌گوید: «و یادت نره، به‌خاطر تو، یه نفر رو زیر مشت‌ولگد گرفتم. اون هم نه‌فقط یه بار. پس بهم بدهکاری.»

غرغرم بلند می‌شود. آخر حق با میکاست. مدیونش هستم. «خیلی خب، می‌رم.»

چند لحظه بعد، توی اتاقم هستم و میکا کمک می‌کند آماده شوم. از اینکه توی کمد دنبال پیراهنی برای پوشیدن بگردم حس خوبی ندارم، برای همین میکا یکی برایم انتخاب می‌کند. همان پیراهن قرمز ساده‌ای که چند سال پیش توی عروسی خاله‌ام پوشیدم. توی آینهٔ رومیزی به خودم زل می‌زنم و میکا پشت سرم موهایم را اتو می‌کشد. هیچ‌کدام حرف زیادی نمی‌زنیم. نمی‌دانم چرا باید به این جشنواره بروم و چیزی را ثابت کنم ولی تصمیم می‌گیرم درباره‌اش سؤال نکنم. هنوز از دست میکا ناراحتم که وادارم کرده بروم چون این کار خاطراتی را برایم زنده می‌کند.

می‌پرسم: «آخرین باری که موهام رو درست کردی یادته؟»

«معلومه که یادمه. واسه اون مهمونی مزخرف بود.»

«خیلی هم مزخرف بود.»

مهمانی زمستانی سال سومی‌ها بود. این بار من از سم خواستم با هم برویم. تم مهمانی، زوج‌های مشهور بود، ولی هیچ‌کس از جمله خود ما، آن را رعایت نکردیم. دسته‌ای از سال‌آخری‌های قلدر، مرتب درخواست ریمیکس آهنگ‌های کانتری را داشتند، برای همین زود برگشتیم. تنها خاطرهٔ خوبم مربوط به قبل از مهمانی‌ست که میکا با کیف لوازم‌آرایش و بابلیسش از راه رسید و وانمود کرد پری مهربان سیندرلاست. پایان آن شب سه‌نفری از اتاق‌نشمین خانهٔ ما سر درآوردیم و پیتزا خوردیم. حالا که دوباره فکر می‌کنم، شاید روی‌هم‌رفته شب بدی نبوده.

ولی می‌دانم امشب از این خبرها نمی‌شود. چون هیچ‌چیز سر جایش

نیست، سم اینجا نیست. دارم با یکی دیگر بیرون می‌روم. نمی‌دانم چرا میکا مجبورم کرده بروم. توی آینه به میکا زل می‌زنم. بالاخره می‌پرسم: «چرا فقط منم که فکر می‌کنم رفتنم عجیب‌غریبه؟»

بدون اینکه نگاهم کند، می‌گوید: «فقط تو نیستی. به نظر منم عجیبه.»

«پس چرا مجبورم می‌کنی برم؟»

میکا موهایم را برس می‌کشد. «چون سم این‌جوری خواسته. کم پیش می‌آد کسی که فوت کرده از آدم چیزی بخواد، می‌دونی؟ به نظرم مهمه که تا می‌تونیم به خواسته‌ش احترام بذاریم.»

هیچ‌وقت به موضوع این‌طوری نگاه نکرده بودم. شاید چون نمی‌خواهم سم را مُرده تصور کنم. خود این کلمه مو به تنم سیخ می‌کند. نمی‌دانم میکا چطور این‌قدر راحت حرفش را می‌زند. یاد عکس سم روی گنجهٔ اتاق‌نشیمنشان می‌افتم. «این یه سنت فرهنگیه؟ منظورم این احترام همیشگی نسبت به مُرده‌ست؟»

می‌گوید: «می‌شه گفت. یه رسم خونوادگی هم هست. رسم عموزادگی. یعنی اگه بتونی برای آخرین بار یه کاری واسه‌ش بکنی، چرا نخوای؟»

«گمونم...»

برس را پایین می‌گذارد و می‌گوید: «ولی می‌فهمم. درخواست عجیبیه. مخصوصاً از نظر تو. ولی خواستهٔ بزرگی نیست. به نظرم چیز زیادی ازت نمی‌خواد.»

به حرفش فکر می‌کنم. «گمونم حق با توئه.»

میکا توی آینه به من نگاه می‌کند و موهایم را پشت گوشم می‌گذارد. «بعد از اتفاق‌های دیشب، گمونم لازمه این کار رو به‌خاطر خودت هم که شده، انجام بدی.» سرم را می‌اندازم پایین، نمی‌توانم توی چشم‌هایش نگاه کنم. آهسته می‌گوید: «جولی، نمی‌تونی تا ابد بچسبی به سم. باید بذاری اونم رها بشه. این اوضاع، نه به نفع توئه و احتمالاً نه به نفع سم.»

سم هستم، بفرمایید

وقتی کار میکا با موهایم تمام می‌شود، نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. یک ربع مانده به هفت. اگر همین الان از خانه نروم، کلاً اکران فیلم تریستان را از دست می‌دهم. میکا کمکم می‌کند آماده شوم و با عجله به طبقهٔ پایین می‌رویم.

دم در کفش می‌پوشیم و میکا می‌پرسد: «مطمئنی نمی‌خوای برسونمت؟» خانهٔ میکا آن سر شهر است و دانشگاه محل جشنواره، این سر شهر. می‌دانم می‌خواهد مطمئن شود می‌روم، ولی جای نگرانی نیست. این دفعه جا نمی‌زنم. سر قولم به سم می‌مانم. هرچه باشد، باید خودم تصمیم بگیرم.

می‌گویم: «چیزی‌م نمی‌شه. لازم نیست منتظر بمونی.»

می‌گذارم اول میکا برود که دنبالم نیاید آنجا. مطمئن می‌شوم شمع‌ها خاموش‌اند و با عجله از خانه بیرون می‌زنم. در را که قفل می‌کنم، چشمم می‌افتد به دن، همسایهٔ بغلی‌مان که دارد از روی چمن‌ها رد می‌شود و به‌طرفم می‌آید و چیزی را توی هوا تکان می‌دهد.

می‌گوید: «پست این‌ها رو اشتباهی آورده واسه من.» و دسته‌ای پاکت تحویلم می‌دهد. «پریروز اومدم دم خونه‌تون، ولی کسی در رو باز نکرد.»

«ممنون.»

به‌محض اینکه می‌رود، برمی‌گردم داخل تا دستهٔ پاکت‌ها را برای مادرم روی میز آشپزخانه بگذارم، ولی بعد چیزی از ذهنم می‌گذرد. می‌دانم بهتر است بعداً نگاهی بیندازم، ولی کنجکاوی امانم نمی‌دهد. پاکت‌ها را زیرورو می‌کنم و قلبم با شدت زیادی به تپش می‌افتد.

ایناهاش. درست ته کپهٔ پاکت‌ها. اسم *کالج* رید با رنگ قرمز روی پاکت سفید چاپ شده. بعد از ماه‌ها انتظار، بالاخره به دستم رسید. *نامهٔ جواب درخواست*. می‌دانم دیرم شده، ولی نامه همین جا جلوی چشمم است و باید از جوابشان سر دربیاورم. با دست لرزان، پاکت را پاره می‌کنم و نامهٔ داخلش را می‌خوانم.

دوشیزه جولی کلارک عزیز،

با تشکر از اینکه کالج رید را برای ثبت‌نام انتخاب کرده‌اید، کارگروه پذیرش درخواستتان را به‌دقت بررسی کرده و متأسفانه باید به اطلاعتان برسانیم، امکان پذیرش شما در دورهٔ موردنظر وجود ندارد...

قبل از اینکه جمله به آخر برسد، بغض راه گلویم را می‌گیرد.

قبول نشده‌ام.

دوباره نامه را می‌خوانم که یک‌وقت اشتباه نکرده باشم. ولی اشتباهی در کار نیست. ردّم کرده‌ن. به همین سادگی؟ بعد از ماه‌ها انتظار، فقط همین؟ ناچار لبهٔ پیشخوان را می‌چسبم که نقش زمین نشوم. تعجبی ندارد این‌قدر دیر به دستم رسید. تا حالا دیگر باید می‌فهمیدم. بچه‌های مدرسه که قبول شدند، چند هفته پیش فهمیدند. چطور می‌توانم این‌قدر احمق باشم؟ تمام این مدت برای چیزی برنامه‌ریزی می‌کردم که اصلاً هیچ‌وقت در دسترسم نبود. بی‌خودی مقاله‌ها را نوشتم و آن نمونه‌متن احمقانه را بگو که این‌همه رویش کار کردم. چرا این بلا را سر خودم می‌آورم؟ این‌همه انرژی سر چیزهایی می‌گذارم که از هم می‌پاشند. نمی‌دانم چه‌کار کنم. می‌خواهم با یکی حرف بزنم. می‌دانم نباید این کار را بکنم؛ چون قرار نیست تا چند روز دیگر به سم زنگ بزنم. ولی با همهٔ این‌ها گوشی‌ام را درمی‌آورم و به سم زنگ می‌زنم. خیلی طول می‌کشد تا گوشی را بردارد. ولی بالاخره جواب می‌دهد.

لازم نیست چیزی بگویم تا بفهمد مشکلی پیش آمده. نفس‌های تندم را می‌شنود. «جولی! چی شده؟»

«ردم کرده‌ن.»

«منظورت چیه؟ کجا ردت کرده‌ن؟»

سم هستم، بفرمایید

«کالج ریدا همین الان نامه به دستم رسید.»

«مطمئنی؟»

«معلومه که مطمئنم! توی دستمه.»

سم چند لحظه سکوت می‌کند. «متأسفم جولز... نمی‌دونم چی بگم.»

توی اتاق بالاوپایین می‌روم و قلبم تاپ‌تاپ می‌زند. «چی‌کار باید بکنم؟ راست‌راستی فکر می‌کردم قبولم می‌کنن. انتظار رد شدن رو نداشتم. راست‌راستی خیال می‌کردم...»

سم می‌گوید: «یه نفسی بکش. اشکالی نداره. دنیا که به آخر نرسیده. این فقط یه نامهٔ عدم‌پذیرش از طرف یه مدرسه‌ست. رید رو فراموش کن. خودشون ضرر کردن.»

«ولی واقعاً فکر می‌کردم قبولم می‌کنن...»

سم می‌گوید: «می‌دونم. ولی مشکلی نیست. از پس اوضاع برمی‌آی، خب؟ احتیاجی به تأیید رید نداری. مهم نیست کدوم کالج می‌ری، سرنوشتت اینه که کارهای بزرگ انجام بدی. این رو می‌دونم.»

سخت می‌توانم این را به خودم بقبولانم و نامه را توی دستم مچاله می‌کنم. «همه‌چی خیلی پوچ به نظر می‌آد... این‌همه زحمت واسه هیچی، می‌دونی؟ حالا دیگه اصلاً نمی‌دونم برنامه‌م چیه. شاید اون‌قدرها هم که فکر می‌کنم بااستعداد نباشم. شاید باید بی‌خیال همه‌چی بشم.»

سم می‌گوید: «تو بااستعدادترین آدمی هستی که می‌شناسم جولی. نویسندهٔ محشری هم هستی. اگه رید این رو تشخیص نمی‌ده، لیاقتت رو نداره. فقط باید...»

صدای خش‌خش تلفن بلند می‌شود.

«سم! چی گفتی؟»

باز هم خش‌خش.

«جولی؟»

«سم! صدام رو می‌شنوی؟»

فقط و فقط صدای خش‌خش به گوش می‌رسد و بعد از چند لحظه‌ای سم می‌گوید: «همه‌چی درست می‌شه...»

«سم!»

تلفن قطع می‌شود.

تک‌وتنها توی آشپزخانه می‌ایستم و سعی می‌کنم خودم را جمع‌وجور کنم. چون وقت ترسیدن ندارم. همین الانش هم حسابی دیر کرده‌ام. فعلاً باید خودم را به جشنواره برسانم. باید بروم، خوش بگذرانم و به همه، ازجمله سم، ثابت کنم روبه‌راهم، مشکلی ندارم و همه‌چیز درست می‌شود، هرچند دیگر مطمئن نیستم هیچ‌کدام از این‌ها حقیقت داشته باشد.

فصل شانزده

از خانه که بیرون می‌روم، جلوی اشک‌هایم را می‌گیرم وگرنه زحمت‌های میکا روی صورتم هدر می‌رود و نمی‌شود که با دو تا رد سیاه توی صورتم بروم جشنواره و جلب‌توجه کنم. خدا را شکر تصمیم گرفتم کفش پاشنه‌بلند نپوشم چون مجبور شدم بدوبدو بروم و به‌موقع خودم را به دانشگاه برسانم. پرتوی نورافکن‌ها در آسمان تکان می‌خورند. دنبالشان می‌روم تا اینکه همهمهٔ جمعیت و صدای موسیقی زنده را می‌شنوم. طولی نمی‌کشد که جشنواره را پیدا می‌کنم. بیست‌سی تا چادر سفید توی محوطه برپا کرده‌اند که با ریسه‌های لامپ به هم وصل می‌شوند. طناب مخملی راهم را بسته. جلوی ورودی، مردی با جلیقهٔ طلایی، از من بلیت می‌خواهد. بلیت را تحویلش می‌دهم، خودم را جمع‌وجور می‌کنم و به آن‌طرف طناب پا می‌گذارم: به دریایی از کت‌وشلوارها و پیراهن‌های پرزرق‌وبرق.

خوشحالم که میکا مجبورم کرد امشب به خودم برسم. انگار از صفحهٔ تلویزیون وارد مراسم اهدای جوایز شده‌ام. فرش قرمز از بین چادرها رد می‌شود و روی چمن را می‌پوشاند. یک نفر از پشت میزی با رومیزی ابریشمی، لبخندزنان برنامهٔ جشنواره را می‌دهد دستم. نگاهی سرسری به جدول پخش می‌اندازم. فیلم‌های اصلی را توی سالن کنفرانس نمایش می‌دهند، ولی فیلم‌های پیش‌پاافتاده‌تر و دانش‌آموزی را این بیرون توی چند تا از چادرهای بزرگ‌تر پخش می‌کنند. با عجله روی فرش قرمز راه می‌افتم و چپ و راستم را نگاه می‌کنم تا اینکه گیرش می‌آورم: چادر شمارهٔ ۲۳. بر اساس جدول، دیگر باید بیست دقیقه‌ای از فیلم تریستان را نمایش داده باشند. ولی وقتی از شکاف چادر کرباسی وارد می‌شوم، چیزی روی پرده نیست و همه این‌ور

و آن‌ور مشغول حرف‌اند. چند تا جوان هدفون‌به‌گوش با پیراهن مشکی از کنارم رد می‌شوند، ولی اثری از تریستان نمی‌بینم، گمانم مشکل فنی پیش آمده. شانس آوردم. دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و دنبال صندلی این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کنم. دو ردیف اول تقریباً پر شده ولی متأسفانه بقیهٔ ردیف‌ها خالی‌ست. انگار استقبال زیادی از فیلم نشده؛ بنابراین خوشحالم که برای حمایتش آمده‌ام. تماشاگرها شاید پانزده‌نفری بشوند. بر اساس برنامه، فیلم دیگری هم‌زمان توی سالن اصلی پخش می‌شود. گمانم همه رفته‌اند آنجا.

چند ردیف خالی ته چادر هست. ولی نمی‌خواهم به نظر بیاید تنها آمده‌ام. وسط‌های ردیف یکی مانده به آخر، آقای محترم و جاافتاده‌ای با موهای کم‌پشت خاکستری، کاپشن چرم تیره و عینک آفتابی نشسته. جلو می‌روم و با یک صندلی فاصله کنارش می‌نشینم.

پنج دقیقه می‌گذرد ولی خبری از فیلم نیست. کم‌کم حوصلهٔ تماشاگرها سر می‌رود. چند نفر بلند می‌شوند و می‌روند. رو می‌کنم به مرد میان‌سال و می‌پرسم: «ببخشید آقا، نگفتن قراره کی فیلم رو پخش کنن؟»

می‌گوید: «خیلی زود. ولی این مربوط به نیم ساعت پیشه.»

«می‌فهمم.» اخم می‌کنم و دوباره نگاهی به جدول می‌اندازم.

«نگران نباش. توی صنعت سینما عادیه. همه‌چی تأخیر داره. درنتیجه می‌تونی بگی برنامه درست سرجاشه.»

«شما توی کار سینمایی؟»

مرد پوزخند می‌زند. «نه، نزدیکشم نمی‌رم. فقط به‌خاطر جنبهٔ موسیقیایی فیلم اومدم اینجا.»

«موسیقیایی؟»

می‌گوید: «مستند رو می‌گم.» تا دوزاری‌ام بیفتد می‌گوید: «می‌دونی که این فیلم راجع به اسکریمینگ تریزه، مگه نه؟ همون گروه راک.»

بالحنی که شاید زیادی حق‌به‌جانب است، می‌گویم: «می‌دونم کی‌ان.»

لبخند می‌زند. «فکر کردم شاید اکران رو اشتباهی اومدی، تجربه بهم می‌گه بیش‌تر آدم‌های هم‌سن‌وسالت اصلاً اسمشون رو هم نشنیدن.»

نمی‌دانم دارد فخرفروشی می‌کند یا نه. می‌گویم: «باید به عرضتون برسونم، امشب فقط واسه تماشای این فیلم اومدم.»

«واقعاً؟ حتماً طرفدار پروپاقرصشونی.» گونه‌اش را می‌خاراند، انگار راست‌راستی تعجب کرده.

«معلومه که هستم.»

«اگه اشکالی نداره می‌شه بپرسم از کجا می‌شناسی‌شون؟»

«نامزدم. اون من رو با این گروه آشنا کرد. همهٔ آهنگ‌هاشون رو می‌شناخت.»

«واقعاً؟ پس الان کجاست؟»

«اون...» سکوت می‌کنم، نمی‌دانم چه بگویم. «نتونست بیاد.»

«خب، خیلی بد شد.»

می‌خواهم بیشتر از سم بگویم. ولی وقت نمی‌شود، چون چراغ‌ها را خاموش می‌کنند و همه توی صندلی‌شان جابه‌جا می‌شوند تا رو به پرده بنشینند. چادر در سکوت فرو می‌رود، فیلم که شروع می‌شود نفسم را حبس می‌کنم.

غرش ماشینی به گوش می‌رسد و پردهٔ سیاه، رفته‌رفته روشن می‌شود و فیلم از شیشهٔ جلوی ماشینی، چشم‌انداز خیابان شهری قدیمی را به نمایش درمی‌آورد. دستی با آستین جین، پخش صوت ماشین را روشن می‌کند و صدای موسیقی بلند می‌شود. به‌محض اینکه صدای گیتار را تشخیص می‌دهم، انگار برق می‌گیردم و مو به تنم سیخ می‌شود. ترانهٔ «دالر بیل»، یکی از آهنگ‌های آلبوم محبوب سم به گوش می‌رسد؛ همانی که زیر باران منتظر ماندیم تا برای سم امضایش کنند. همین‌که فیلم سراغ صحنهٔ بعدی می‌رود، آهنگِ دیگری برق از سرم می‌پراند و باز سم را جلوی چشمم می‌آورد و بار آهنگی دیگر. می‌دانم آمده‌ام اینجا که مستندی دربارهٔ اسکریمینگ تریز

ببینم، ولی آمادگی گوش‌دادن به گلچین آهنگ‌های سه سال آخر زندگی‌مان را نداشتم.

ولی آهنگ‌ها فرق کرده‌اند. انگار کُند و دست‌کاری شده‌اند و با ساز الکترونیکی دوباره تنظیمشان کرده‌اند؛ انگار نسخهٔ جدیدی از آهنگ‌هاست که تابه‌حال به گوشم نخورده. موسیقی روی مونتاژی سریع از فیلم کنسرت‌ها، ویدئوهای خانگی گروه و مصاحبه‌های اعضا با تلفیقی از تصاویر چکیدن آب و چراغ‌چشمک‌زن، پخش می‌شود طوری که انگار دو فیلم را در هم ادغام کرده‌اند. در لحظاتی از فیلم نورپردازی به‌شدت تغییر می‌کند؛ آن‌قدر شدید که جلوه‌ای رازآلود و رؤیایی پیدا می‌کند. ناچار چشمم را کمی تنگ می‌کنم. بیست دقیقه از فیلم گذشته و هنوز موضوعش دستگیرم نشده. صحنه‌ها باری‌به‌هرجهت و بی‌نظم به نظر می‌رسند و فقط آهنگ‌ها به هم ربطشان می‌دهند. چینش تصاویر یک‌جورهایی مسحورکننده است و آن وسط‌ها چیزی نمانده خوابم ببرد. وقتی صدای موسیقی محو می‌شود و پرده به رنگ سیاه درمی‌آید منتظرم بقیهٔ فیلم را ببینم. ولی صدای کف‌زدن بلند می‌شود و می‌فهمم فیلم تمام شده.

چراغ‌ها که روشن می‌شود، آقای بغل‌دستی‌ام می‌گوید: «خب... *جالب* بود.» بلند می‌شود و زیپ کاپشنش را می‌بندد. «خوشحالم که پریدم توی ماشین و خودم رو رسوندم.» نمی‌دانم شوخی می‌کند یا نه.

دنبال تریستان نگاهی به دوروبرم می‌اندازم. کلی آدم ایستاده‌اند و این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. برای همین از جایم بلند می‌شوم. وقتی خودم را به راهروی میان صندلی‌ها می‌رسانم تا تریستان را پیدا کنم، به کسی دیگر برمی‌خورم که انتظارش را نداشتم.

«آقای لی، شما هم اینجایین؟»

«خودتم که اینجایی.» لیوان نوشیدنی به‌دست، مثل همیشه کت قهوه‌ای جیرش را پوشیده، فقط توی جیب جلویش گل بنفشی گذاشته. درست مثل دسته‌گل‌هایی که چادر را با آن تزیین کرده‌اند.

سم هستم، بفرمایید

می‌گویم: «نمی‌دونستم شما هم می‌آین.»

«همیشه واسه حمایت از کارکنانم آماده‌ام.» سر تکان می‌دهد و لیوانش را توی هوا بلند می‌کند. «هر چی باشه ما یه خونواده‌ایم.»

از این حرفش لبخند روی لبم می‌آید. «درسته. ما مثل یه خونواده‌ایم.»

«تریستان خوشحال می‌شه ببینتت. موفق شدی باهاش حرف بزنی؟»

«الان دارم دنبالش می‌گردم.»

آقای لی هم نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید: «آه، همه‌ش داره این‌ور و اون‌ور می‌دوه و کارها را راست‌وریس می‌کنه. شاید توی چادر بغلی مشغول گپ‌زدن باشه.»

می‌گویم: «شاید بهتر باشه یه سر به اونجا بزنم. توی مهمونی بعد مراسم می‌بینمتون؟»

آقای لی چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «مهمونی بعد مراسم؟ تریستان حرفی ازش نزد.»

لب‌هایم را محکم به هم فشار می‌دهم. شاید من هم نباید حرفی ازش می‌زدم. می‌گویم: «گمونم فقط مخصوص فیلم‌سازها و مهمون‌های دعوتی‌شون باشه.»

«که این‌طور. غذامذا هم هست؟»

«گمونم.»

آقای لی هوا را بو می‌کشد و به خودش می‌گوید: «اردک سرخ‌شده... گمونم باید خودم رو به این مهمونی بعد مراسم برسونم.»

«فکر کنم باید بلیت داشته باشین.»

آقای لی نگاه شیطنت‌آمیزی به من می‌اندازد.

لبخند می‌زنم و می‌گویم: «اونجا می‌بینمتون.»

می‌گذارم آقای لی برود لیوانش را دوباره پر کند و به جستجویم به‌دنبال

تریستان ادامه می‌دهم. ولی خیلی طول نمی‌کشد، چون خودش پیدایم می‌کند.»

تریستان شق‌ورق می‌ایستد و می‌گذارد درست ببینمش: کت‌شلوار خوش‌دوخت سرمه‌ای با یقهٔ ساتن و پیراهن ابریشم سفید پوشیده و دو دکمهٔ یقه‌اش را عمداً باز گذاشته. موهایش را به عقب شانه‌زده و یک مدلی درست کرده که سابقه نداشته، کلی ادوکلن هم روی خودش خالی کرده.

«محشر شدی!»

گونه‌هایش به رنگ گل سرخ توی دستش درمی‌آید و می‌گوید: «وای خدای من، دست بردار. مامانم مجبورم کرد این رو بپوشم.»

«سلیقه‌ش حرف نداره. از طرف من این رو بهش بگو.»

تریستان لبخند می‌زند. «خب، نظرت دربارهٔ فیلم چی بود؟»

«هنوز دارم هضمش می‌کنم. گفته بودی یه مستنده؟»

«هست.»

«ولی همه‌ش آهنگ بود و کسی توش حرف نمی‌زد.»

توضیح می‌دهد: «آره، یه مستند تجربی بود.»

«فهمیدم، اگه این‌طوره که عاشقش شدم.»

تریستان می‌گوید: «خیلی خوشحالم! این از اون فیلم‌هاست که باید چند بار تماشاش کنی تا ازش سر دربیاری. فیلم‌های تجربی این‌جوری‌ان.» نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «وای! باید بریم.»

«منظورت مهمونی بعد مراسمه؟»

«نه. یه فیلم دیگه هست که می‌خوام ببینی.» تریستان اشاره می‌کند که دنبالش بروم و راه می‌افتد. «عاشقش می‌شی.»

«نینجاهای فضاییه؟»

«کاشکی.»

سم هستم، بفرمایید

«اون گل سرخ واسه چیه؟»

دوباره گونه‌هایش گل می‌اندازد و می‌گوید: «آخ! واسه توئه. فکر مامانم بود. ولی اگه نمی‌خوای، مجبور نیستی قبولش کنی.»

لبخند می‌زنم و گل سرخ را می‌گیرم.

یکی از کنترلچی‌ها تریستان را به جا می‌آورد و ما را می‌برد جلوی صف. توی ردیف رزروشدهٔ سالن کنفرانس می‌نشینیم. دست خودم نیست، کمی احساس خاص بودن می‌کنم. تریستان دربارهٔ فیلم چیزی به من نگفت، برای همین وقتی بازیگرها به زبان خارجی حرف می‌زنند، غافلگیر می‌شوم و یادم می‌افتد فرانسه‌ام تعریفی ندارد. داستان از آنجا شروع می‌شود که کامیون توزیع نان در مسیر یک نانوایی به دست‌اندازی برمی‌خورد و دور از چشم راننده، یکی از باگت‌ها از پنجره بیرون می‌افتد. بقیهٔ فیلم، باگت گم‌شده و مسیرش را در خیابان‌های پاریس دنبال می‌کند. بقیهٔ باگت‌ها را روی قفسه‌های چوبی می‌چینند و از کاشانهٔ خانواده‌های خوشبخت سر درمی‌آورند ولی باگت تنها زیر پا می‌ماند، برش می‌دارند، دوباره می‌اندازند، پرنده‌ها سوراخ‌سوراخش می‌کنند، لگد می‌خورد، توی شالی گیر می‌کند و دنبال موتور وسپای لیمویی‌رنگی کشیده می‌شود تا اینکه بالاخره به‌شکلی معجزه‌آسا روی پلهٔ جلوی نانوایی فرود می‌آید. ولی قبل از اینکه نانوا بیاید بیرون و پیدایش کند، باران می‌گیرد، به خورد باگت می‌رود و آن را به تکه‌های خیس نانی تبدیل می‌کند که با باران به پایین خیابان و کانال فاضلاب می‌رود.

وقتی پرده تاریک می‌شود، تریستان دستمالش را می‌دهد به من تا اشک‌هایم را پاک کنم. «باورم نمی‌شه دارم گریه می‌کنم!» خیلی احمقانه به نظر می‌رسد ولی با باگت هم‌ذات‌پنداری می‌کردم و تنها آرزویم این بود که صحیح‌وسالم برگردد خانه. یعنی برای همین ول‌کن سم نیستم؟ می‌خواهم بینمان همه‌چیز مثل سابق باشد. نیم‌نگاهی به دوروبرم می‌اندازم و می‌بینم بقیهٔ تماشاگرها هم دارند فین فین می‌کنند. رو می‌کنم به تریستان: «چرا این فیلم رو انتخاب کردی که نشونم بدی؟»

می‌گوید: «توی اینترنت راجع به این فیلم خوندم و یاد تو افتادم. ازش خوشت اومد؟»

«خب، آره. ولی خیلی ناراحت‌کننده‌ست.»

«دقیقاً. می‌دونستم غمگینت می‌کنه. درست همون چیزیه که گفتی از یه فیلم انتظار داری.»

«من کی گفتم؟»

می‌گوید: «اولین هفته‌ای که با هم آشنا شدیم. ازت پرسیدم چه‌جور فیلمی دوست داری و گفتی فیلمی که اشکت رو دربیاره. گفتی دوست داری جوری بزنی زیر گریه که سابقه نداشته. یادت نمی‌آد؟»

به حرفش فکر می‌کنم. شبیه حرف‌هایی‌ست که از دهان من بیرون می‌آید.

تریستان می‌گوید: «خیلی بهش فکر کردم. از خودم می‌پرسیدم چرا یه نفر باید از قصد همچین چیزی بخواد. گمونم بالاخره ازش سر درآوردم. تو می‌خوای یه حسی رو تجربه کنی. یه حس پرمعنی و عمیق. می‌خوای با قلب و روحت حسش کنی و هوش از سرت ببره. می‌خوای دوست‌داشتن یا عشق رو تجربه کنی، می‌دونی؟ و می‌خوای که این حس *واقعی*، متفاوت و هیجان‌انگیز باشه.» تریستان نیم‌نگاهی به پردهٔ تاریک می‌اندازد. «و گمونم این فیلم به روش خودش همچین احساسی بهت می‌ده. کاری می‌کنه واسه یه نون گریه کنی. هیچ‌وقت همچین احساسی نداشتی. یه حس ناب. این‌جوری احساس می‌کنی... زنده‌ای.» یکی از کنترلچی‌ها می‌آید تا صندلی‌ها را برای سانس بعدی تمیز و مرتب کند. تریستان باز به ساعتش نگاه می‌کند. «بزن بریم. فیلم‌های دیگه‌ای هم هست که می‌خوام ببینی.»

قبل از مهمانی بعد مراسم، هول‌هولکی دو تا فیلم کوتاه می‌بینیم. یکی‌شان کمدی عاشقانه و آن‌یکی بیشتر بزن‌بزن است. حدود ساعت ده، دنبال جمعیت به‌طرف چادر اصلی راه می‌افتیم که گروه موسیقی در آن اجرا دارد. قبل از اینکه برویم داخل، تریستان دست‌بند مخصوص را می‌دهد که به

دستم ببندم. فوارهٔ نوشیدنی کنار سینی‌های مزه قلیان می‌کند و صدننفری این‌طرف و آن‌طرف مشغول گپ‌وگفت‌اند. آقای لی را می‌بینم که خودش را به مهمانی رسانده و با لیوان و اردک برشته‌اش پشت میزی نشسته. لبخندی تحویلم می‌دهم و برایش سر تکان می‌دهم که یعنی فهمیدم چه خبر است.

ازدحام جمعیت کمی اعصاب‌خردکن است، ولی تریستان از کنارم جنب نمی‌خورد. گل سرخ به‌دست، دنبالش توی چادر راه می‌افتم و من را به بقیهٔ فیلم‌سازها، نویسنده‌ها و دانشجوهایی از سرتاسر واشنگتن معرفی می‌کند.

می‌گوید: «یکی می‌خواد ببینندت.» و من را به‌طرف دیگر چادر راهنمایی می‌کند.

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم. «آخه کی ممکنه بخواد من رو ببینه؟»

مردی با کراواتِ بته‌جقه‌ای، لیوان به‌دست گوشهٔ چادر ایستاده.

تریستان ما را به هم معرفی می‌کند: «ایشون پروفسور گیلفورد هستن، یکی از اعضای هیئتی که فیلمم رو انتخاب کرد. اینجا توی دانشگاه درس می‌دن.»

پروفسور لبخندی تحویلم می‌دهد و می‌گوید: «خوشحالم بالاخره می‌بینمت جولی.»

مؤدبانه می‌گویم: «منم همین‌طور. ولی من رو از کجا می‌شناسین؟»

می‌زند زیر خنده. می‌پرسد: «دختر پروفسور کلارکی دیگه، مگه نه؟ خیلی راجع بهت حرف می‌زنه. می‌گه نویسندهٔ بااستعدادی هستی.»

تریستان خودش را می‌اندازد وسط: «رو دست نداره!»

بفهمی‌نفهمی با دستپاچگی می‌گویم: «بدک نیستم.»

پروفسور گیلفورد می‌گوید: «می‌دونی، فروتنی نشونهٔ یه نویسندهٔ واقعیه.»

تریستان اضافه می‌کند: «جولی خاکی‌ترین آدمیه که می‌شناسم.»

به او چشم‌غره‌ای می‌روم: «تریستان.»

«تریستان می‌گه سال‌آخری هستی. هنوز مشخص نشده کدوم کالج می‌خوای بری؟»

یاد نامهٔ مردودیم می‌افتم و یکهو آرزو می‌کنم زمین دهان باز کند و گفت‌وگو را ادامه ندهم. خودم را می‌زنم به بی‌خیالی و می‌گویم: «هنوز تصمیم نگرفته‌م ولی دانشگاه مرکزی واشنگتن هنوز بین گزینه‌هام هست.» به او نمی‌گویم در حال حاضر این تنها گزینهٔ پیش رویم است.

«جدی؟»

تریستان تکرار می‌کند: «جدی؟»

«از پس هزینه‌ش برمی‌آم و مامانم هم اینجاست.» این تنها چیزی‌ست که به ذهنم می‌رسد.

پروفسور گیلفورد گل از گلش می‌شکفد. «معرکه‌ست. پس ممکنه شاگردم بشی. شنیدم به نویسندگی خلاق علاقه داری. تا حالا به نویسندگی واسه سینما و تلویزیون فکر کردی؟»

می‌گویم: «نه فکر نکردم. ولی خیلی جالب به نظر می‌آد.»

«هرچند سال یه بار کلاس فیلم‌نامه‌نویسی برگزار می‌کنم. دست‌برقضا، دورهٔ بعدی همین پاییزه.»

«جدی؟»

با پوزخندی می‌گوید: «معمولاً ظرفیتش رو واسه دانشجوهای سال‌بالایی نگه می‌دارم ولی قبلاً هم استثناهایی داشتم.»

نفسم بند می‌آید و می‌گویم: «وای خدای من! محشر می‌شه. روحمم خبر نداشت همچین کلاس‌هایی هم هست. دیگه چی درس می‌دین؟»

تریستان تنهایمان می‌گذارد تا کمی گپ بزنیم؛ گفت‌وگویی معرکه دربارهٔ پروژه‌هایی که چند تا از دانشجوهایش رویشان کار می‌کنند. گویا از طریق ارتباطاتی که با دست‌اندرکاران صنعت فیلم دارد، خیلی از دانشجوهایش

تابستان‌ها توی اتاق فکر استودیوهای بزرگ تلویزیونی، کارورزی می‌کنند. همیشه فکر می‌کردم فرصت‌هایی مثل این مخصوص بچه‌های تهیه‌کننده‌های مشهور است. حرف‌هایش دربارهٔ درس‌ودانشگاه دلگرمم می‌کند. شاید من هم از پسش بربیایم. شاید با این اوصاف دیگر نیازی به رید نداشته باشم. آخر گفت‌وگویمان پروفسور گیلدفورد می‌گوید که در یکی‌دو هفتهٔ پیش رو، من و مامان را به ناهار دعوت می‌کند تا بیشتر دربارهٔ فرصت‌های خلاقانه حرف بزنیم. بعد از اینکه ایمیلمان را با هم ردوبدل می‌کنیم، می‌روم دنبال تریستان تا همه‌چیز را برایش تعریف کنم.

با لبخندی که هنوز روی لبم است، می‌گویم: «تریستان، خوشحالم که ما رو به هم معرفی کردی!»

تریستان می‌گوید: «آره، خیلی خوب شد، مگه نه؟» و یک لیوان آب سیب می‌دهد دستم. «خیلی خوشحالم که ممکنه همین جا بری دانشگاه. این‌جوری باز می‌تونیم همدیگه رو ببینیم. یعنی، اگه زیادی کلاس نذاری که دیگه با من بیرون نری، می‌دونی، با یه بچه دبیرستانی. شاید بتونیم با هم روی یه پروژه کار کنیم.»

«چه فکر بکری. باید همین کار رو بکنیم!»

می‌گوید: «شرط می‌بندم فیلم‌نامه‌نویس معرکه‌ای می‌شی.»

می‌گویم: «امیدوارم حق با تو باشه.»

باقی شب محشر است. با بقیهٔ دوست‌های تریستان آشنا می‌شوم که با او روی مستندش کار کرده‌اند و با اطلاعاتم دربارهٔ مارک لَنِگان و اسکریمینگ تریز، عقل از سرشان می‌پرانم. توت‌فرنگی با روکش شکلات می‌خوریم و در قرعه‌کشی اسم می‌نویسیم. تریستان شش تا بلیت سینمای شهرمان را می‌برد. یکی از رفقایش برندهٔ دوربین گران‌قیمتی می‌شود. همگی با حسرت دورش جمع می‌شوند و به‌نوبت به‌به و چه‌چه می‌کنند. بعد یکی‌شان زیر لب چیزی می‌گوید.

«شما هم دیدین‌ش؟ رفیق باور نمی‌شه اینجا باشه.»

سرها به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخد. ولی سر درنمی‌آورم به چه کسی نگاه می‌کنند. بعد تریستان زیر لب می‌گوید: «بعد از فیلم واسه‌م سر تکون داد. گمونم فهمید کارگردانش من بودم.»

«چی‌ا اون‌وقت نرفتی جلو یه چیزی بهش بگی؟»

تریستان می‌گوید: «شنیده‌م بدش می‌آد مردم بهش نزدیک بشن.»

سرم را می‌برم نزدیک خلوتشان. «شماها از کی حرف می‌زنین؟»

همه نگاهم می‌کنند. تریستان با چانه‌اش به سمت راستم اشاره می‌کند. «اونجا. اونی که عینک زده.»

برمی‌گردم تا نگاهی بیندازم. «اونی که عینک آفتابی زده؟» همان مردی‌ست که موقع نمایش فیلم تریستان کنارش نشستم. «یه کم قبل باهاش حرف زدم. خیلی مهربون بود.»

چشم‌های تریستان گشاد می‌شود. «منظورت چیه که باهاش حرف زدی؟»

می‌گویم: «سر فیلمت نشسته بودم کنارش. قبل شروع فیلم با هم گپ زدیم. حرف خاصی نزدیم. زیاد محلش نذاشتم.»

«جولی... بهم بگو که می‌دونی اون کیه؟»

«معلومه که نمی‌دونم تریستان.»

تریستان با لحنی جدی، زیر لب می‌گوید: «مارکوس گراهام، از مدیربرنامه‌های سابق گروه. رفیق قدیمی مارک لَنِگان و برادران کانر[1]. توی موفقیتشون نقش مهمی داشته. یه‌جورهایی مشهوره.»

رفیقش داد می‌زند: «و داره می‌ره.»

برمی‌گردم و دستش را می‌بینم که از شکاف انتهای چادر ناپدید می‌شود. چطور او را به جا نیاوردم؟ تعجبی ندارد در موردعلاقه‌ام به گروه کنجکاو بود.

1. Connor Brothers

رفتنش را که تماشا می‌کنم ناگهان فکری به سرم می‌زند. باید دوباره با او حرف بزنم. این تنها فرصتم است.

تریستان را با رفقایش تنها می‌گذارم و با عجله از چادر بیرون می‌روم. نکتهٔ عجیبش اینجاست که کرباس این‌همه سروصدا را توی خودش نگه می‌دارد. از سرمای شبانگاهی، سرتاپا می‌لرزم و گوش‌هایم می‌گیرد.

از پشت سرش داد می‌زنم: «وایستین.»

مرد می‌ایستد و در جستجوی صدا برمی‌گردد. فقط ما دو نفر این بیرونیم. عینکش را روی چشمش جابه‌جا می‌کند. می‌پرسد: «چیزی شده؟»

چند لحظه طول می‌کشد تا حرفی به ذهنم برسد. «ببخشید که قبلاً نشناختمتون.»

بی‌صدا می‌خندد و می‌گوید: «نگران نباش. آخرین کسی نیستی که من رو به جا نمی‌آره.»

می‌گویم: «نامزدم خیلی دلش می‌خواست شما رو ببینه. یکی از طرفدارهای پروپاقرصتونه. اسمش سمه.»

می‌گوید: «گفته بودی. خیلی بد شد که نتونست خودش رو برسونه.» و برمی‌گردد که برود.

جلوتر می‌روم و دنبال حرفم را می‌گیرم. «اونم توی کار موسیقیه. گیتار می‌زنه و حتی آهنگ می‌سازه. راستش شماها منبع الهامش بودین.»

«عالیه دخترم.»

دست می‌کنم توی کیفم. می‌گویم: «یکی از سی‌دی‌هاش رو دارم. اگه بهش گوش کنین لطف بزرگی در حقش کردین.» سی‌دی را پیدا و به طرفش دراز می‌کنم. «بعضی از آهنگ‌هاش هنوز تموم نشده. ولی خیلی بااستعداده.»

مرد دست‌هایش را بالا می‌برد. «ببخشید دخترم. ولی این قانون رو واسه خودم گذاشتم که توی رودروایستی از کسی موسیقی قبول نکنم. سیاست صنعت موسیقیه.»

می‌روم جلوتر و سی‌دی را نزدیک‌تر می‌برم. «خواهش می‌کنم، فقط بهش گوش بدین. یه دنیا براش ارزش داره.»

دستش را توی هوا تکان می‌دهد که نه. «گفتم که نمی‌تونم. متأسفم.»

«خواهش می‌کنم...»

خیلی محکم می‌گوید: «باقی شب خوش بگذره.» و راهش را می‌کشد و می‌رود.

با دست‌های معلق توی هوا، سر جایم می‌ایستم، از سوز شبانگاهی لرزم می‌گیرد و سرتاپایم به رعشه می‌افتد.

نمی‌گذارم این فرصت از دست برود. باید جلویش را بگیرم. باید به‌خاطر سم این کار را بکنم. ولی آن مرد دارد برای همیشه می‌رود.

نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «اون مُرده! مُرده!» این کلمه‌ها گلویم را به درد می‌آوردند. وقتی می‌فهمم راست‌راستی این حرف را زده‌ام، دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم: «واسه همین نتونست بیاد. واسه همین الان اینجا نیست. چون مُرده. چند هفته پیش مُرد.»

اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود و بغض گلویم را می‌گیرد. مدت‌هاست این‌جور حرف‌ها را از زبان خودم نشنیده‌ام. شاید چون دیگر باورشان نداشتم.

مرد سر جایش می‌ایستد. برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. چند لحظه در سکوت می‌گذرد و بعد می‌گوید: «گفتی اسمش سم بود؟»

بی‌صدا سر تکان می‌دهم که بله، دستی به گونه‌هایم می‌کشم و سعی می‌کنم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

«اون‌وقت گیتار می‌زد؟»

با صدای گرفته می‌گویم: «بله.»

به طرفم می‌آید و دستش را دراز می‌کند که سی‌دی را بگیرد. «باشه پس. گوش می‌دم.»

«خیلی ازتون ممنونم.»

سی‌دی را به طرفش دراز می‌کنم، ولی بار موفق نمی‌شود از دستم درش بیاورد. خیلی محکم نگهش داشته‌ام.

نگاهم می‌کند: «مشکلی هست؟»

می‌گویم: «همین... همین الان یادم اومد این تنها نسخه‌ایه که دارم. وسایل زیادی ازش برام نمونده.»

سی‌دی را ول می‌کند. می‌گوید: «بهت می‌گم چی‌کار کنی، چرا واسه‌م ایمیلش نمی‌کنی؟ این‌جوری منم گمش نمی‌کنم و جوابت رو می‌دم.» کیف پولش را درمی‌آورد و کار ویزیتش را می‌دهد دستم. «فعلاً خداحافظ.»

تماشایش می‌کنم که توی پارکینگ ناپدید می‌شود. برنمی‌گردم داخل. سی‌دی را محکم توی دستم نگه داشته‌ام. اصلاً نمی‌توانم ولش کنم. سی‌دی مزخرف. درست مثل فانوس. می‌خواستم بی‌خیال همه‌چیز بشوم، ولی حتی نمی‌توانم از این سی‌دی بگذرم. چطوری می‌خواهم بی‌خیال سم بشوم؟

چیزی روی زمین افتاده. نگاهی به زیر پایم می‌اندازم و گل سرخ تریستان را می‌بینم. اصلاً نفهمیدم کی از دستم افتاده.

فصل هفده

میز را که می‌چینم، صدای پیانو توی اتاق می‌پیچد. رومیزی را صاف می‌کنم؛ بشقاب‌های سرامیکی یک‌شکل رویش می‌چینم و شمعی روشن می‌کنم. زیر پایم کارتن‌های مقوایی را تنگ هم چیده‌ایم. یکی را می‌گذارم روی پیشخوان و خالی‌کردن وسایل را ادامه می‌دهم. نقره‌جات کنف‌پیچ، ماگ قهوه و قاشق چوبی. بدون اینکه بفهمم آهنگ عوض می‌شود و صدای ترانهٔ باران را ببوسِ یییروما[1] فضا را پر می‌کند؛ صدای آهنگش مثل قطرات باران بهاری‌ست که نرم‌نرمک با شیروانی‌های سفالی برخورد می‌کنند. همین‌که دستگیرهٔ کشو را می‌گیرم، حس می‌کنم کسی پشت سرم ایستاده. صدای گرمش سر جا میخکوبم می‌کند، برمی‌گردم و دو جفت چشم آشنا می‌بینم. چشم‌هایم را می‌بندم و باز می‌کنم که یک‌وقت خواب نباشم، ولی می‌بینم با مهربانی به من لبخند می‌زنند...

سم آهسته می‌گوید: «چطوره به خودمون یه استراحتی بدیم...»

تازه عروسی کرده‌ایم و به آپارتمان جدیدمان آمده‌ایم. تخته‌های کف جیرجیر می‌کنند و لوله‌های آهنی دورتادور سقف کشیده شده‌اند. درست همان‌طوری که تصورش را می‌کردیم. خانه یک‌جورهایی خالی و کهنه‌ست و بازسازی می‌خواهد ولی خیلی جای پیشرفت دارد. درست مثل خودمان.

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «سم، تازه شروع کردیم و هنوز کلی کار مونده.»

سم دوباره لبخند می‌زند: «هیچ اشکالی نداره آروم‌آروم کارها رو پیش می‌بریم...»

1. Yiruma (1978-)

سم هستم: بفرمایید

صدای موسیقی باز هم به گوش می‌رسد. پشت پنجره تا چشم کار می‌کند ابر است، انگار توی آسمان شناوریم:

از پشت پیشخوان نگاهش می‌کنم: چشم‌های سیاهی که یک درجه از موهایش تیره‌ترند، لب‌های باریکی که با مهربانی لبخند می‌زنند. دست خودم نیست خوب نگاهش می‌کنم تا همهٔ جزئیات یادم بماند. پوست گندمگونش، موهای لَختش. در این لحظه غیر از خودمان به هیچ‌چیز دیگری در دنیا فکر نمی‌کنم.

سم راه می‌افتد توی خانه و دنبالش می‌روم. «خب، نظرت راجع به این خونه چیه؟»

لبخند از لبم نمی‌رود. «معرکه‌ست.»

سم نگاهی به دوروبر خانه می‌اندازد و برق چشم‌هایش از ایده‌های فراوان حکایت می‌کند. «موافقم. فقط یه کم کار می‌بره، همین.»

کف خانه کارتن‌هایی‌ست که هنوز منتظرند خالی‌شان کنیم. در فضای کوچک آشپزخانه، کتری بی‌صدا روی اجاق، کنار قوری می‌جوشد. عطر گرم زنجبیل و علف لیمو فضا رو پر می‌کند. حدود یک ساعت دیگر، چیزی برای شام آماده می‌کنم. خواروبار را خودمان می‌خریم، چون غذای حاضری گران درمی‌آید و گذشته از این‌ها غذای خانگی را ترجیح می‌دهیم.

یک‌دفعه صدای پیانو دور می‌گیرد و رشتهٔ افکارم پاره می‌شود. بعد سوزن گرامافونمان گیر می‌کند.

سم با اخم نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «بعداً درستش می‌کنم...»

می‌خندم و به‌طرف دیگر آپارتمان می‌رویم که مثلاً اتاق‌نشیمن است.

با دست به فضای خانه اشاره می‌کند و می‌گوید: «پس اینجا اتاق‌نشیمنه.» و اتاق جلوی چشممان جان می‌گیرد. «درست همین جا یه کاناپه و میز وسط می‌ذاریم؛ شاید یه تابلو هم از دیوار آویزون کنیم.»

به‌سمت دیگر اتاق اشاره می‌کنم. «بهتر نیست کاناپه رو اونجا بذاریم؟»

سم ابروهایش را در هم می‌کشد و نگاهی به آن‌طرف می‌اندازد. می‌گوید: «چه بهتر. می‌دونستم خوش‌سلیقه‌ای.»

تماشایش می‌کنم که در اتاق دور می‌زند، همه‌چیز را زیر نظر می‌گیرد و خانهٔ جدیدمان را تصور می‌کند. «می‌تونیم یه میزتحریر اینجا کنار دیوار بذاریم که روش بنویسی. واسه‌ت یه کتابخونه می‌سازم. آخه جعبه‌جعبه کتاب با خودت آوردی. می‌ذاریمش درست همون‌جا. چند تا گل‌وگیاهم می‌خوایم...»

هیجانش به من هم سرایت می‌کند و بی‌اختیار همه‌چیز را تصور می‌کنم. مثل نقاشی روی بوم سفید. سرآغازی برای سرگذشتمان. فرصتی برای شروع دوباره. وقتی آپارتمان را سروسامان می‌دهیم، دنبال کار می‌گردیم و کم‌کم پول پس‌انداز می‌کنیم. من روی نویسندگی تمرکز می‌کنم و پاییز دوباره برای کالج رید درخواست پذیرش می‌فرستم.

سم رو می‌کند به من و با مهربانی می‌پرسد: «پس از اینجا خوشت اومده، آره؟»

لبخندی تحویلش می‌دهم و می‌گویم: «بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کنی.» نگاهی به دوروبر اتاق می‌اندازم. «فقط می‌خوام همه‌چی بی‌عیب‌ونقص باشه. همون‌جور که همیشه واسه‌ش برنامه‌ریزی می‌کردیم.»

سم جلوتر می‌آید و می‌گوید: «می‌دونی جولز، آخه همیشه که نمی‌تونی همهٔ جزییات رو برنامه‌ریزی کنی. همیشه یه اتفاق‌هایی می‌افته که آمادگی‌ش رو نداریم. گاهی باید در لحظه زندگی کنی. بذار زندگی غافلگیرت کنه.»

چیزی نمی‌گویم. فقط به حرفش فکر می‌کنم.

چشم‌های سم برق می‌زند و می‌گوید: «ببین، چطوره امشب بریم بیرون؟ یه جا که موسیقی زنده داشته باشه. لازم نیست خیلی شیک باشه. یه پرس غذای ساده سفارش می‌دیم و با هم می‌خوریم. می‌دونی، یکی از اون

رستوران‌ها رو گیر می‌آریم که نون مجانی می‌ده.»

یادش می‌آورم: «ولی کلی کارتن هست که باید خالی کنیم.»

«نگران نباش. تا ابد واسه این کار وقت داریم.»

تا ابد... این کلمه‌ها مثل نسیم خنکی که از پنجره می‌وزد، مو به تنم سیخ می‌کند. به ساعت بالای در ورودی نگاه می‌کنم. قبلاً متوجهش نشده بودم. عقربه ندارد. آن بیرون هنوز چیزی به‌جز ابرهای روشن دیده نمی‌شود. از خودم می‌پرسم، آن بیرون چند وقت است که خورشید غروب کرده؟

صدای سم من را به خودم می‌آورد. «چیزی شده؟»

چند باری چشم‌هایم را بازوبسته می‌کنم. «نه. یعنی گمون نکنم.»

«پس نظرت چیه بریم بیرون؟»

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم و به پیشنهادش فکر می‌کنم. «به نظرم اولین شبیه که توی این خونه‌ایم. شاید بهتر باشه جشن بگیریم.»

«عالیه.»

دنبال حرفم را می‌گیرم: «البته به‌شرطی که اول چند *تا* کارتن خالی کنیم.»

سم می‌خندد و می‌گوید: «قبوله.» بعد کارتنی را از روی زمین برمی‌دارد. «این قراره کجا بره؟»

«اتاق‌خواب. ولی شکستنی توشه. پس مواظب باش.»

«کجای کاری، من رو توی خونه *مواظب* صدا می‌کنن.»

برایش قیافه می‌گیرم. پاورچین‌پاورچین راه می‌افتد و ته راهرو غیبش می‌زند.

بعد رفتنش دوباره نگاهی به اتاق‌نشیمن می‌اندازم تا تصمیم بگیرم سراغ چه‌کاری بروم. در روشنایی پنجره، کارتن کوچکی کنج خانه به چشمم

می‌خورد. به‌دلیلی نامعلوم، برخلاف بقیهٔ کارتن‌ها چیزی رویش ننوشته. لابد سم فراموش کرده بنویسد. اول آن را می‌آورم روی پیشخوان و بازش می‌کنم. وسایل سم بی‌نظم‌وترتیب داخلش ریخته شده. چند تا از تی‌شرت‌هایش را بیرون می‌آورم و روی میز تا می‌زنم. چیزهای دیگری هم توی جعبه هست. چند تا صفحهٔ موسیقی و عکس، دسته‌ای کارت تبریک تولد و نامه و چیز دیگری که سر جا میخکوبم می‌کند: یکی از نگهدارنده‌های کتابی که به من داده. چند دقیقه‌ای به نگهدارنده و بقیهٔ وسایل روی میز زل می‌زنم. دیدنشان کنار هم حس آشنایی دارد. مثل تکه‌های پازل. وقتی دوباره وارسی‌شان می‌کنم، قطعه‌ها کنار هم جفت‌وجور می‌شوند و برق از سرم می‌پرانند. *امکان نداره*، مگه نه؟ باید چیز دیگری هم توی این جعبه باشد. لازم نیست نگاه کنم تا بفهمم چیست. آهسته دستم را توی جعبه می‌برم و درش می‌آورم. چند دقیقه‌ای نگاهش می‌کنم. همان جعبه‌ای‌ست که چند هفته پیش دور انداختم.

همان‌جا می‌ایستم و دست می‌کشم به جعبه که ناگهان صدای گرامافونمان بلند می‌شود و من را از جا می‌پراند. آهنگی به گوش می‌رسد که قبلاً پخش نمی‌شد، چیزی که برایم ناآشناست. وقتی غژغژ گرامافون درمی‌آید و صدایش بالا می‌رود، می‌دوم که خاموشش کنم. به‌محض اینکه سوزن را از روی صفحه بلند می‌کنم، حس می‌کنم پشت سرم شمع‌ها خاموش می‌شوند و اتاق در سکوت فرو می‌رود. نور خورشید از پشت پنجره محو می‌شود و آپارتمان را تاریک می‌کند. برمی‌گردم و می‌بینم چیزی روی میز نیست. دوروبر اتاق را که نگاه می‌کنم، کارتن‌ها هم غیبشان زده، از جمله همان کارتنی که وسایل سم تویش بود؛ آپارتمان خالی‌ست. این‌همه چیز کجا رفت؟

«سم؟»

چند باری صدایش می‌زنم، ولی جوابی نمی‌آید. هنوز اینجاست یا نه؟ راه می‌افتم سمت اتاق تا دنبالش بگردم. راهرو طولانی‌تر از چیزی‌ست که یادم می‌آید و انگار هرچه راه می‌روم بیشتر و بیشتر کش می‌آید. در کمال تعجب،

سم هستم، بفرمایید

دو طرفش هیچ دری نیست، فقط تهِ تهِ راهرو دری به چشم می‌خورد. روی در پر از برچسب است، درست مثل همان‌هایی که سم به در اتاق‌خواب خانه‌شان زده بود. دستگیره را می‌چسبم، نفس عمیقی می‌کشم و آن را می‌چرخانم. در را که باز می‌کنم چند تایی برگ درخت توی راهرو می‌ریزد و پشت‌بندش نسیم آشنایی می‌وزد.

پا می‌گذارم بیرون در، علف‌های بلند زیر کفشم خم می‌شوند و خودم را وسط کشتزارهای طلایی می‌بینم. هوا را نفس می‌کشم و عطر جو در مشامم می‌پیچد. اینجا کمی عوض شده، آسمان گرفته است. لرزشی عجیب را زیر پایم حس می‌کنم. باد شدیدی نوک علف‌ها را خم می‌کند و کم مانده ساقه‌هایشان را بشکند. صدای هیچ جیرجیرکی نمی‌آید، فقط صدای غرش از جایی در اعماق زمین، لحظه‌لحظه بلندتر می‌شود. ابرهای بیشتری از راه می‌رسند و اولین قطره‌های باران را روی پوستم حس می‌کنم. در دوردست، بر فراز رشته‌کوه‌های اطراف، رعدوبرق می‌زند. طوفانی در راه است و انگار باید تنهایی با آن روبه‌رو شوم.

سم دیگه اینجا نیست. شاید هیچ‌وقت نبوده.

***

همیشه عادت داشتم توی خیالاتم سیر کنم. ساعت‌ها توی ذهنم، برای آینده نقشه می‌کشیدم و ده سال بعدم را تصور می‌کردم که کالج را تمام کرده‌ام، توی آپارتمانی در شهر زندگی می‌کنم و کارم نویسندگی‌ست. جزئیات باقی عمرم را تصور می‌کنم: وسایل برقی آشپزخانه‌ام، عنوان داستان‌هایی که منتشر می‌کنم، سفرهایی که می‌روم و کسی که توی این زندگی همراهم است. ولی بعد نامهٔ عدم‌پذیرش از راه می‌رسد، کسی را که همهٔ زندگی‌ت بود، از دست می‌دهی و خودت را سرگردان، اول خط می‌بینی. دیگر نمی‌خواهم خیال‌بافی کنم، چون خیال‌بافی درمورد سم وجودم را سرشار از این امید واهی می‌کند که هنوز می‌توانیم با هم باشیم و آینده‌ای روشن در انتظارمان است تا اینکه واقعیت ناگهان مثل طوفان از راه می‌رسد و این خیالات را از

سرم می‌پراند.

سم هیچ‌وقت برنمی‌گردد. ولی در کمال تعجب هنوز منتظرش هستم. نمی‌دانم چند تا مکالمهٔ تلفنی برایمان مانده ولی شمارش معکوس آغاز شده. امروز صبح نگاهی به فهرست مکالمات یادداشتی‌ام انداخته‌ام و حرف‌هایمان را مرور کرده‌ام که اوضاع دستگیرم شود. از وقتی گذاشتم با میکا حرف بزند، فهمیدم هر بار مکالمه‌مان کوتاه‌تر می‌شود و صدای خش‌خش زودتر به گوش می‌رسد. چند *تا تماس* دیگه مونده *تا از* دستت بدم؟ وقتی هنوز سؤالات دیگرمان بی‌جواب مانده، سخت است نگران این‌یکی باشی. *این* فرصت دوباره *واسه* چیه؟ فقط *واسه خداحافظی*؟ یعنی فقط برای این دوباره با هم ارتباط برقرار کرده‌ایم که از هم جدا شویم؟ سم می‌گفت باید قدر همینی که هست را بدانیم، ولی دست خودم نیست همه‌اش فکر می‌کنم دلیلی دارد که دوباره با هم ارتباط برقرار کرده‌ایم؛ اما آن‌قدر زمان کمی باقی مانده که شاید هیچ‌وقت به جواب نرسم.

هر بار تلفن را قطع می‌کنیم، حس می‌کنم به آخر خط نزدیک‌تر می‌شویم. بااینکه انتظارش را داشتم، باز دلم به درد می‌آید. *دارم* دوباره *از* دستش می‌دم؟ وقتی رفت چی*کار* می*خوام* بکنم؟ کاش چرخ زمان محض خاطر ما هم که شده، از شتاب می‌افتاد. کاش می‌شد توی دستگاهی، سکه‌ای، چیزی بیندازم و برای خودمان باز هم وقت بخرم. کاش می‌شد این مکالمه‌های آخری را تا هروقت که می‌شد ذخیره کنم تا ارتباطمان قطع نشود. کاش می‌شد کاری کنم از پیشم نرود؛ هر کاری.

در مکالمهٔ قبلی‌مان سم می‌گفت: «همه‌چی روبه‌راه می‌شه. هنوز فرصت داریم. تا وقتی خداحافظی نکردیم جایی نمی‌رم، باشه؟»

«ولی اگه هیچ‌وقت آمادگی‌ش رو پیدا نکنم، چی؟»

«این رو نگو جولی. یه زندگی طولانی در پیش داری. کلی چیز هست که باید بهشون امیدوار باشی و سرنوشت محشری در انتظارته، این رو می‌دونم.»

«تو چی؟»

«منم روبه‌راه می‌شم. لازم نیست نگرانم باشی.»

جواب‌هایش همیشه گنگ است. فهمیده‌ام نباید به‌زور از او حرف بکشم. می‌دانم کارهایش بی‌دلیل نیست.

قبل از اینکه گوشی را بگذاریم می‌گویم: «یه قولی بهم بده.»

«چی؟»

«اینکه هر چی هم که بشه، کارمون اینجا تموم نمی‌شه و یه روزی دوباره با هم ارتباط برقرار می‌کنیم.»

سکوت.

دوباره از او می‌خواهم: «بهم قول بده سم.»

«متأسفم جولز. بااینکه خیلی دلم می‌خواد ولی نمی‌تونم همچین قولی بهت بدم.»

همان جوابی که انتظار داشتم. ولی هنوز احساس خلأ می‌کنم.

«پس یعنی می‌گی، بعد خداحافظی، راست‌راستی همه‌چی تموم می‌شه؟ و دیگه نمی‌تونم باهات حرف بزنم؟»

سم می‌گوید: «این‌جوری بهش فکر نکن. این فقط یه شروع دوباره‌ست، مخصوصاً واسه تو و کلی از این فرصت‌ها پیش روته.»

«تو چی؟ بعدش دیگه می‌ری؟»

«راستش رو بخوای... نمی‌دونم. ولی مطمئنم مشکلی پیش نمی‌آد. دست‌کم این قول رو می‌تونم بهت بدم. پس نگران نباش، خب؟» و بعد سر بزنگاه خش‌خش‌ها شروع می‌شوند. «گمونم خیلی زود وقت رفتن برسه...»

گوشی را توی دستم فشار می‌دهم. «الان کجایی؟»

«بازم نمی‌تونم بگم. متأسفم.»

می‌پرسم: «دست‌کم می‌تونی بگی چی می‌بینی؟»
چند لحظه طول می‌کشد تا جواب بدهد.
«کشتزار. کشتزار بی‌انتها.»

***

توی بزرگراه به‌طرف سیاتل می‌رانیم و نم‌نم باران روی شیشهٔ جلو می‌نشیند. بر فراز دریاچهٔ واشنگتن، از پل یادگار لِیسی و. مِرو[1] رد می‌شویم، چشم‌انداز کوه‌ها پشت سرمان محو می‌شود و جایش را به آسمان‌خراش‌های سیمانی می‌دهد که کنار آبی اقیانوس تنگ هم نشسته‌اند. قرار نبود به این زودی‌ها برگردم اینجا. امیدوار بودم کل آخر هفته را از تختخوابم جم نخورم و توی لپ‌تاپم سریال تماشا کنم. سفر به بارانداز، فکر یوکی بود. می‌خواست قبل از فارغ‌التحصیلی‌مان و بازگشت اجباری‌اش به ژاپن، اینجا را ببیند. اولش که پرسید همراهش می‌آیم یا نه، گفتم نمی‌توانم. این اواخر تودار شده‌ام. از دو هفته پیش که جشنوارهٔ فیلم برگزار شد، دل‌ودماغ رفت‌وآمد با دیگران را ندارم. از طرفی، رِیچل پنج‌شنبه سرما خورد و از تصور اینکه یوکی تنهایی با اتوبوس برود و توی شهر گم بشود، دچار عذاب‌وجدان می‌شدم. این شد که تصمیم گرفتم همراهش بروم. دیروز سر ناهار که به او خبر دادم، الیویا هم خودش را دعوت کرد و پیشنهاد داد با ماشین ما را برساند. حتی جی را راضی کرد جلسهٔ هفتگی باشگاه محیط‌زیستش را بپیچاند و با ما بیاید.

هندزفری‌ام را توی گوشم می‌گذارم و از پنجره به بیرون زل می‌زنم. با همهٔ این‌ها، شاید کمی دوری از النزبرگ همان چیزی باشد که احتیاج دارم.

شنبه صبح، ترافیک سنگین نیست و زود می‌رسیم تا صبحانه را در اسکله بخوریم. همین‌که باران بند می‌آید، چهارنفری در امتداد بارانداز قدم می‌زنیم و هرازگاهی جلوی دکهٔ سوغات‌فروشی می‌ایستیم و دنبال جاسوئیچی اسمان می‌گردیم. وقتی بقیه به راهشان ادامه می‌دهند تا سری به غرفه‌های

1. Lacey V. Murrow Memorial Bridge

سرپوشیدهٔ بازار پایک پلیس[1] بزنند، موقتاً از جاذبه‌های گردشگری فاصله می‌گیرم و نیمکت دنجی گیر می‌آورم تا کمی تنها باشم.

به آب که زل می‌زنم، کشتی تجاری‌ای در امتداد بارانداز پیش می‌رود و موج‌های کوچکی را به صخره‌ها می‌کوبد. عصر خنکی در اسکلهٔ مرکز شهر سیاتل است. هوای تازه و نمکی را نفس می‌کشم و آرام‌آرام بیرون می‌دهم. مدتی می‌شود عطر اقیانوس در مشامم نپیچیده. حس عجیبی‌ست که بعد این‌همه وقت دوباره برگردی اینجا. یادم رفته بود یک نگاه به آب کافی‌ست تا احساس تنهایی کنی.

کاش سم اینجا پیشمان بود. دنیا بدون سم، سوت‌وکور به نظر می‌رسد. از آخرین صحبتمان، بیشتر از یک هفته می‌گذرد. کاش می‌شد برای یک لحظه هم که شده به او زنگ بزنم تا فقط صدایش را بشنوم تا بفهمم هنوز آنجاست. شاید آن‌وقت، عوض اینکه لحظه‌به‌لحظه یادش بیفتم، بتوانم از گردشمان لذت ببرم. گوشی‌ام را روی زانویم می‌گذارم و هرازگاهی نگاهی به آن می‌اندازم. این‌جوری یادم می‌افتد، حتی وقتی از هم بی‌خبریم، هنوز با هم در ارتباطیم. از خودم می‌پرسم خارج از النزبرگ هم آنتن داریم یا نه. مطمئن نبودم سفر به اینجا و به‌خطرانداختن ارتباطمان، فکر خوبی باشد. ولی چون این روزها ناچار فاصلهٔ مکالماتمان زیاد شده، می‌دانستم به‌هرحال این آخر هفته نمی‌توانم با او حرف بزنم. هرچه باشد، یکی‌دو روز بیشتر اینجا نمی‌مانیم. دست‌کم باید سعی کنم سفر خوش بگذرد و با بقیه وقت بیشتری بگذارنم. ولی سخت‌تر از چیزی‌ست که فکرش را می‌کردم.

بعد از مدتی کسی به نیمکت نزدیک می‌شود.

«می‌شه بشینم اینجا؟»

نگاهی به یوکی می‌اندازم. سینی یک‌بارمصرف با دو لیوان قهوه دستش است. کاپشنم را از روی نیمکت برمی‌دارم و برایش جا باز می‌کنم. کنارم می‌نشیند و سینی را به طرفم هل می‌دهد.

---

1. Pike Place Market

گرمای قهوه را توی دستم حس می‌کنم. «ممنون. ولی لازم نیست واسه‌م چیزی بخری.»

یوکی به آب زل می‌زند و می‌گوید: «به نظرم حالا که مجبورت کردم این‌همه راه رو باهامون بیای، کمترین کاریه که از دستم برمی‌آد.» و به من نگاه می‌کند. «انگار سفر بهت خوش نگذشته.»

به گوشی‌ام زل می‌زنم و عذاب‌وجدان می‌گیرم. بی‌بروبرگرد تنها کسی نیست که فهمیده. می‌گویم: «ببخشید، خیلی دل‌ودماغ ندارم. ولی خوشحالم که با شما بچه‌ها اومدم بیرون. فقط کلی فکروخیال توی سرم هست.»

«به چی فکر می‌کنی؟»

آهی می‌کشم و جواب می‌دهم: «همون چیزهای همیشگی...»

دوباره به آب خیره می‌شویم. چند کاکایی[1] بالای سرمان جیغ می‌کشند. بعد از کمی سکوت یوکی می‌پرسد: «باز از همون کابوس‌ها می‌بینی؟»

یاد بلوری می‌افتم که هنوز پیش خودم نگه می‌دارم. توی جیب کیفم جایش امن‌وامان است. هیچ‌وقت بدون آن از خانه بیرون نمی‌روم. «راستش دیگه نه. گمونم چیزی که بهم دادی شرّشون رو کم کرد.»

«خوشحالم که به دردت خورد.»

قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کنم و می‌گذارم گلویم را گرم کند. نمی‌شود دلیل واقعی ناراحتی‌ام را به یوکی بگویم. اینکه چطور هنوز هم آینده‌ای را با سم تصور می‌کنم. بااینکه می‌دانم این تلفن‌ها تا ابد دوام ندارند. انگار نمی‌توانم بی‌خیال ارتباطمان بشوم، هرچند همین حالایش هم ضعیف شده. همه‌اش یاد حرف میکا، در شب جشنواره می‌افتم. در مورد چسبیدنم به سم.

«این اوضاع، نه به نفع توئه و احتمالاً نه به نفع سم.»

گفت‌وگویمان را توی ذهنم مرور می‌کنم. دقیقاً منظورش از این حرف چه بود؟ یعنی با کش‌دادن ماجرا دارم به سم صدمه می‌زنم؟ دارم از چیزی دور

---

۱. نوعی پرنده. و.

نگهش می‌دارم؟ بااینکه خیلی برایم عزیز است ولی نمی‌خواهم بیشتر از این به‌زور نگهش دارم. مخصوصاً اگر می‌خواهد برود، حالا هرکجا که هست. سم هم حق انتخاب دارد. هرچه باشد، اولش این سم بود که جواب تلفنم را داد. بعد از چند دقیقه رو می‌کنم به یوکی. «یادته راجع به کابوس‌هام چی گفتی؟ منظورم اون‌هاییه که راجع به سم بودن. اینکه باید نقطهٔ مقابلش رو دنبال کنم تا تعادل رو برقرار کنم...»

یوکی سر تکان می‌دهد که بله. «یادمه.»

می‌گویم: «به حرفت فکر کردم.» دوباره به گوشی‌ام زل می‌زنم و محکم نگهش می‌دارم. «گمونم حالا دیگه واضحه معنی‌ش چیه. معنی‌ش اینه که دیگه نباید به سم فکر کنم؛ که باید بی‌خیالش بشم و به زندگی خودم برسم.» آه عمیقی می‌کشم. «کاش انقدر بهم سخت نمی‌گذشت.»

یوکی نگاهش را از من می‌گیرد، انگار به حرفم فکر می‌کند. بعد از چند لحظه می‌گوید: «می‌دونی به نظرم حتی اگه با تمام وجودت بخوای هم، نمی‌تونی بی‌خیال سم بشی.»

«منظورت چیه؟»

«می‌خوام بگم، سم هنوزم بخش مهمی از زندگی‌ته، مگه نه؟ شاید به‌ظاهر رفته باشه، ولی همیشه بخشی از وجودش همراهته. می‌دونم زمانی که با سم گذروندی خیلی کوتاه‌تر از چیزی بود که می‌خواستی ولی اون دوران مشترک چیزی نیست که بتونی پسش بدی. بی‌خیال شدن به این معنی نیست که فراموش کنی. معنی‌ش اینه که باید بین قدم‌گذاشتن توی مسیر زندگی و نگاه گاه‌وبی‌گاه به گذشته، تعادل برقرار کنی و آدم‌های زندگی‌ت رو فراموش نکنی.»

غرق در فکر، دوباره به آب زل می‌زنم. کاش می‌دانست اوضاعم چقدر فرق می‌کند. من تنها کسی هستم که به‌ناچار دوباره سم را از دست می‌دهم.

یوکی دست روی دستم می‌گذارد. «می‌دونم هنوزم واسه‌ت سخته.

یلی خوشحالم که تصمیم گرفتی امروز بیای. خوشحالم که بار با هم وقت
ی گذرونیم.»
لبخند می‌زنم. «منم خوشحالم.»
از سمت چپمان صدای سوت کسی بلند می‌شود و هر دو از روی نیمکت
گاهی می‌اندازیم. جی و الیویا، بامیه به‌دست جلوی نردهٔ اسکله ایستاده‌اند.
ین اواخر همیشه با هم‌اند. جرقه‌ای بینشان حس می‌کنم.
الیویا برایمان دست تکان می‌دهد. «بامیه گرفتیم!»
جی داد می‌زند: «برگردین بیاین! اینجا شیر دریایی هست.»
من و یوکی پوزخندی ردوبدل می‌کنیم.
یوکی می‌گوید: «می‌دونی، خیلی کیف می‌کنم این دو تا رو با هم می‌بینم.»
«منم همین‌طور.»

بالاخره آسمان صاف می‌شود و بقیهٔ روز را روی بارانداز می‌گذرانیم. بعد از ناهار و خرید شمع می‌رویم آکواریوم که سمور آبی، حیوان محبوب الیویا را ببینیم. به پیشنهاد جی، برای یادگاری از این سفر، کلاه‌های یک‌جور می‌خریم و موقع قدم‌زدن توی پارک مجسمه‌ها سرمان می‌کنیم. چون برای قایق‌سواری خیلی دیر شده، می‌رویم اسکلهٔ ۵۷ و چرخ‌وفلک سوار می‌شویم. از ارتفاع دویست پایی که به منظرهٔ پیش رویمان نگاه می‌کنم، یاد سم می‌افتم و خاطرهٔ کارناوال گرمی‌بخش وجودم می‌شود.

***

آن شب وقتی بقیه برمی‌گردند خانه، تصمیم می‌گیرم در سیاتل بمانم و بقیهٔ تعطیلات آخر هفته را با پدرم بگذرانم. هفته‌هاست که از من می‌خواهد به دیدنش بروم. به‌محض اینکه می‌آید دنبالم و از ماشین پیاده می‌شود، اشک توی چشمم حلقه می‌زند. یادم رفته بود چقدر دلم برایش تنگ شده. همیشه بلد است بدون سین‌جیم، حال آدم را بهتر کند. حتی به مامانم زنگ زد و پرسید می‌شود از مدرسه غیبت کنم تا یک روز دیگر را هم با هم بگذرانیم.

همهٔ کارهای موردعلاقه‌ام را انجام می‌دهیم: توی محلهٔ قدیمی‌مان، پورتج بی[1]، پنکیک می‌خوریم، در میدان پایونیر قهوهٔ چکه‌ای می‌نوشیم و سری به کتاب‌فروشی‌های موردعلاقه‌ام در خیابان دهم می‌زنیم. همه‌چیز به کنار، دور شدن از النزبرگ درست همان چیزی بود که لازم داشتم. هنوز هرازگاهی به سم فکر می‌کنم ولی خاطرات متعادل‌ترند و می‌گذارند نفسی بکشم. بااینکه سم اینجا نیست، هنوز همه‌جا می‌بینمش و برای اولین بار از این فکر آرامش می‌گیرم.

***

اواخر غروب دوشنبه به ایستگاه اتوبوس می‌رسم. مامانم هنوز توی دانشگاه کلاس دارد، برای همین باید چند ساعتی منتظر بمانم تا بیاید دنبالم. کیفم را می‌گذارم زمین و نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. حالا که برگشته‌ام النزبرگ حتماً دوباره می‌توانم به سم زنگ بزنم. از آخرین مکالمه‌مان ده روز گذشته. از اولین باری که گوشی را برداشت، طولانی‌ترین مدتی‌ست که با هم حرف نزده‌ایم. از وقتی ارتباطمان قطع شد، من و سم تماس‌هایمان را از چند روز قبل برنامه‌ریزی می‌کنیم، هر بار یک تماس؛ دست‌برقضا، قرار بعدی‌مان امروز است. تاریخش را توی دفتر یادداشتم علامت زده‌ام. می‌خواستم منتظر بمانم تا برگردم اتاقم ولی بعد از این‌همه دوری، دل توی دلم نیست که از سم خبر بگیرم.

اعلان جدیدی روی گوشی‌ام ظاهر می‌شود. ایمیلی از طرف کسی که اسمش به گوشم آشناست. ایمیل را باز می‌کنم و قبل از هر چیز متنش را می‌خوانم.

جولی عزیز،

ببخشید که این‌قدر طول کشید جوابت رو بدم. امروز صبح آهنگ‌هایی رو که واسم فرستادی، گوش کردم. باید باهات روراست باشم. یکی دو

1. Portage Bay

تاش محشر بود. سم یه موسیقی‌دان نابغه بوده. می‌دونست چه‌جوری آهنگ رو دربیاره. همچین استعدادی کم پیدا می‌شه. تعارف نمی‌کنم، حقیقته. واقعاً آدم خاصی بوده. بازم بابت اتفاقی که افتاده متأسفم.
عجب فقدان دردناکی.

بگذریم، پیش‌دستی کردم و ایمیلت رو واسه گری و یکی دو تا از بچه‌های گروه فرستادم (چون می‌دونستم طرفدار پروپاقرصشونین). امیدوارم از نظرت اشکالی نداشته باشه. اگه باهام تماس گرفتن، خبرت می‌کنم. همه‌شون خوشحال می‌شن بدونن همشهری‌شون هستی.

امیدوارم کارها خوب پیش بره. هر کاری داشتی، ذر خدمتم.

مراقب خودت باش،

مارکوس

کم مانده نفسم بند بیاید و دوباره ایمیل را می‌خوانم. مارکوس گراهام، مدیربرنامهٔ اسکریمینگ تریز. همان مردی که سر اکران فیلم تریستان دیدم. بعد از جشنواره که برایش ایمیل فرستادم، اصلاً انتظار نداشتم جوابم را بدهد. باورم نمی‌شود من را یادش مانده‌ا و مهم‌تر از آن: عاشق موسیقی سم شده‌ا گفته سم نابغه بوده‌ا!

باید به سم زنگ بزنم و همین الان بهش بگم.

شماره را که می‌گیرم، دست‌هایم از هیجان می‌لرزد. طبق معمول تا صدای بوق بلند می‌شود، نفسم را حبس می‌کنم. مدتی طول می‌کشد ولی بالاخره گوشی را برمی‌دارد.

سم می‌گوید: «انگار یه عمر طول کشید تا زنگ بزنی. دلم برات تنگ شده.»

صدایش مثل پرتوی آفتابی که به اتاق می‌تابد، گرمابخش وجودم می‌شود.

می‌گویم: «منم دلم برات تنگ شده بود. باروت نمی‌شه همین الان چه

اتفاقی افتاد. مارکوس گراهام رو یادته؟ مدیربرنامهٔ اسکریمینگ تریز؟»

«معلومه، چطور مگه؟»

«چند هفته پیش توی جشنوارهٔ فیلم دیدمش. چند تا از آهنگ‌هات رو واسه‌ش فرستادم. تازه جواب ایمیلم رو داده. باید برات بخونمش...»

ایمیل را برایش می‌خوانم. آنجاهایی که مارکوس می‌گوید عاشق آهنگ‌ها شده، سم خیلی بااستعداد بوده و همهٔ این‌ها را برای بقیهٔ اعضاء گروه فوروارد کرده، بغضم می‌گیرد. «باورت می‌شه سم؟ گفت فرستاده‌تش واسه گری! پس لابد واسه مارک هم فرستاده. فکرش رو بکن، شاید همین الان دارن به آهنگ‌هات گوش می‌کنن. وای خدای من... شایدم دارن راجع بهت حرف می‌زنن! توی فکرم از کدوم آهنگ بیشتر از همه خوششون می‌آد...»

سم به حرف‌هایم گوش می‌دهد و چیزی نمی‌گوید.

«نظرت چیه؟ یه چیزی بگو!»

سم می‌پرسد: «چرا بهم نگفتی آهنگ‌هام رو فرستادی واسه‌ش؟»

می‌گویم: «آخه مطمئن نبودم جوابم رو بده. نمی‌دونستم راست‌راستی گوش می‌کنه یا نه.»

«ولی گمونم بهت گفتم این کار رو نکنی.»

جوابش غافلگیرم می‌کند و چند لحظه‌ای ساکت می‌مانم. «من که نرفتم دنبالش. یه‌جورهایی یهویی پیش اومد. چرا از دستم ناراحتی؟ سم... این‌ها اسکریمینگ تریزن. مارکوس گراهام گفته تو...»

سم می‌پرد وسط حرفم. «مهم نیست چی گفته. چرا باز داری این کارها رو می‌کنی، جولی؟ درباره‌ش حرف زدیم و بااینکه بهت گفتم دیگه فایده‌ای نداره، باز ول‌کن آهنگ‌ها و زندگی‌م نیستی. چرا نمی‌تونی این واقعیت رو قبول کنی که...»

«که چی؟ تو مُردی؟»

سکوت. به‌زحمت آب دهانم را قورت می‌دهم و منتظر جوابش می‌مانم. وقتی حس می‌کنم قرار نیست چیزی بگوید، با لحن تندتری دنبال حرفم را می‌گیرم. «قبولش کردم. چند وقتی هست قبول کردم.»

سم می‌گوید: «این‌جوری به نظر نمی‌آد. انگار نمی‌تونی این فکر رو از سرت بیرون کنی که شاید یه روز برگردم. از وقتی دوباره با هم حرف می‌زنیم به نظر می‌آد دیگه نمی‌تونی ولم کنی برم. خیلی نگرانم که...»

یک‌دفعه از کوره در می‌روم و می‌گویم: «چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی و بذار بهت یادآوری کنم از اول این خودت بودی که گوشی رو برداشتی.»

«خب، شاید نباید این کار رو می‌کردم.»

یکه می‌خورم. با این حرف، هر دویمان در سکوت فرومی‌رویم. تلفن را محکم توی دستم فشار می‌دهم و مثل مجسمه سر جایم می‌ایستم. باورم نمی‌شود همچین حرفی زده باشد. می‌خواهم جوابش را بدهم ولی زبانم بند آمده.

سم می‌آید بگوید: «ببخشید. منظوری نداشتم. لطفاً...»

قبل از اینکه حرفش تمام بشود، گوشی را می‌گذارم. چون دلم نمی‌خواهد عذرخواهی‌اش را بشنوم. هاج‌وواج از اتفاقی که بینمان افتاده، زل می‌زنم به سنگ‌فرش خیابان. اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود، ولی زیر بار گریه نمی‌روم. الان نه. می‌خواهم بروم خانه. دیگر نمی‌خواهم توی ایستگاه اتوبوس منتظر بمانم.

کیفم را از روی زمین برمی‌دارم. ولی قبل از اینکه راه بیفتم، گوشی توی دستم می‌لرزد و بااینکه صدایش را بسته‌ام، زنگش به گوش می‌رسد. آخرین باری که این اتفاق افتاد، سم پشت خط بود. ولی توافق کردیم دیگر زنگ نزند چون اگر گوشی را برندارم، ارتباطمان قطع می‌شود.

نگاهی به صفحهٔ گوشی می‌اندازم. درست مثل دفعهٔ قبل، شماره ناشناس

است. برای همین جواب می‌دهم.

می‌پرسم: «چی‌کار داری؟»

بعد از مکث کوتاهی سم به حرف می‌آید. تا دهان باز می‌کند، بغض را توی صدایش می‌شنوم. می‌گوید: «ببخشید، ولی گمونم به کمکت احتیاج دارم.»

«سم، چه مشکلی پیش اومده؟»

آه می‌کشد. می‌گوید: «نمی‌دونم چطوری توضیحش بدم. ولی مربوط به خونواده‌مه. به دلم بد افتاده. قبلاً هیچ‌وقت همچین حسی نداشتم. این روزها خبری ازشون داری؟»

عذاب‌وجدان دوباره سراغم می‌آید. چون از وقتی سم مُرده با خانواده‌اش حرف نزده‌ام. خجالت می‌کشم جواب سؤالش را بدهم. «نه، چند وقتیه ازشون بی‌خبرم. معذرت می‌خوام.»

بینمان سکوت برقرار می‌شود.

سم می‌پرسد: «به نظرت می‌تونی یه کاری واسه‌م بکنی؟»

«معلومه. هر چی که باشه.»

«اگه می‌شه عوض من یه خبری از خونواده‌م بگیر... یا مثلاً ببین میکا چیزی می‌دونه یا نه.»

«فکر می‌کنی مشکلی پیش اومده؟»

«نمی‌دونم. از ته دلم امیدوارم چیزی نباشه.»

«بذار همین الان دست به کار می‌شم.»

همین‌که تلفن را قطع می‌کنیم، به میکا پیام می‌دهم و می‌پرسم مشکلی پیش آمده یا نه. در جا جوابم را می‌دهد.

مربوط به جیمزه. کلاً مدرسه نرفته. فکر می‌کنیم فرار کرده. همه رفتن بیرون دنبالش. اگه پیداش کردیم بهت خبر می‌دم.

دوباره به سم زنگ می‌زنم و این خبر را به او می‌دهم.

سم می‌پرسد: «هیچ سرنخی دارن که کجاست؟»

می‌گویم: «گمون نکنم. میکا چیزی نگفت.»

«لعنتی، ای کاش اونجا بودم، شرط می‌بندم هیچ‌کس نمی‌دونه کجا دنبالش گرده.»

می‌گویم: «به نظرت کجا ممکنه باشه؟ کمک می‌کنم دنبالش بگردیم.»

«یه دوجین جا هست...»

«دونه‌دونه‌شون رو می‌گردیم.»

«بذار فکر کنم...» از صدایش نگرانی می‌بارد.

«همه‌چی درست می‌شه سم. پیداش می‌کنیم.»

جاهایی را که سم اسم می‌برد روی تکه‌کاغذی یادداشت می‌کنم و دوباره به میکا پیام می‌دهم. او هم ماشین بابایش را برمی‌دارد، می‌آید دنبالم و دوتایی راه می‌افتیم دنبال جیمز. من و میکا جاهای توی فهرست را بر اساس فاصله‌شان از هم، به دو دسته تقسیم می‌کنیم. ازآنجایی‌که من نیمهٔ شمالی شهر را می‌گردم، میکا نزدیک سینما پیاده‌ام می‌کند و دوان‌دوان راه می‌افتم. به مغازهٔ کتاب‌های مصور، رستوران سواره‌رو، دونات‌فروشی و همهٔ جاهای اینشان، سر می‌زنم. وقتی می‌فهمم جیمز توی شهر نیست، بدوبدو می‌روم سمت دریاچه که ببینم آنجاست یا نه، ولی اثری از جیمز نیست. درنتیجه به گشتن ادامه می‌دهم. تا تپهٔ یادبود کلی راه است، ولی باید به آنجا هم سر بزنم. این‌یکی توی فهرست سم نیست، ولی حس می‌کنم شاید جیمز رفته باشد آنجا تا با برادرش خلوت کند. می‌رسم دم دروازه، از تپه بالا می‌روم و دست از پا درازتر می‌فهمم حدسم اشتباه بوده.

دوباره نگاهی به فهرست می‌اندازم. چند جای آخری که سم اسم برده، کمی بدمسیرند. دوروبر محلهٔ قدیمی خانوادهٔ سم. یکی‌شان پارک کوچکی‌ست

که همیشه بعد از مدرسه در آن دوچرخه‌سواری می‌کردند. نمی‌دانم چقدر احتمال دارد جیمز آنجا باشد. با همهٔ این‌ها از تپهٔ یادبود می‌زنم بیرون و به‌طرف پارک راه می‌افتم.

مدتی طول می‌کشد تا آدرس پارک را گیر بیاورم. تابه‌حال به این قسمت از شهر پا نگذاشته‌ام. ناچار می‌ایستم و از آدم‌های توی پیاده‌رو آدرس می‌پرسم. وقتی بالاخره ته بن‌بستی پارک را پیدا می‌کنم، روی یکی از نیمکت‌ها، کاپشن سبز آشنایی به چشمم می‌خورد. به‌محض اینکه توی زمین‌بازی، جیمز را تنهایی روی تاب می‌بینم، می‌ایستم تا نفسم جا بیاید.

از وقتی سم مُرده با جیمز حرف نزده‌ام. به‌طرف تاب که راه می‌افتم، اصلاً نمی‌دانم چه باید بگویم. بااینکه هنوز نفس‌نفس می‌زنم، صدایم را پایین نگه می‌دارم و خودم را هم‌قد جیمز می‌کنم. می‌گویم: «سلام جیمز... خبر داری عالم‌وآدم دنبالت می‌گردن؟ همه‌مون رو نگران کردی.»

جیمز نگاهم نمی‌کند و به زمین چشم می‌دوزد.

دنبال حرفم را می‌گیرم. «اگه بفهمن صحیح‌وسالمی، خوشحال می‌شن. واسه چی این‌همه راه رو اومدی اینجا؟»

جیمز چیزی نمی‌گوید. یاد شب کارناوال می‌افتم که با من حرف نمی‌زد. آخرین باری بود که سه‌نفری دور هم بودیم. گمانم مدتی که جیمز را ندیده‌ام، طولانی‌تر از چیزی‌ست که خیال می‌کردم. دوباره با لحن مهربانی می‌گویم: «چطوره دوتایی راه بیفتیم سمت خونه، هان؟»

«نه.»

«مامان و بابات حسابی نگرانن که...»

داد می‌زند: «*نمی‌خوام برم خونه!*»

«چیزی شده؟ می‌دونی که می‌تونی بهم بگی.»

شک ندارم موضوع به سم برمی‌گردد. ولی نمی‌دانم چطور حرفش را پیش

بکشم. تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که ازدست‌دادن برادر چه حسی دارد و این نوع مصیبت همیشه برایم ناآشنا خواهد ماند. می‌خواهم دست کوچک جیمز را بگیرم، ولی دستش را پس می‌کشد.

بازوهایش را جمع می‌کند و می‌گوید: «تنهام بذار. نمی‌خوام برم خونه. ازم فاصله بگیرا»

از طرز حرف‌زدنش قلبم به درد می‌آید. کاش می‌شد اوضاع را سروسامان بدهم. می‌پرسم: «دست‌کم می‌شه بهم بگی چرا فرار کردی؟»

جیمز حرفی نمی‌زند.

زیر لب می‌گویم: «به‌خاطر سمه...؟ چون دیگه اونجا نیست؟»

جیمز سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، به‌خاطر اینه که سم ازم متنفره!»

«چرا همچین فکری می‌کنی؟ معلومه که سم ازت متنفر نیست.»

«بله که هست! خودش بهم گفت!»

«این رو کِی بهت گفت؟»

جیمز صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند تا اشک‌هایش را نبینم. «وقتی رفتم توی اتاقش و میکروفونش رو شکستم. گفت ازم متنفره.»

دست روی شانهٔ کوچکش می‌گذارم و می‌گویم: «جیمز گوش کن. گاهی دم‌ها توی عصبانیت یه حرفی می‌زنن، ولی منظوری ندارن. سم ازت متنفر نیست.»

جیمز داد می‌زند: «ولی درست قبل مرگش دیگه باهام حرف نمی‌زد! محلم می‌ذاشت!»

این را که می‌شنوم قلبم می‌شکند. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و دست جیمز را می‌گیرم. «سم عاشقت بود، خب؟ داداش‌ها همیشه دعواشون می‌شه و اخواسته یه حرف‌هایی به هم می‌زنن. اگه سم اینجا بود خودش این رو بهت ی‌گفت.»

جیمز اشک‌هایش را با آستینش پاک می‌کند. «الکی حرف نزن. اصلاً واسه‌ت چه فرقی می‌کنه؟ تو که اصلاً دوستم نداری!»

«معلومه که دوستت دارم. چرا این حرف رو می‌زنی؟»

«ما واسه‌ت مهم نیستیم! تو فقط سم رو دوست داشتی! فقط دیدن اون می‌اومدی.»

می‌گویم: «این‌جوری نیست. من و تو هم با هم رفیقیم. کل خونواده‌تون رو دوست دارم.»

«دروغ نگوا چون وقتی سم مُرد هیچ‌وقت نیومدی پیشمون و دیگه اصلاً باهامون حرف نزدی! انگار تو هم مُردی.»

سنگینی حرفش کمرم را می‌شکند و مثل خنجری در قلبم فر می‌رود. به‌زور جلوی اشک‌هایم را می‌گیرم. دهانم را باز می‌کنم ولی صدایم درنمی‌آید. باید بعد از مرگ سم به خانواده‌اش سر می‌زدم و سراغشان را می‌گرفتم. اصلاً به این فکر نکردم که جیمز چه حال‌وروزی دارد. «من... من رو ببخش جیمز. نباید ولت می‌کردم به امون خدا. باید سعی می‌کردم...» بغض گلویم را می‌گیرد. چون دیگر نمی‌دانم چه بگویم که جیمز من را ببخشد. شاید دلیل اینکه سراغ خانواده‌اش نرفتم این بود که تحمل دیدنشان را بدون سم نداشتم. چون نمی‌خواستم یادم بیاید سم مُرده. ولی دلیل این کارم مهم نیست. نباید جیمز را تنها می‌گذاشتم. عوضش همه‌چیز را برایش سخت‌تر کردم. من هم مثل سم، تنهایش گذاشتم.

جیمز داد می‌زند: «*نمی‌خوام برم خونه.*»

کاش می‌شد دل جیمز را به دست بیاورم. ولی حتی نگاهم نمی‌کند. هرچند تقصیری هم ندارد. کاش می‌شد کاری کنم که اوضاع سروسامان بگیرد. جیمز را که این‌جوری می‌بینم، قلبم به درد می‌آید. باید کاری بکنم، ولی نمی‌دانم چه‌کار. یاد سم می‌افتم. اگر اینجا بود، می‌دانست چه بگوید. در حال حاضر سم تنها کسی‌ست که جیمز به حرفش گوش می‌کند. فکری به

سرم می‌زند. ارتباطمان ضعیف شده، ولی باید کاری بکنم. نمی‌گذارم جیمز تا آخر عمرش فکر کند، سم از او متنفر بوده است.

چند لحظه‌ای از تاب دور می‌شوم، گوشی‌ام را درمی‌آورم و دوباره به سم زنگ می‌زنم. بعد از اولین بوق گوشی را برمی‌دارد.

«پیداش کردی؟ حالش خوبه؟»

«الان پیششم. نگران نباش.»

حالا دیگر آرامش در صدایش موج می‌زند. «کجا بود؟»

«توی پارک. درست همون‌جور که گفتی.»

«خیلی خوشحالم که حالش خوبه. چرا فرار کرده؟»

می‌گویم: «یه کم پیچیده‌ست، ولی فکر می‌کنه ازش متنفری.»

«من؟ چرا باید همچین فکری بکنه؟»

می‌گویم: «جیمز بهم گفت قبل مرگت این رو بهش گفتی. سعی کردم واسه‌ش توضیح بدم که منظوری نداشتی ولی به حرفم گوش نمی‌ده. نمی‌دونم دیگه چی می‌تونم بهش بگم. ولی حتماً صحیح‌وسالم می‌رسونمش خونه.»

سم می‌گوید: «ممنون که پیداش کردی.»

می‌گویم: «کاری نکردم.» بعد نگاهی به تاب می‌اندازم. «ولی حالا من ازت می‌خوام یه لطفی در حقم بکنی.»

«چی هست؟»

می‌گویم: «منی‌خوام با جیمز حرف بزنی.»

سم می‌آید بگوید: «جولی...»

«منی‌خوام این کار رو به‌خاطر من بکنی، باشه؟ خواهش می‌کنم تا تلفن قطع نشده باهاش حرف بزن. بهت احتیاج داره.»

سم چند لحظه‌ای ساکت می‌ماند و به حرفم فکر می‌کند. بعد به من هشدار می‌دهد: «ولی می‌بینی که تماس‌هامون چقدر بد آنتن می‌ده... این‌جوری ممکنه بدجوری به ارتباطمون آسیب برسه. مطمئنی می‌خوای این کار رو بکنی؟»

نفس عمیقی می‌کشم. «مطمئنم.»

وقتی دوباره سراغ جیمز می‌روم، سرش را انداخته پایین. کنارش زانو می‌زنم و گوشی‌ام را به‌طرفش دراز می‌کنم.

«ببین جیمز. یه نفر هست که می‌خوام باهاش حرف بزنی، باشه؟»

نگاهم می‌کند. «مامان و بابام؟»

سرم را تکان می‌دهم که نه. «چرا خودت نمی‌بینی؟ گوشی رو بگیر دستت...»

جیمز گوشی را دم گوشش می‌گذارد و گوش می‌دهد. به‌محض اینکه صدای سم را می‌شنود، متوجه تعجبش می‌شوم چون چشم‌های جیمز طوری از حدقه بیرون می‌زند که انگار دارد موضوع را به‌سختی هضم می‌کند. بعد از یک دقیقه مکالمه، وقتی اشک‌هایش را با تی‌شرتش پاک می‌کند، دیگر می‌دانم فهمیده راست‌راستی سم پشت خط است. ارتباط دو برادر بعد از مدت‌ها برقرار می‌شود. بی‌سروصدا عقب می‌ایستم و می‌گذارم این چند لحظهٔ کوتاه و توضیح‌ناپذیر را با هم بگذرانند. یکی‌دو کلمه از حرف‌هایشان به گوشم می‌خورد. از این حرف می‌زنند که جیمز باید به‌خاطر مامان قوی باشد، در غیاب سم هوای خانواده را داشته باشد و اینکه سم خیلی دوستش دارد.

ولی چون ارتباطمان دارد قطع می‌شود، مکالمه زیاد طول نمی‌کشد. وقتی جیمز دوباره گوشی را می‌دهد دستم، من و سم فقط چند ثانیه فرصت حرف‌زدن داریم.

می‌گوید: «بابت امشب ازت ممنونم. ولی فعلاً باید برم.»

می‌گویم: «می‌فهمم.»

و بعد تلفن قطع می‌شود. به همین سادگی.

***

من و جیمز دست هم را می‌گیریم و از پارک بیرون می‌رویم. بعد از مدت‌ها برای اولین بار به مامان سم پیام می‌دهم و می‌گویم جیمز را پیدا کرده‌ام و نوی راه خانه‌ایم. وقتی خانهٔ پدرومادر سم جلوی چشممان ظاهر می‌شود، مادرش دم ورودی حیاط چشم‌به‌راهمان ایستاده. وقتی چشمش به ما می‌افتد لبخند به چهره‌اش می‌آید، طوری که انگار سال‌هاست همدیگر را ندیده‌ایم. آغوشش را به رویم باز می‌کند و همدیگر را محکم بغل می‌کنیم، نمی‌دانم کداممان زودتر می‌زند زیر گریه. مامان سم دست جیمز را با آن‌یکی دستش می‌گیرد. وارد خانه می‌شویم و پدر سم به استقبالمان می‌آید. وقتی میز شام را می‌چینم چهارتایی بعد از مدت‌ها دور هم می‌نشینیم.

فصل هیجده

این روزها برای خودم کلی وقت می‌گذارم. وقت فکرکردن، سر درآوردن از کار دنیا و همراه شدن با بقیهٔ آدم‌ها. از آخرین مکالمه‌ام با سم دیگر چشم‌انتظار پای تلفن نمی‌نشینم. عوضش وقت بیشتری را با رفقایم می‌گذرانم و بیشتر روی درس‌ومدرسه تمرکز می‌کنم. مقالهٔ پایان‌ترمم را برای کلاس آقای گیل تمام کردم و آمادهٔ فارغ‌التحصیلی‌ام. به‌علاوه، بااینکه قرار نیست به این زودی‌ها نمونه‌کارم را جایی بفرستم، وقت کردم رویش کار کنم. چه اهمیتی دارد که فعلاً غیر از خودم کسی آن را نمی‌خواند. برای دل خودم که می‌نویسم، احساس آرامش می‌کنم. آرامش مرور آن لحظات این حس را به من می‌دهد که دوباره با سم در ارتباطم، مخصوصاً حالا که خبری از تماس‌هایمان نیست. خاطرات مشترکمان چیزی‌ست که همیشه در ذهنم می‌ماند حتی بعد از رفتن سم. فقط کاش می‌شد نوشته‌ام را بخواند ولی دیگر نمی‌خواهم این‌طوری فکر کنم. بابت این گریزگاه موقت که چند ماه اخیر ما را در دلش جا داده خدا را شکر می‌کنم.

باورم نمی‌شود تا فارغ‌التحصیلی چند روز بیشتر نمانده. هنوز برای بعدش نقشه‌ای ندارم. گمانم چون گزینه‌هایم محدود است، قدرت انتخاب چندانی ندارم. انگار از قبل برایم تصمیم گرفته‌اند. این حس برایم ناآشناست. دلم می‌خواهد خودم برنامه‌ریزی کنم، انتظار بکشم و ببینم چه پیش می‌آید. ولی انگار هر بار این کار را می‌کنم، زندگی مسیر جدیدی پیش رویم می‌گذارد. سم همیشه به من می‌گفت در لحظه زندگی کنم و بگذارم دنیا غافلگیرم کند. هیچ‌وقت هشدار نداده بود غافلگیری همیشه خوب نیست. مجبور شدم این‌یکی را خودم یاد بگیرم.

فقط یک مکالمه برای من و سم مانده. این تماس آخرمان است. آخرین باری که می‌توانم با او حرف بزنم. این دفعه باید خداحافظی کنم. سم می‌گفت فقط این‌جوری ارتباطمان قطع می‌شود و می‌توانیم از هم جدا شویم. قرار است شب فارغ‌التحصیلی با هم تماس بگیریم و یکی‌دو دقیقه حرف بزنیم. سم گفته باید قبل از نیمه‌شب باشد وگرنه فرصتمان را از دست می‌دهیم. بخشی از وجودم آرزو می‌کند کاش می‌شد این مکالمه را تا هروقت که می‌خواهم ذخیره کنم، ولی به‌خاطر هر دویمان باید قوی باشم.

چند هفته‌ای از آخرین مکالمهٔ تلفنی‌مان می‌گذرد. هنوز از اینکه این‌قدر از هم دوریم، دلم می‌گیرد، انگار روزبه‌روز بیشتر از من فاصله می‌گیرد. ولی دست‌کم دوری‌مان جنبهٔ مثبتی هم داشته. من و مامانم دوباره با هم صمیمی شده‌ایم. چند هفتهٔ اخیر را با هم گذرانده‌ایم، هر شب با هم شام می‌خوریم، توی اتاق‌نشمین تلویزیون تماشا می‌کنیم، می‌رویم خرید و آخر هفته‌ها سری به ساحل می‌زنیم: همان کارهایی که قدیم‌ها می‌کردیم. مامان می‌گفت دلش برای وقت‌گذرانی با من تنگ شده. خبر نداشتم خودم هم خیلی دل‌تنگ شده‌ام.

من و مادرم پشت ترافیک گیر کرده‌ایم و ماشین‌ها با بی‌صبری بوق می‌زنند. داریم می‌رویم بازار حراجی پیراهن فارغ‌التحصیلی گیر بیاوریم. درختان همیشه‌سبز، دو طرف جاده قد علم کرده‌اند. یک‌ساعتی می‌شود که توی بزرگراه گیر افتاده‌ایم. مادرم پادکست مراقبه‌اش را با صدای کم گوش می‌کند و من از پنجره به بیرون زل می‌زنم و ابرها را تماشا می‌کنم.

مادرم نگاهی به من می‌اندازد. لباس یوگایش را پوشیده، هرچند امروز صبح کلاس نداشته. می‌گوید این‌جوری موقع رانندگی تمرکز بیشتری دارد. می‌پرسد: «ببینم، هنوز بروشور کلاس‌های دانشگاه مرکزی رو نگاه نکردی؟ زود پر می‌شن‌ها.»

«یه نگاه سرسری انداختم.»

«انگار ترم بهار، یه کلاس نویسندگی هم دارن، حتماً ذوق کردی.»

«توی آسمون‌ها سیر می‌کنم.»

«توی ماشین متلک ممنوعه. این قانون رو خودت گذاشتی.»

آه می‌کشم. «معذرت می‌خوام. ولی وقتی هیچ‌جای دیگه‌ای پذیرش نگرفتی، خیلی سخته مثبت فکر کنی.»

مادرم صدای پادکست را کم می‌کند و می‌گوید: «می‌دونی فقط باید دو سال رو اونجا بگذرونی و بعدش می‌تونی انتقالی بگیری یه جای دیگه. خیلی از دانشجوها این کار رو می‌کنن جولی.»

می‌گویم: «گمونم حق با توئه. فقط این جزء نقشه‌هام نبود. هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها...» *نامهٔ عدم‌پذیرش رید. ماندنم در النزبرگ. ازدست‌دادن سم.*

«نقشه‌ها همیشه اون‌جوری که می‌خوایم پیش نمی‌رن.»

سرم را به پنجره تکیه می‌دهم و می‌گویم: «کم‌کم دارم این رو یاد می‌گیرم... اینکه واسه هیچی زیادی تلاش نکنم. این‌جوری فقط ناامید می‌شم.»

مادرم می‌گوید: «اینم یه‌جورهایی منفی‌نگریه. بی‌بروبرگرد زندگی پیچیده‌تر از انتظاراتمون از آب درمی‌آد. ولی هرجورشده از پسش برمی‌آی.»

آه می‌کشم و می‌گویم: «آخه آدم انتظار داره دست‌کم یه چیزی درست از آب دربیاد. گاهی آرزو می‌کنم کاش یکهو چند سال جلو می‌رفتم که ببینم از کجا سر درمی‌آرم. این‌جوری این‌همه وقت الکی نقشه نمی‌کشیدم که آخرش هیچی درست از آب درنیاد.»

مادرم دودستی فرمان را می‌چسبد و می‌گوید: «این راه‌ورسم زندگی نیست. اینکه عوض زندگی در لحظه همیشه نگران آینده باشیم. خیلی از دانشجوهام این‌جوری فکر می‌کنن. تو هم همین‌طور...» به من نگاه می‌کند. «همیشه جلوجلو نقشه می‌کشی جولی. واسه خودت یه تصمیم‌هایی می‌گیری و می‌خوای یه کارهایی انجام بدی تا آینده‌ت رو بسازی.»

«اشکالش چیه؟»

چشم به جاده می‌دوزد و می‌گوید: «زندگی درست از کنارت می‌گذره و آخرش چیزهای ساده رو از دست می‌دی، اون لحظه‌هایی که به نظرت مهم نیستن؛ ولی راستش هستن. لحظه‌هایی که باعث می‌شن هر چیز دیگه‌ای رو فراموش کنی. درست مثل وقت‌هایی که می‌نویسی.» این را هم اضافه می‌کند. «از نوشتن هدفی نداری. می‌نویسی چون ازش لذت می‌بری. می‌نویسی و نمی‌خوای به جای خاصی برسی. متوجه می‌شی؟»

«گمونم...» به حرفش فکر می‌کنم. *ولی اگر لحظه‌ای را که در آن زندگی می‌کنم دوست نداشته باشم چه؟*

وقتی بالاخره در پارکینگ می‌ایستیم، مادرم ماشین را خاموش می‌کند و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. با انگشت روی فرمان ضرب می‌گیرد. بعد از چند لحظه سکوت می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای هم ذهنت رو مشغول کرده؟ می‌دونی که همیشه می‌تونی باهام حرف بزنی.»

دوباره از پنجره به بیرون زل می‌زنم. آخرین بار مدت‌ها پیش با مادرم درددل کردم و گفتم راست‌راستی توی زندگی چه خبر است. شاید وقتش رسیده اوضاع را عوض کنم. می‌گویم: «راجع به سمه... هنوز بهش فکر می‌کنم. به اینکه نتونست مدرسه رو تموم کنه و با ما فارغ‌التحصیل بشه، می‌دونی؟ منظورم اینه که وقتی سم ناکام از این دنیا رفت چطور ازم انتظار دارن به کالج و باقی عمرم فکر کنم؟ می‌دونم این فکرها به نفعم نیست ولی همه‌ش آرزو می‌کنم کاش هنوز زنده بود.»

مادرم رو می‌کند به من و دستی به موهایم می‌کشد. آهسته می‌گوید: «منم همین‌طور و آرزو می‌کنم کاش می‌دونستم چی بگم که حالت بهتر بشه یا دست‌کم بهت بگم چی‌کار کنی تا این روزها رو بگذرونی جولی؛ ولی حقیقت اینه که راه‌ورسم سوگواری آدم‌ها با هم فرق می‌کنه و هرکدوممون یه‌جور متفاوتی این دوران رو پشت سر می‌گذاریم. اشکالی نداره که همچین چیزهایی را آرزو کنی و حتی سم رو اینجا کنار خودت تصور کنی. چون لحظه‌های توی خاطره‌هامون درست مثل هر چیز دیگه‌ای واقعی‌ان.» دستی

به پیشانی‌اش می‌زند و می‌گوید: «نذار کسی چیزی غیر از این بهت بگه...»

نگاهش می‌کنم، سرم را کمی خم می‌کنم و از خودم می‌پرسم منظورش چیست. یک لحظه چیزی نمانده بپرسم از تماس‌های تلفنی‌ام خبر دارد یا نه، ولی این کار را نمی‌کنم. می‌گویم: «می‌دونم خیلی زود باید باهاش خداحافظی کنم. ولی گمونم در توانم نیست بذارم بره.»

مادرم در سکوت سر تکان می‌دهد که می‌فهمد. قبل از پیاده شدن اشکم را پاک می‌کند و زیر لب می‌گوید: «پس لازم نیست این کار رو بکنی. باید پیش خودت نگه‌ش داری و کمک کنی یه‌جورهایی به زندگی‌ش ادامه بده.»

***

تمام هفته به حرف‌های مادرم فکر می‌کنم. سعی می‌کنم در مورد چیزهایی که هنوز اتفاق نیفتاده زیادی نگران نشوم و از روزهای پایانی سال آخر دبیرستان لذت ببرم. الیویا از من و جی می‌خواهد شنبه، کنار دریاچه دور هم جمع بشویم و فردا صبحش سه‌تایی می‌رویم پیاده‌روی. میکا از فهرست انتظار دانشگاه اموری[1] درآمده و پذیرش گرفته. آخر تابستان می‌رود آتلانتا. بااینکه خیلی برایش ذوق کرده‌ام ناراحتم که این‌همه از هم دور می‌شویم. ولی می‌گوید تعطیلات شکرگزاری و کریسمس برمی‌گردد و قول داده‌ام پول‌هایم را پس‌انداز کنم و سری به او بزنم. دست‌کم الیویا با من توی دانشگاه مرکزی واشنگتن درس می‌خواند. پریروز دوتایی بروشور درس‌ها را زیرورو کردیم تا با هم کلاس برداریم. شاید جای بدی نباشد. مخصوصاً اگر در کلاس فیلم‌نامه‌نویسی جایی برای خودم دست‌وپا کنم. به پروفسور گیلفورد ایمیل می‌زنم و به من می‌گوید روز اول سر کلاسش حاضر بشوم، برای همین دست‌به‌دعا منتظر می‌مانم. حق با مادرم است اگر نمره‌هایم خوب باشد، هنوز هم فرصت دارم بعد از سال دوم، انتقالی بگیرم. حتی می‌توانم دوباره به کالج رید درخواست پذیرش بدهم. باید حواسم باشد مثبت فکر کنم.

***

1. Emory University

شب فارغ‌التحصیلی‌ست. بادکنک‌های آبی و سفید در دورتادور حصار لانه‌زنبوری زمین فوتبالمان معلق‌اند و خانواده‌ها روی نیمکت‌های ورزشگاه جا می‌گیرند. پدرومادرم همراه تریستان و آقای لی جایی وسط جمعیت نشسته‌اند. اعضای گروه موسیقی یونیفرم کامل مدرسه را به‌تن دارند و آهنگ‌های عجیب و نامفهوم می‌نوازند؛ آن‌قدر گوش‌خراش که صدا به صدا نمی‌رسد. بعد از اینکه چیزی شبیه سرود ملی را می‌نوازند مراسم با اجرای گروه سرود و با تک‌خوانی زیبای جی شروع می‌شود. آخر سرود، از روی صندلی‌ام بلند می‌شوم، اسمش را فریاد می‌زنم و تشویقش می‌کنم. چند نفری سخنرانی می‌کنند، موسیقی عوض می‌شود و نوبت رژه‌مان می‌رسد. قرار بود الیویا توی صف کنار سم باشد، برای همین مدرسه اجازه داده بین من و میکا بایستد. دست‌دردست هم به‌طرف سکو رژه می‌رویم. هرکدام زیر شنل‌هایمان، به یاد سم، یکی از یادگاری‌های سم را همراهمان داریم: الیویا پیراهن چهارخانه، میکا یکی از سوئیت‌شرت‌ها و من تی‌شرت ردیوهدش را. شاید خیالاتی شده‌ام ولی انگار جمعیت ما را بلندتر از همه تشویق می‌کند.

فقط چند دقیقه وقت دارم، پیراهن جدیدم را بپوشم و برای گرفتن صدها عکس جلوی سکو حاضر شوم. تریستان دسته‌گل زردی به من هدیه می‌دهد. مادرم وادارم می‌کند با همهٔ دوروبری‌هایم عکس دسته‌جمعی بگیرم، از جمله دیوید هم‌کلاسی درس تاریخم که تابه‌حال پنج کلمه بیشتر با او حرف نزده‌ام. یوکی من را به پدرومادرش معرفی می‌کند و آن‌ها من و رِیچل و جی را دعوت می‌کنند تا تابستان آینده به خانه‌شان در ژاپن برویم. رِیچل داد می‌زند: «باز دور هم جمع می‌شیم.» و گل از گلش می‌شکفد. وقتی صدای موسیقی قطع می‌شود و آفتاب کم‌کم غروب می‌کند، نگاهی به ساعت می‌اندازم. باید زودتر برم. همین‌که جمعیت کمی پراکنده می‌شود، دنبال بقیه می‌روم تا خداحافظی کنم.

امشب آخرین تماسم را با سم می‌گیرم. باید خودم را سریع به خانه برسانم، به اتاقم بروم و آمادهٔ خداحافظی بشوم. می‌دانم کلی سؤال راجع به امروز

می‌پرسد. فقط کاش عوضش اینجا بود و با ما جشن می‌گرفت.

الیویا می‌پرسد: «پس جشن فارغ‌التحصیلی چی؟ نمی‌شه که نیای. می‌خوایم بترکونیم.»

می‌گویم: «یه کاری هست که باید انجامش بدم.»

میکا می‌پرسد: «مطمئنی؟» نگاه معناداری به او می‌اندازم و او سری تکان می‌دهد که یعنی متوجه شده است. «شاید بعدش بتونی بیای پیشمون. فقط بهم پیام بده، باشه؟»

می‌گویم: «باشه.» و هر دویشان را بغل می‌کنم.

گوشی‌ام را محکم توی دستم می‌گیرم و برمی‌گردم که بروم ولی یکی از دخترهای قدبلند تیم فوتبال به من تنه می‌زند. ضربه‌اش آن‌قدر شدید است که گوشی از دستم می‌افتد، محکم می‌خورد به آسفالت و صفحه‌اش خرد می‌شود. دیگر اصلاً صدای مبهم عذرخواهی‌اش را نمی‌شنوم. دنیا برایم تونلی تاریک می‌شود.

سرتاپایم یخ می‌کند. آن‌قدر وحشت کرده‌ام که خشکم زده. قلبم به‌شدت می‌تپد. خم می‌شوم گوشی‌ام را بردارم ولی روشن نمی‌شود. هر کاری می‌کنم فایده‌ای ندارد، روشن نمی‌شه. صفحهٔ خردوخمیرش سیاه شده و نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم. سر جایم میخکوب می‌شوم و سعی می‌کنم سنگینی کاری را که کرده‌ام هضم کنم.

حتماً میکا فهمیده مشکلی پیش آمده چون بغل‌دستم ظاهر می‌شود.

می‌پرسد: «چی شده؟»

«گوشی‌م... شکستمش میکا... شکستمش!» یک‌ریز همین‌ها را تکرار می‌کنم و میکا می‌گوید اشکالی ندارد تا آرامم کند ولی اشکال دارد. دکمه‌های گوشی‌ام کار نمی‌کنند و صفحه‌اش روشن نمی‌شود که نمی‌شود.

رو می‌کنم به میکا. «گوشی‌ت رو لازم دارم.» گوشی‌اش را می‌قاپم و شمارهٔ سم را می‌گیرم ولی بوق نمی‌خورد. چند بار دیگر هم امتحان می‌کنم ولی

هیچ تماسی برقرار نمی‌شود.

الیویا از راه می‌رسد. می‌پرسد: «چی شده؟»

میکا با لحنی جدی می‌گوید: «جولی گوشی‌ش رو شکسته.»

«لعنتی. متأسفم. شک ندارم فردا می‌تونیم بریم، بدیم درستش کنن.»

«نه. امشب لازمش دارم. گوشی‌ت رو بده ببینم.»

تا بیاید حرف بزند، گوشی را از دستش می‌گیرم. باز هم تماس برقرار نمی‌شود. دوباره و دوباره.

این‌طرف و آن‌طرف می‌روم و الیویا می‌پرسد: «به کی داره زنگ می‌زنه؟» با ناامیدی دوباره شماره می‌گیرم، گوشی را بالا نگه می‌دارم تا شاید به آنتن دیگری وصل شود و سم پیدایش کند. لابد حال‌وروزم شبیه دیوانه‌هاست، چون جمعیتی دوروبرم جمع شده و تماشایم می‌کند. چرا کار نمی‌کنه؟

یاد حرف سم می‌افتم و صدایش در سرم می‌پیچد.

فقط گوشی‌های ما بهم وصلن.

مادرم که پا به صحنه می‌گذارد، گوشی الیویا را در دست صاحبش می‌چپانم. مادرم می‌پرسد چه مشکلی پیش آمده، ولی وقت ندارم جوابش را بدهم. گوشی‌اش را می‌قاپم و بااینکه می‌دانم فایده‌ای ندارد، دوباره شمارهٔ سم را می‌گیرم. هیچ فایده‌ای نداره. ولی نمی‌دانم دیگر چه‌کار باید بکنم. تماس‌ها فقط از تلفن من وصل می‌شود ولی الان تلفنم ترک خورده و خراب شده، چون منِ احمق جلوی پایم را نگاه نمی‌کردم. باید راه‌حلی پیدا کنم. باید اوضاع رو راست‌وریس کنم.

سم امشب چشم‌به‌راه تماس من است. نمی‌توانم برای همیشه منتظرش بگذارم. اگه فکر کنه فراموشش کرده‌ام، چی؟ اگه فکر کنه مشکلی پیش اومده، چی؟ آدرنالین در رگ‌هایم فوران می‌زند و تپش قلبم را شدیدتر می‌کند، طوری که نفسم درنمی‌آید. باید پیدایش کنم. باید سم را گیر بیاورم. آخرین تماسم را مفت نمی‌بازم. دوباره سم را از دست نمی‌دهم، نه این‌جوری.

رو می‌کنم به مادرم. «سوئیچت رو لازم دارم.» آن را از دستش می‌قاپم و سؤال‌هایش را بی‌جواب می‌گذارم. «به بابا بگو برسونتت خونه!»

سوار ماشین می‌شوم و بی‌هیچ مقصدی شروع به راندن می‌کنم. می‌روم توی شهر، توی خیابان‌ها دور می‌زنم، نگاهی به ویترین مغازه‌ها و کافی‌شاپ‌هایی می‌اندازم که همیشه می‌رفتیم تا ببینم سم آنجاست یا نه؛ *ولی هیچ‌جا نیست.* ماشین را پارک می‌کنم، بی‌اعتنا به نگاه غریبه‌ها، با عجله وارد خورشید و ماه می‌شوم و نگاهی به میز همیشگی‌مان می‌اندازم.

صدا می‌زنم: «سم؟ سم؟»

ولی اینجا نیست. معلومه که اینجا نیست.

بعد یادم می‌آید این سم بود که دنبال من می‌گشت. دوباره سوار ماشین می‌شوم و وقتی به خودم می‌آیم، می‌بینم دارم توی جادهٔ ۱۰ رانندگی می‌کنم؛ همان‌جایی که آن شب تصادف شد. شیشه را می‌دهم پایین و در جست‌وجوی سم نگاهی به بیرون می‌اندازم که ببینم کنار جاده راه می‌رود یا نه. ولی سم این بیرون هم نیست. دوباره سرتاپایم یخ می‌کند. نیم‌نگاهی به ساعت می‌اندازم و می‌بینم یازده و ده دقیقه است. وقتم دارد تمام می‌شود. حالا که سم اینجا کنار جاده قدم نمی‌زند، پس کجا ممکن است باشد؟ کجا می‌خواهد برود؟

یاد چیز دیگری می‌افتم. توی یکی از تماس‌هایمان از سم پرسیدم چه می‌بیند.

کشتزار. کشتزار بی‌انتها.

فرمان را می‌چرخانم و از خروجی بعدی راه می‌افتم سمت همان کشتزاری که مرا برد. از میان‌بر جی می‌روم و خیلی زود می‌رسم آنجا. به‌محض اینکه از ماشین پیاده می‌شوم، تاریکی محاصره‌ام می‌کند. قلبم تاپ‌تاپ می‌زند، چشم‌هایم جایی را نمی‌بینند، ولی دوان‌دوان از گذرگاه به‌طرف کشتزار می‌روم. شاخه‌های درختان مثل دست بالای سرم دراز می‌شوند. یک لحظه

به سرم می‌زند به ماشین برگردم ولی هرطورشده به راهم ادامه می‌دهم. سم جایی آن بیرون منتظرم است. ناامیدش نمی‌کنم.

کجایی سم؟ چرا بهت نمی‌رسم؟

چیزی توی جیبم می‌لرزد. وقتی گرمایش را حس می‌کنم، دست می‌کنم توی جیبم. *سلنیت!* همان کریستال یوکی که همه‌جا با خودم می‌برم. دارد می‌درخشد! می‌گیرمش جلوی چشمم، می‌گذارم نورش راهم را روشن کند و به تاریکی پایان بدهد. انرژی‌اش را در وجودم و در هوا حس می‌کنم. کریستال را به‌طرف آسمان می‌گیرم و می‌بینم ماه پایین‌تر می‌آید و نور بیشتری به اطراف می‌تاباند. حالا دیگر همه‌چیز را می‌بینم. کشتزار را هیچ‌وقت به‌اندازهٔ این لحظه خلوت ندیده بودم و بعد ناگهان برف می‌بارد. *وسط ماه مه؟* نگاهی به اطراف می‌اندازم و از خودم می‌پرسم چه خبر شده. وقتی برف روی موها و شانه‌ام می‌نشیند، می‌فهمم اصلاً برف نیست. *گلبرگه. از آسمون گلبرگ شکوفهٔ گیلاس می‌باره؟*

پس یعنی به سم نزدیک شده‌ام.

می‌دونم اینجایی سم. حضورت رو حس می‌کنم. آخه همه‌جا هستی. توی کافی‌شاپ، لب دریاچه، یه جایی توی این کشتزار هم منتظر نشستی. تمام این مدت فکر می‌کردم چرا خدا این فرصت دوباره رو بهمون داده. ولی شاید همیشه با هم در ارتباط بودیم، حتی بعد از رفتنت. چون اصلاً امکان نداره کلاً از دستت بدم. حالا دیگه یه بخشی از وجودمی. هرجا نگاه می‌کنم هستی، مثل گلبرگ از آسمون می‌باری.

می‌رسم به کشتزار، از بین خوشه‌های جو راه می‌افتم، اسمش را صدا می‌زنم و دنبالش می‌گردم. به خیالم سرش را می‌بینم و با عجله به سمتش می‌روم ولی چیزی آنجا نیست. به نظرم می‌آید عطرش را حس می‌کنم؛ بوی کاج ادوکلنش را، ولی زود از بین می‌رود. یک‌نفس به بالا، پایین و وسط کشتزار می‌دوم تا اینکه پاهایم به لرزش می‌افتند. آن‌قدر می‌دوم که از رمق می‌افتم و به خودم که می‌آیم، میان علف‌ها ولو شده‌ام تا نفسم جا بیاید.

سم هستم، بفرمایید

گمانم سم دیگر اینجا نیست. شک دارم هیچ‌وقت اینجا آمده باشد. چه مرگم شده؟ چرا آمدم اینجا؟ دوباره نگاهی به ساعت می‌اندازم. ۱۲:۳۵ دقیقهٔ بامداد. دیگر نیمه‌شب گذشته. قلبم به‌شدت می‌تپد. دیگر خیلی دیر شده. دوباره سم را از دست داده‌ام. گلبرگ‌ها غیبشان زده.

بعد از این‌همه لطفی که سم در حقم کرد، زیر قولم زدم. از من خواست یک بار دیگر برای خداحافظی زنگ بزنم و ناامیدش کردم. اگر تا ابد منتظرم بماند چه؟ اگر برای رهایی به خداحافظی من احتیاج داشته باشد، چه؟ گوشی خردوخمیرم را بیرون می‌آورم و سعی می‌کنم روشنش کنم. هیچ فایده‌ای ندارد. پاک مستاصلم، از خودم ناامید شده‌ام و بابت این کارم وحشت کرده‌ام. با همهٔ این‌ها گوشی را برمی‌دارم و با سم حرف می‌زنم. اگر ارتباطمان همیشگی بوده، شاید هنوز هم شانسی داشته باشیم...

حرفم را شروع می‌کنم: «سم، صدات رو نمی‌شنوم... ولی شاید هنوز هم صدای من رو می‌شنوی. نتونستم به‌موقع بهت زنگ بزنم. می‌دونم می‌خواستی با هم خداحافظی کنیم. ببخشید که دوباره همه‌چی رو خراب کردم. لطفاً منتظر من نمون، باشه؟ می‌تونی بری. مجبور نیستی منتظر بمونی. الان دیگه می‌تونی بری‌ا» بغضم می‌گیرد. «یه چیزی رو اشتباه فکر می‌کردی. تو از خودت اثری توی دنیا به جا گذاشتی سم. روی منم *اثر* گذاشتی. زندگی‌م رو عوض کردی. هیچ‌وقت فراموشت نمی‌کنم، باشه؟ من و تو بخشی از وجود هم‌ایم. صدام رو می‌شنوی؟ سم...» دیگر بغض امانم نمی‌دهد.

چرا نمی‌شه ار یه گوشی دیگه بهت زنگ بزنم؟ چرا فقط باید گوشی خودم باشه؟

دوباره طنین صدایش توی سرم می‌پیچد.

فقط گوشی‌های ما بهم وصلن.

به حرفش فکر می‌کنم. به ارتباطمان و اینکه فقط بین خودمان است. فقط

گوشی‌های ما. همه‌اش این کلمه‌ها را توی ذهنم تکرار می‌کنم. ناگهام برق از سرم می‌پرد. معلوم است. چرا قبلاً به فکرم نرسید؟

به‌محض اینکه دوزاری‌ام می‌افتد، بلند می‌شوم، از کشتزار می‌روم و با عجله خودم را به ماشینم می‌رسانم. مسیر برگشت مثل برق‌وباد می‌گذرد. به خودم که می‌آیم دارم جلوی در خانهٔ پدرومادر سم پارک می‌کنم و دوان‌دوان خودم را به خانه می‌رسانم. کلید هنوز زیر صندوق پست است. قفل در را باز می‌کنم و می‌روم داخل. خدا را شکر کسی در خانه نیست. خانوادهٔ سم این آخر هفته را با پدربزرگ و مادربزرگش می‌گذارنند، برای همین لازم نیست بی‌سروصدا بدوم سمت اتاقش و وسایلش را بگردم. جعبه‌ها را می‌گردم و کیسه‌های پلاستیکی را پاره می‌کنم تا اینکه پیدایش می‌کنم. جعبهٔ وسایل سم که آن شب در صحنهٔ تصادف پیدا کرده‌اند.

توی جعبه، کیف پول، دسته‌کلید و گوشی‌اش را می‌بینم. درست همان چیزی که دنبالش بودم. گوشی‌اش را برمی‌دارم، سیم‌کارت‌هایمان را با هم عوض می‌کنم و روشنش می‌کنم. نور صفحه‌اش چند ثانیه‌ای چشمم را می‌زند. ۱:۴۳ دقیقهٔ صبح است. فقط اندازهٔ یک تماس، شارژ دارد. برای همین شماره‌اش را می‌گیرم.

فقط گوشی‌های ما بهم وصلن. شاید این‌یکی هم وصل باشد. نفس عمیقی می‌کشم و توی سینه حبسش می‌کنم.

صدای بوق سرتاپایم را به لرزش می‌اندازد. روی تختش می‌نشینم و سعی می‌کنم نترسم. یک‌بند بوق می‌خورد تا اینکه صدایی از آن‌ور خط به گوش می‌رسد.

«جولی...»

«*سم!*» نفسم بند می‌آید. ناگهان آرامش در تمام وجودم موج می‌زند و جلوی گریه‌ام را می‌گیرم. «فکر نمی‌کردم گوشی رو برداری!»

می‌گوید: «وقت زیادی ندارم.»

«اشکالی نداره.» چیزی نمانده داد بزنم و تمام سعی‌م را می‌کنم که اشکم در نیاید. «فقط می‌خواستم بدونی فراموشت نکردم.»

می‌پرسد: «چرا انقدر طولش دادی؟»

«گوشی‌م رو زدم شکوندم. ببخشید.»

«خوشحالم که حالت خوبه. دیگه داشتم نگران می‌شدم.»

می‌گویم: «الان دیگه اینجام. خیلی خوشحالم که صدات رو می‌شنوم. فکر کردم برای همیشه از دستت دادم.»

«منم خوشحالم که صدات رو می‌شنوم. خوب شد زنگ زدی. حتی اگه دیر شده باشه. ولی الان دیگه وقت خداحافظیه، باشه؟ خیلی زود باید برم.»

قلبم به درد می‌آید. ولی نمی‌گذارم سم این را بفهمد. باید به‌خاطر او هم که شده، قوی باشم. بغضم را می‌خورم. «باشه سم.»

«دوستت دارم جولی. می‌خوام این رو بدونی.»

«منم دوستت دارم.»

از پشت خط صدای خش‌خش می‌آید. هر حرفی دارم باید سریع‌تر بزنم.

«ازت ممنونم سم. بابت همه‌چی. بابت اینکه گوشی رو برداشتی، چون بهت احتیاج داشتم. بابت اینکه کنارم بودی.»

سکوت.

«پشت خطی؟»

خاطرجمع‌ام می‌کند. «اینجام. نگران نباش. ولی می‌خوام دیگه خداحافظی کنی. باشه؟ می‌خوام این کلمه رو از زبونت بشنوم.»

به‌زحمت آب دهانم را قورت می‌دهم. بریده‌بریده می‌گویم: «خداحافظ سم.»

«خداحافظ جولی.»

لافاصله می‌گوید: «می‌خوام برای آخرین بار یه کاری واسه‌م بکنی.»

می‌پرسم: «چه‌کاری؟»

«بعد از اینکه گوشی رو گذاشتینم... دوباره بهت زنگ می‌زنم. می‌خوام این
ه گوشی رو برنداری. بهم قول می‌دی؟»

می‌خواهد ارتباطمان را برای همیشه قطع کند. می‌خواهد بروم پی
دگی‌ام.

قلبم به درد می‌آید، ولی زیر لب می‌گویم: «قول می‌دم...»

«ممنون، حالا دیگه قطع می‌کنم. باشه؟»

«باشه.»

سم می‌گوید: «خوشحالم که یه بار دیگه با هم حرف زدیم. حتی اگه چند
لحظه بیشتر طول نکشید.»

می‌گویم: «منم همین‌طور.» ولی تلفن دیگر قطع شده.

بدنم کرخت می‌شود، گوش‌به‌زنگ تلفن، بی‌سروصدا روی تخت می‌نشینم.
بعد گوشی زنگ می‌خورد. شماره نیفتاده ولی می‌دانم سم است. گوشی
را محکم فشار می‌دهم، خیلی دلم می‌خواهد جواب بدهم، مشتاق شنیدن
دوبارهٔ صدایش هستم. ولی چنین کاری در حقش نمی‌کنم. قول داده‌ام.
برای همین می‌گذارم زنگ بخورد. می‌گذارم آن‌قدر زنگ بخورد که قطع
شود، صفحهٔ گوشی سیاه می‌شود و دوباره در اتاق تنها می‌مانم. قلبم هزار
تکه می‌شود و ضعف می‌کنم. گوشی را می‌گذارم کنار، کز می‌کنم روی تخت
و می‌زنم زیر گریه.

ارتباطمان قطع شده. به همین سادگی. دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم با سم
حرف بزنم. باید به خانه بروم ولی انگار نمی‌توانم از جایم جم بخورم. برای
همین چند دقیقه‌ای همان‌جا در تاریکی دراز می‌کشم، در اتاق سم، تنهایی
در خلوت خانه‌شان. آرزو می‌کنم کاش اوضاع جور دیگری بود؛ و بعد اتفاقی
می‌افتد.

صدای زنگی از جایی در اتاق به گوش می‌رسد و پشت‌بندش نوری چشمک می‌زند. از روی تخت بلند می‌شوم که ببینم چیست. گوشی سم. برش می‌دارم و روشنش می‌کنم.

صدتا اعلان روی صفحهٔ گوشی ظاهر می‌شود. بالاپایینشان می‌کنم و با پیام‌ها و تماس‌های ازدست‌رفتهٔ میکا، مادرم و همهٔ آن‌هایی روبه‌رو می‌شوم که این چند ماه گذشته نمی‌توانستند با من تماس بگیرند. بفرما، درست بعد از اینکه آخرین تماسم را با سم قطع کردم، به گوشی‌ام هجوم می‌آورند. انگار گوشی دوباره به دنیا وصل شده. انگار دوباره همه‌چیز به جریان افتاده.

پیام صوتی جدیدی هم دارم که مال امشب است. ولی شماره نیفتاده.

فوراً بازش می‌کنم.

صدای سم توی گوشی می‌پیچد. «سلام- ببین مطمئن نیستم این کارم درست باشه... یا اصلاً جواب بده. شاید بهتر بود پشت تلفن این رو بهت می‌گفتم، ولی دیگه وقت نداشتیم. یا شاید می‌ترسیدم نظرت درباره‌م عوض بشه... منظورم وقتیه که بفهمی اولین بار چرا گوشی رو برداشتم...» مکثی می‌کند و می‌گوید: «قبل از اینکه گوشی رو قطع کنی، یه چیزی گفتی که عذاب‌وجدان گرفتم. گفتی گوشی رو برداشتم چون تو بهم احتیاج داشتی. گمونم تا حدودی همین‌طوره. ولی دلیل جواب دادنم این نبود.» مکثی طولانی. «حقیقتش... گوشی رو برداشتم؛ چون... چون من بهت احتیاج داشتم. می‌خواستم دوباره صدات رو بشنوم جولی. چون می‌خواستم مطمئن بشم، فراموشم نکردی. می‌دونی، می‌بردمت همهٔ اونجاها ـ مثل تماشای ستاره‌ها، اون شب توی کشتزار ـ که همیشه به یادم باشی. این‌جوری هروقت به آسمون شب نگاه می‌کردی، یاد من می‌افتادی. چون نمی‌خواستم بذارم بری. اصلاً نمی‌خواستم باهات خداحافظی کنم، جولی. نمی‌خواستم تو هم باهام خداحافظی کنی. واسه همین تا اونجا که می‌تونستم، اینجا موندم. پس دیگه بابت هیچی خودت رو سرزنش نکن. این من بودم که نمی‌ذاشتم بری پی زندگی‌ت. شاید یه کم خودخواهانه بود ولی خیلی می‌ترسیدم فراموشم

کنی. الان می‌فهمم برگشتن به زندگی عادی رو واسه‌ت خیلی سخت‌تر کردم. امیدوارم بابت این کارم من رو ببخشی.»

سم دوباره مکث می‌کند. «یادته اونجا توی کشتزار، ازت پرسیدم اگه هر چی می‌خواستی برآورده می‌شد... چه آرزویی می‌کردی؟ راستش، آرزوی منم همون بود جولز. می‌خواستم اونجا پیشت باشم. می‌خواستم با شماها فارغ‌التحصیل بشم، از النزبرگ بزنم بیرون، باهات عروسی کنم و به پات پیر بشم. ولی نمی‌تونم.» مکثی دیگر. «ولی تو هنوز فرصتش رو داری. هنوزم می‌تونی همهٔ اون چیزها رو داشته باشی و لیاقتش رو داری که دوباره با کسی آشنا بشی و ازدواج کنی، چون مهربون و زیبایی و همه دوستت دارن. تو یکی از بهترین اتفاق‌های عمرم بودی و وقتی به زندگی‌م فکر می‌کنم، یاد تو می‌افتم. تو همهٔ دنیای منی جولی و یه روزی، شاید من فقط بخش کوچیکی از وجودت باشم. امیدوارم اون بخش کوچیک رو حفظ کنی.»

از پشت خط صدای خش‌خش به گوش می‌رسد.

«بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کنی، دوستت دارم، جولی. هیچ‌وقت خاطرات مشترکمون رو فراموش نمی‌کنم. پس لطفاً فراموشم نکن، باشه؟ هرازگاهی به یادم باش. شده فقط واسه یه لحظه. خیلی واسه‌م ارزش داره. تصورش رو هم نمی‌کنی.» مکثی طولانی و پشت‌بندش صدای خش‌خش. «دیگه باید برم. ممنون که این دفعه گوشی رو برنداشتی. خداحافظ جولی.»

پیام صوتی تمام می‌شود.

دوباره به پیامش گوش می‌دهم. سر راه خانه و چند بار دیگر هم قبل از خواب، پخشش می‌کنم. فردا صبح که میکا می‌آید پیشم دوباره به پیام گوش می‌دهم و برای او هم پخش می‌کنم. آن شب و فردا صبحش هم به آن گوش می‌دهم. روزهایی که خیلی دلم برای سم تنگ می‌شود و می‌خواهم باز صدایش را بشنوم، به پیامش گوش می‌دهم. آن‌قدر به پیام صوتی‌اش گوش می‌دهم که آن را از بر می‌شوم و دیگر لازم نیست گوش بدهم.

پی‌نوشت

ولی هنوز هم به یادش هستم. هفتهٔ اول کالج که زیر شکوفه‌های گیلاس قدم می‌زنم، همه‌اش به یادش هستم. هروقت توی شهر پرسه می‌زنم و در کافهٔ خورشید و ماه قهوه می‌خورم، به یادش می‌افتم. وقتی ساعت‌ها تلفنی با میکا حرف می‌زنم، به یادش هستم. وقتی الیویا با اصرار به مهمانی دعوتم می‌کند، به یادش هستم. سر کلاس ادبیات به یادش هستم. وقتی نوشتن داستانمان را تمام می‌کنم و می‌فرستم مسابقهٔ داستان‌نویسی، به یادش هستم. وقتی دیپلم افتخار می‌گیرم و داستانم در اینترنت منتشر می‌شود، به یادش هستم. وقتی یکشنبه‌ها می‌روم خانه‌شان تا با جیمز و خانواده‌اش شام بخورم، به یادش هستم. آخرین روزی که از النزبرگ می‌روم و خودم را برای زندگی در شهری آماده می‌کنم که می‌خواستیم آنجا با هم زندگی کنیم، به یادش هستم و هروقت چشم‌هایم را می‌بندم و می‌بینم دوتایی با هم توی کشتزار می‌دویم، باز هم به یادش هستم.

دربارهٔ نویسنده

داستین تائو[1] نویسنده‌ای ویتنامی-آمریکایی‌ست که در کالیفرنیای جنوبی زندگی می‌کند. از کالج آمهرست[2] مدرک کارشناسی علوم سیاسی گرفته و در حال حاضر دورهٔ دکترای دانشگاه نورث‌وثرن را می‌گذارند. داستان‌های امروزی برای نوجوانان می‌نویسد و سم هستم، بفرمایید اولین کارش برای این ردهٔ سنی‌ست.

1. Dustin Thao
2. Amhurst College